

بسم الله الرحمن الرحيم

ستایش نسیم از دیکان ابد که دانا و بینا کند خاک را
بهره اول در منویات باب اول در فصل نسیم و سی مع و بیایچه کتاب نثرین

حمد حمیت که تمجیدش احد است و نعمت محمودیت که محمد است و مقبت محامدیت که حامد است صلی الله علیه و آله و احفاده اجمعین اما بعد میگویی سید انشرف الدین احمد خلت نواب سید محمد امیر علیخان بهادر خان که بسیاری از کلاسی سخن و بلغای زمن در تذکار شعری نامدار تحریرات بسیار بطور یادگار اندرین عالم ناپاکدار گذارشته اند که ذکرش درین مقام ضرورت ارقام نمیدارد مگر هنوز کسی از ارباب سخنوری بطوریکه این سپهران درین کتاب انتخاب زیر قلم سپرده است تحریر نفرموده اند زیرا که ناظرین عالم مقام و شائقین مالاکلام خود ملا خواهند فرمود البته فخر و مباهات ازین انتخاب که کرده ام میکنم معذرت از حضرت عالی در جات سخن امیدوارم که از خطایم اگر اندرین نسیم بوده باشد گذارشته و ادب سخن خواهند داد و بغور و انصاف مطالعه این کتاب که بلا تعصب مدحی ارقام یافته است خواهند فرمود و واضح بر ارباب سخن باد که در علم عروض شاعر کیه بلاغت را نمکین و فصاحت مزین داده است حکیم ابوالقاسم فردوسی است با وجود ظهور رودکی و قتیبه و دیگر شعر که قبل از زمانه فردوسی سخنور نام آور شده بودند مثل او دیگر کسی از کتم عدم بوجود نیامده و شمع خیل ناظمان بیغ مانند وی در میدان بیان نرسیده چنانچه اکثری از نقادان رشته بلاغت در تعریف کلامش قائل اند و بسیاری تو صیف معایش مائل خصوصاً که تا از آن عرصه شیرین بیانی و شمسواران میدان معانی معنی سعدی و انوری و نظامی که هر یک

از ایشان گوی نصاحت بر صفت نظم بوده است از محامدش سر به چیده اند و او را استاد خاص و شریف با خفا
نصحت نیاز و اخلاص مند نهشته اند چنانچه از اشعار بزرگان سخن نبوت او ستادی خداوند معنی نو و کمن مع نصیبتش از

| صفت نورتن هویدا خواهد شد اشعار | | | |
|--------------------------------|---------------------------|---------------------------|-----------------------------|
| نزد و وی طوس باشد سخن | کز گشت پیداکلام زمن | به بحر فصاحت چو در تیم | خدای سخن استاد قدیم |
| به اوصاف فردوسی نامور | دیم از نظامی و سعدی خبر | اگر گفتند آن شاعران قدیم | به دج خداوند شعر عظیم |
| سخن گوی پیشینه دانا طوس | که راست و سخن جو عوس | چه خوش گفت فردوسی پاک زاد | که رحمت بران تربت پاک با |
| بشانش تعلیم سخن گشتی | گو اسی تو لم به عنبری | چه نظم ست کز نثر بهتر بود | چه شعر ست از شعری از هر بود |
| روان بر زبان همچو جان بد | که گوید درین عصر سخن | که شاهنشاه ملک نظم در | به بند و بیشش که عنبری |
| ترتیلیم آزاد آرم سخن | که کرد او چنین خوش درین | چگونه فردوسی پاک زاد | که او شمرست سخن کیتباد |
| به نظم گرامی گفته است | باوصاف فردوسی سقته است | نخستین که فردوسی سحر | سخن باز نه نامنه بسته طراز |
| محیط معانی صفا دار بود | صفا با پر از در شموار بود | پسین سده بکارن فکر همه | سپیده با و مهر و بکر همه |
| بشوهر سیده عوان فکر | نماند یکی در پسین ده بکر | مناسب با نثر کن خفصا | که در با نظمش ندارد کنار |

جناب حکیم نوری یکی از ملائکه رسل شعر انفعیش این چنین می فرماید

رباعی

آفرین بر روان فردوسی آن بایون نهاد و فرخنده او که استاد بود و دانشا گرد او خداوند بود مابنده

حضرت حواجه حافظ شیرازی توصیفش چنین می فرماید

بیت

گلشنی آراست فردوسی نظامی آب داد سوخت سعدی خرمش من خاک بیزی سبکینه

بلاغت پناه دولت شاه سمرقندی اوصافش نیز چنین کرده اند

رباعی

سکه کا ندر سخن فردوسی طوسی نشاند تانہ پنداری که کس از زمره اسے نشانند

اول از بالا سے بر زمین آمد سخن او دیگر بار از زمینش بر دو بر کر سے نشانند

اعلی حضرت بابرکت قاضی علامه شوشتی علیه الرحمہ در حدیث چنین فرموده اند

یکانه فارسین فرس دو که در محله غریبه همچو شیرین | بر آن مین قدم باشد فطرت او | سخنوران تل ابدا بناد و سپهر

از آنجا که استادش در سخن نبوت یافت برخی از احوال حمزه تالش بسطور ذیل رقام می پذیرد آورده اند که خداوند سخن در موضع شاداب از مواضع طوس متعلقه دولت عالیّه ایران بسال سه صد و سی از هجرت حضرت نجمیه آخر الزمان تولد یافت والد ماجدش فخرالدین احمد بود او در تعلیم فردوسی دقیقه فرو نگذاشت می با عشت دهن و ذکاوت ذاتی در تحصیل علوم و فنون طبیعت نیکو پیدا کرد که در آنک ایامی یکی از کماطوس گردید و نوبت تحریر شاهنامه که در نامه کارنامه می باشد از وی منصفه ظهور رسید حقا در آن دانشمند داده است و کتاب مذکور اینقدر مراتب بلند و مدارج ارجمند در علم عروض میدارد که تعریفش از زبان این همچنان بیرون می باشد زیرا که بسیاری از شعری سلف حال فرموده اند و می فرمایند که مثل شاهنامه فردوسی نامه دیگر گفتن خبیثه مشکل بل ناممکن است خلاصه کلام آنکه چون آوازه بلاغتش شهره آفاق گردید و طنطنه فصاحتش بگوشش بهوش ارباب سخن رسید سلطان محمود غزنوی که در آن زمان قهرمان جهان بود او را طلبید و نوازش فرموده و اظهارش پسندید و ترتیب تحریر شاهنامه با و مفوض گردانید و وعده فرمود که فی هر بیت هزار دینار طلا یا و خواهد بخشید چنانچه خداوند سخن بر همین امید کتاب را بصدر مشقت و محنت و محبت و ارادت با بلاغت و براءت در مدت سنی سال نوشته با تمام رسانید و پیش سلطان آورد و همه تعریفش کردند خصوصا عنصری بفرط سرور از جامه بیرون شد و مدحش بسیار نمود و فرخی فراوان کلام فردوسی را ستود و سلطان نیز خیل مخطوط گردید و بحسن میبندی که از ندای دولتش بود اشاره فرموده حسب عده فردوسی را شصت هزار دینار سرخ بطور صلّه به سبب شصت هزار ایات شاهنامه بدهند از آنجا که خاطر فاطرش از شاعر شیرین مقال برهم بود حیل کرده بحضرت سلطان عرض کرد که اینقدر زکر شیر بشاعر روستائی دادین قرین مصلحت متصور نمیشود اگر ارامی حضرت باشد او را شصت هزار دینار نقره کفایت خواهد کرد و سلطان فرمود که شمار دین امر اختیار است آنچه بهتر دانید بکنید چنانچه حسب بای شاهسی مبلغ شصت هزار دینار نقره معرفت ایاز سرپا امتیاز بفردوسی فرستادند فردوسی چون عوض طلا نقره دید بسیار تعجب گردید و بدایان گفت که این وعده سلطان نبود که بالعوض طلا نقره بخشید ایاز دم در کشید و فردوسی همه را در غنیمت شمرد و گروه خیل معوم و افروخته خاطر گشته از شهر رفت و گاهی رخ بطرف غنیمتینا آورد و مدتی در صوبجات عجم

و عواقبن بسفر فرمود و در هر مقام با اعزاز و احترام ماند و در آنخلافت بغداد کتاب مکرر می پدید می آید و ایامی
خلیفه وقت زیر قلم کشید که وی بغایت پسندید و فرمود آن صله بخشید فردوسی بعد ایامی از بغداد معاوت
بوطن خود فرمود و در زهد و عبادت بقیه عمر خود را بسر نمود و بسال چهار صد و یازده از هجرت رحلت کرد و خداوند
عالم بر او رحمت کند از تواریخ هویدا میشود که خداوند سخن در مذہب اثنا عشریه بوده خود را بر مذہب شیعیان
جناب ولایت مآب و آل طهارت انتساب می شمرد چنانچه از اشعارش نیز ظاهر میشود

رباعی

خوش است قدر شناس درین خمیده سپهر
سهام حادثه را عاقبت نمی قو
گذشت شنوکت محسود و در زمانه نماسد
جز این فسانه که نشناخت قدر مسدوسی

اشعار تاریخی در رحلت فردوسی طوسی از مصنف

| | | |
|--|---|--|
| ابوالمعالی و ابوالقاسم خدا سخن تمام کرد چو شناسنامه در بقا سخن چه کاسی که فصاحت شود از او پیدا شکست فوج سخن شد گویان او سخن | که بود فخر سخندان نکته بازی سخن چه شاهنامه که شد کارنامه شعرا چه واقعی که بود محرم سر سخن واضح بر باب سخن باد که در بسیاری از کتب شعری اسلام قصیده | از هجرت نبوی چار صد گذشت که او از ابتدای سخن تا به انتهای سخن بسال چار صد و یازده فوت نمود |
|--|---|--|

از خداوند سخن ندیدم میخواستم که بر تنوایات و متفرقات فردوسی ختم باب دل کنم ناگهان نظرم بر کتب فلسفه
افتاد و در آن قصیده پاکیزه از فردوسی یافتیم تعجب کردم و نشاناش جستم از دو کتاب انتخاب نرا بجنسیه فتم
یکی لاجنگ مناقب مولانا روم میگونید و دیگری را انتخاب علامه شوستری می نامند اند آن قصیده را
تبرکادین کتاب انتخاب کردم و در فصل فردوسی سه رکن ساختم رکن اول برای قصیده و رکن ثانی
برای تنوایات و رکن ثالث برای متفرقات گذاشتم

رکن اول در قصیده از کلام فردوسی

| | | |
|---|--|---|
| اگر بری بخم زلف تا بد از انگشت که کرده در خم زلف تو بیشمار انگشت بحر قتل بر انگشت اشنای دو چو بار تیغ برگرد دلا بر انگشت | ز زلف جوشن سر آری بنیبار انگشت گره کرده شده به گهای جان خسته لا سرم فدای تو زین فتنه انگشت بی نظاره مشکین لال او با ماه | مگر شماره زلف تو میکند شانه چو کرده زلف سیاه تو تار انگشت نرمای شهد شهدا شنید عشق آشده نوا زین نیلگون جلال انگشت |
|---|--|---|

بسوی آرزو پیای بوس او کردم
و بهر آرزو نفس خود بر او گفتم
که پاره کرده کند نفاق و زشت کفر
هزار فی زده بر چشمم و از کار گفتم
شعری که زده بود گشت مره را بدو نیم
هر آنکه کرد بدین تواناوار گفتم
کسیکه دست بدایان حیدر گشت
کنند بری توانا گشتی شتار گفتم
بزرگوار خدا یا بحق حسد و آل
ز بهول روز جزا بر قرار گفتم

نهاد بر لایح منش خود نگار گفتم
بلگو که بود که شش فتح باب خیر از و
بگاموار که زد در دوان با گفتم
شعری که باز بود از گفتم در زخمیر کند
برای قتل عدو ستاد و الفقار گفتم
کسیکه تبش نشینیت تار و ز شمار
نزد و بسا که بدندان کن نگار گفتم
کمینه چاکر ملح تست فردو
در این نفس که رود خلق از کار گفتم
شما غلام غلام توام مرا گذار

دلا چو پیر شدی بگذر از هوا و هوس
که کرد بدو آن قلعه شدوا گفتم
علی عالی اعلی که دست ممت او
بر آمد از پی اسلام صد هزار گفتم
ز دست تیغ تو جانم و ز جهان یا
بهر زه گوی تسبیح می شمار گفتم
شما تیر است مسلم کرم که گاه رکوع
آید به قلش گشته دستیار گفتم
والیان علی را ز روی لطیف کرم
بر این ناکه بر آرم بر بنیاد گفتم

ز کن ثانی در مشنویات که از شاهنامه و یوسف لیخای ممدوسی گرفته شد در نبرد ستم با فراسیاب در وقت کیتیاد

و گر وز بر شوشت لشکر جا
روا بر شید نه از انیان
بقلاب رون قارن من
پیش نشینان انا کیتیا
چو گشتی شده امید من
جهان سر گشته دریا قار
وزان سو بر است فرسیا
شما ساس و گرشینوار میسر
بر آید کی بر برسان قیر
پادشاه و سپه بوق و کوس

خروشیدن آمد ز پرده سر
به بستن خون نختن ایمان
ابا گرد کشود لشکر شکن
بکیت است آتش بکیت با
کجا موج خیزد ز دریا چین
بر فروخته شمع زو صد هزار
ابا ناداران با ششم و آب
بزرگوار با ده سنان کیر
سیه گشت بر چرخ بهرام پیر
زمین کرد با آسمان ست بوس

پوشید ستم سیلج نبرد
بکیت است ملرب کابل خدا
به پیش اندران ستم پهلوان
به پیش اندران گاو یا دوش
سپهر بر پیخته دشت باغ
ز نالیدن بوق و بنگ سیاه
چو اجناس با و سیه و مینه
بقلاب اندران شاه توران سیاه
دولشکر بر آمد ز یک بجای
و فعل ستوران پولاد سا

نشست از خورشید بر جا کرد
بکیت است ستم جنگی بجا
پیش نشینان و سالخوده گون
جهان و شده سرخ و زرد و
دو خشیدن تیغها چون چرخ
نو گشتی که خورشید گم کرده
سر فراز هر یک گو یک تنه
ابا چند تن نامور کینه خواه
نه سر بود پیدای پانی
ز چین ن فلک خوار نشین بجا

| | | | |
|--|---|---|--|
| سر لوک نیره ستاره ببرد گنبد از کمین بر جان میگرفت میان سپاه اندر آمد دلیر همین گفت پشت ازین مبیدان مینا کسنی برش اشد تازیان تا بتوان سپاه بهر حمله قارین سر سراز و کشته زمین کرد مانند کوه بیامد دمان تا بر او رسید نگونی اندر آمد شماس گرز چو رستم بدید آنکه قلندر چه کرد که افراسیابان بدادش نشان ده که پیکار سازم بدو مرا جز بدوستی ام و جنگ بهرمان جان آفرین یک خدا به گفت زال ای پهلوان درفش سیاه و خفستان سیاه بهیچا که گردد دلاور بود سنگ از دریا بر آرد دم شود کوه آهچ دریا آب جهان آفرینند یار من به مینی کنون و صفت کارزار بر گنجت آن بخش گویم | سر تیغ تابان شراره ببرد از گرمی روان اردان میگرفت همی بخروشد چون نره شیر یکه پهلوانی زایل نم که در پهلوانی بناید شمس از گردش بشد تیره خوشیاد بیشکند که گردن خراز شده و دلیران ترکان ستود سبک تیغ تیز از میان کشید بغینا بر جامی در دم ببرد چگونه بود ساز جنگ ببرد کجا جای گیرد بدشت ببرد میان یلان سر فرزم بدو من گرز و میدان پور اگر کوه باشد بر آرم ز جای یکامروز با خوشتر هموشد ز آهش ساعد آهمن کلاه بر زم اندر شده برابر بود ز بهشتاد و شصت بالاش کم اگر نبود نام افراسیاب دل تیغ و باز و حصار است کز ان شاه جنگی بر آرم دمار بر آمد خروشدن گلاوم | از خون خاک میدان گین شمشیر سبک قارین زم زن کان بدید زمانه دران دشت جولان بود یکی مرد خواهم سوار دسیر بر گنجت از کمین افراسیاب کمی سوچید گهی سورا نگرز و تیغ و سنان دراز شما ساس را دید گرد لب بگفتا منم قارن نام دار چنین است که از گردون پر به پیش پدر شد پیر سید ازو چه پوشد کجا بر زرد و فش اگر یار باشد مرا مورد ماه من امروز بند کس گاه او بندم بیارم بر کتیفا که آن ترک و جنگ از دها همه وی آهمن گرفته بزر بیکجای ساکن نباشد جنگ از خوشترین را گمدا رخت به گفت رستم که ای پهلوان اگر تردها باشد و دیو نر بدانگونه باو بزم بکنک دمان فت تا سو توران سپاه | از شمشیر شیران می ست شمشیر چو شیر تریان نعره بر کشید ز باز و هنرهای مردان نمود که با هم میدان بگردیم ویر سر پر کمین دل پر شتاب بگردد و از هر کس کینه جواست همی گفت از ایشان بیافر که بر می خروشد چون شیر بزد بر سرش تیغ زهر آبار لگمی چون کمانست گاه چو تیر که با من جهان پهلوان بگو که پیداست تابان درفش کشانش بیارم نزدیک شاه بگیرم کشانش بیارم برو مران بدکش مرد بیاه و در دم آهچ و در کمین ابر بکات درفش سیه بسته بخود و بر چنین است آئین پوشش که مرد و دیرت پیروز بخت توان من را رایج رنج روان بیارش گرفته بند کس که برو بگردید سپاه جنگ یکه نعره و شیر لشکر پناه |
|--|---|---|--|

| | | | |
|---|---|---|--|
| چو از فراسیاهن بامون بدید کدام ست کین با ندانم بنام نه بینی که با گرز سام آمدست چو ز تنم و رادی بفتشاردن چو از فراسیاهن با گرز دید ببند کش از او نخت چنگ از هنگ سپه دار و جنگ هوا تتمتن فرو برد چنگ دراز سپه چو از چنگ تنم بخت چو گردان ایران همه تن تتمتن کی را بر خویش خواند گسته شد از هم که بید و ر بودم تنو سیق جان فرین چو آواز تنگ دار پشت پیل نیز و سپه دار ترکان رسید گرفتند گردنش لا و ران پس نگاه راه بیابان گرفت بیکباره بر خیل توران نند ز دست دگر زان مهر بشیر بر آن ترک زرین زرین دولشکر یکدیگر او نختند ز آسیت بران پولاد جنگ هر سو که مکتب استیخته | شکفتید آن که دنا رسید کی گفت این پورستان چو نیست جو با هم آمدست بگردن بر آورد دگر ز گران بزد چنگ تیغ از میان کشید جدا کردش از پشت زین نیامد دوال که میاید ر بود از سرش تاج آن فر بخایید رستم همی تپت برفتند نزد یک آن پلین همه کار رفته بد و باز راند سفتیاد از دست پیوند بزد و برش نزد شاه گزین خروشیدن کس چند میل درفش سپه دار شد ناپدید پیاده بودندش آن فرمان سپه را که رد و خود جان گرفت بر و بیخ ایشان بن کنند برفتند پر خاش جو و لیر غمین شد از چاک چاک تبر تو گفستی بهم اندر آیمختند دریده دل شیر و چرم پنگ چو برگ خزان سر فرو نختند | از گردان سپه کین اثر و ما بود ترش نام و بس سرش بپیش سپه مدافریاب چو تنگ را آورد با او زین زمانی بکشید با پور زال همی خواست دین پیش قبا گست بجاک اندر آمدش سیکدست تنم که مانده بود چرا گفت نگرتمش ز کشر چو قازن جو کشود گردان بلغتا گزتم که بند شاه چو برخواست از خاک آن پسر که تا بر ششم تیغ تیز از میان یکه فروده بردند نزدیک شاه گر نقش که بید و افکنند خوا سپه دار ترکان چو شد ریت چو این فرد و بشند از کتقم از جای اندام چو آتش قبا بر آمد خروشیدن از و گیر تو گفستی که ابری بر آمد گنج غریبیدن مرد غنده کوس زمین کرده بدسرخ رستم جنگ بشیشتر بران چو بگداشت | بدینگونه از بند شست که در جنگ چون بخت چو کشتی که خوشن آورد فرد که دگر ز گران را بزمین تتمتن از او نخت چنگ و ده جنگ و ز شمشیر یاد سواران گرفتند گردان و اندر بدست گز تا جیش از سر بود همی بر که ساختم پنجه بش بر تنم شد از آفرین خوان بدان تا بیارم بایران سپاه چو خورشید خشنود تاج سرش کنم رستم خیری بتوران که رستم بدید قلب سپاه خروشی بر آمد ترکان نزار کی باره تیزنگ بر شست بفرمود تا لشکرش همچو باد بجنبید لشکر چو دریا ز باد خروشیدن خنجر و خم تیز ز شکر و نیرنگ بر ترنج همیکه در بر عدوان فوس یکی گرز و گاو میک چنگ سر فرزان همیکه دست |
|---|---|---|--|

| | | | |
|---|---|---|---|
| اگر بزودی بر سران مفرز ز خون لیران بشکند رون ز ستم ستوران این مبین بروز نیز دآن دل جیبند هزار و صد شخصت گردید ز شادی دل اندرین بر طپید وز انجا بی چون نذر و سه و زان سپه پر لب دماند همه هر یک از گنج گشته ستوه وز امینو تهمتین چو گشت با نشاندش بیکدست خود ناموس دیگر کی بد نام او شکبوس ز گردان ایران هم آورد خوست بر آوخت هام با شکبوس جهان جوی دزدیر پولاد بود نبد کارگر ز بر ترک اوی بزدگر ز بر ترک هم گم کرد ز قلب سپه اند شفت ملوس بمی در نمی تیغ بازی کند تو قلب سپه را بکین بار یکی تیر در دست رنگ بنبوس کشانان بخندید و خیره بماند نهتن بدو گفت کاشی تم | بد و نیمه کرد و شین با سپ ساز چو در یازمین موج زان بخت دین شش و سه گمان گشت بشمشیر و خنجر بگز و کند بیک خم شد گشته و حیات که ستم با انسان هنر مندید خلیده دان با غم و گفتگوی بروز چهارم از انجا برانند گرفته ز ترکان گرو با کرده بیاید بر شاه ایران فرار در جنگ ستم با لشکریوس کاشانی | چو شمشیر بر گردن افراخته همه وی سحر شردست و پا فرودت نیرت روز نبرد برید و درید و شکست و بخت با که کرد و فرزند زلال زر یرفتند ترکان پیش مغان شکسته سیل و گشته کمر سپه پهلوانان ایران سپاه بجا آمدن آن سپاه جوان چو شاه از چنانی سپه بخت در جنگ ستم با لشکریوس کاشانی | چو کوه از سوالان سر انداخته بزیه سیم سبب جنگ از کاس بهای نیم خون و بر ماه گرد یلان امر و سینه و پاوست بدان نامبر دار باز و فرس کشیدند لشکر سو و امغان نه بوق و نه کوسن یا می نه ز و باز گشتند نزد یک شاه شدند آفرین خوان بشاه جهان اگر فتنش سر و دست ستم بست بدست گرد ناموزن زلال زر سر ستم نبرد اندر آرد و بگرد همی کرد رزم اندر آمد با برب کمانش کین سوالان گشت غمی شد ز پیکار دست سران زین آهستین سپه بنبوس بچید از و روشد سو کوه کر هام را جام باد و خفت سوار می بند کشته از شکبوس ببند کمر بر نبرد تیر چپ هم آورده آمد بر باز جا تن بلبت را که خواهد گشت ز ماند و تپک ک تو کرد |
|---|---|---|---|

| | | | |
|--|--|---|---|
| کشتانی بدو است بی بارگی پیاده نمیدی که جنگل ورد هم اکنون تناسی نبوده سوار کشتانی پیاده شود همچون کشتانی بدو گفت کوی تلخ چون از شن با سپ گر نمای دید بخندید رستم تا مواز گفت که نازیدنت بود با او بے برستم بر آگه ببارید تیر تهمتن بر بند کمر بر دچنگ مالید چاچی کمان با بدست چو سوخار شش بد به پیکان گوش چو ز تیر بر سینۀ اشکبوس کشتانی هم اند زبان جان با چو خورشید نمود تابان در شش بیتیره بر آمد ز درگاه شاه چو صفت بر کشید زهر و سپاه بر شصت بر سیمنه حمل برد بر او نخت با طوس چون پیل پیکار او گویو چون بگریه بر آد نخت با دیو چون شیر که در دام ویرن ز راه بزد دست بود از سپاه | کشتانی به تن بیکبار گری سر بر کشتان ز سنگ گورد پیاده میاموزت کارزار بدور که خندان شوند انجمن نه بنیم می جز فریب و فرنج کمان را بزه کرد و اندر کشید که پیشین نیز در گاه حفت ندارد چو تونیز ادهم کس تهمتن بدو گفت برخیز و خیر گزمین کرد یکجای تیر خدنگ پچرم گوزن اندر آورد دست زچرم گوزن بر آخروش سپهر کنی مان بت او داد بوس تو گفتی که او خود ز مادر زاد بابر اندر آمد خروش سپاه هوا شد بنفش و زین خد سپاه ز ترکان بیفکند بسیل کرد کندی بیاز و محمود بدست سر طوس نو زنگ و نثار دید ز ره وار با گزده گاو سر بدان زور و ان گزده گاو بسیار نخت به بر آد نخت | تهمتن چنین داد سخن بدو بشهر تو شیر و پلنگ ننگ پیاده هزاران فرستاد طوس پیاده به از چون تو صبی سوار بدو گفت شتم که تیر و کمان یکی تیر ز در بر پاپ اوی سند و گر گیر که سرش در کنار کمان بزه کرد پس شکبوس همی بخوداری تن خویش را خندگی بر آورد پیکان چو آپ ستون کرد چپ و خم کرد راست چو پیکان به بوسید انگشت او تقصا گفت گیر و قدر گفت ه نظاره بر ایشان مروی سپا در رزم رستم با پولاد و دوند بدیش سپه بود پولاد و دوند تهمتن پوشید بر بیان ازان پس حو او دیو پولاد و دوند که بربند گرفت او را از زین بخت از جا کشید ز راه کشد بخت پولاد و دوند بخت تا دست پولاد و دوند او کرد و دلیر گرانایه را | که ای سیه مرد پر خاش خج سوار اندر ایند هر سیه جنگ که تا اسپ بستانم از شکبوس برین شت این زو این کارزار بنیشت کشت اکنون سر از زان که اسپ ندر آمد ز بالا برو زمانی بر اسامی از کارزار تنی لرز لرزانی خ سندر و و باز و وجان باندیش را هناده بر او چار پیر عقاب خروش از خم چرخ چاچی بجا گذر کرد از مهر و پشت او فلک گفت احسن ملک گفت که دارن پیکار گردان نگاه معصفر شد آن پیر بنفش بترن نور مند و بیاز و کند شست از بر زنده پیل بیان ز فقر اک بکشد و سپان کند بر آورد و کسان ند بر زین تن جان بیکرا آویز را سر گویو گرداندر آمد بپند ببند و مرد و نخم گفت سر از ز شیر گران سایه را |
|--|--|---|---|

| | | | |
|---|---|--|---|
| بخاک نذر افکند و بسپرد خوا درفش نذر آمد بخاک اندرون فر بر زو گو در زو گو در گشتان بن برین بر یک ناماری مانند | نظاره بران شست چندان ببود نمایرانیانش بر لبون چو دید نمازان بوجنگی نشان که گردان لشکر سوار مانند | بیامد بر اختر کاویان خروشی بر آمد ز ایران سپاه بگفتند بدستم کینه خواه که ننگند بر خاک پولاد وند | په خنجر بدو نیمه کردش میان ماند لبش گریخته آرد گاه که پولاد وند اندرین زمگاه بگرز و به خنجر بر تیر و گشت |
| همه رزم که سر سب با تم است گمانی چنان که گو در زیر که چندین نمیره پس در شتم جوانان من گشته من بر سر | برین کار فریاد رس شستم ز بهام وز نیزان شیر گریه همی سر در خورشید بگذر شتم ما شرم باد از کلاه و کمر | وزان خورشیدان ناچوست که کم شد زو در زهر دوش بر زم اندرون پیش من گشت که بر کشتاد و کله بر گرفت | دقلب و چپ لشکر و دست بنالید بر داور داد گره چنین اختر و روز گشت بزار می خروشیدان نذر گشت |
| چو بشنید رستم دژم گشت غمی گشت زان چار گردید بدل گفت کین و زبانی گشت کلی نکه اموز من کاظم | بلزید بر سان شاخ خست چو کوران دشمن بکوشید سر نما داران ماه خیره گشت سر از خواب و شینه می سلم | بیامد نیز دیک پولاد وند سپه لاهمه بنیست خسته دید همانا که برگشت پیکار ما و دیگر کراین دیو ناسازگار | وزان که بر خاشاک پیوسته غنوده شد آن بخت بیدار بترن سمناکست چیره سوار به بنی کنون گریه و کار |
| چو آواز رستم گردان رسید من باز ده زور لشکر شکن کزین سان بر آمد ز ایران غیور تجه گشت اسب رکان تیر | سپه بیلان پیاده بیدید من یو لشکر شکن شکن ز هوام پیران این دیو پیاده بر آونجه خیره | همی گفت کای کرد کار جهان مرا چشم گریه گشته به جنگ پیاده شده گیور با هم طوس بر آونجهت باد یو پولاد وند | توئی بر تیر از آشکار و نهان به هستی زو دیدار این زنگ چو بنیر کن بر تیر کردی غوس مبینه خت آن تاب کند |
| بدر وید بال آن نبرد سوار بدو گفت پولاد وندانی لیر نگه کن کنون آتش جنگ من نه مینی زمینین سپین خوا | ترسید و سیر نماز کارزار جهانیده نام بردار شیر کنند و دل در دوز آهنگ من سپاهت سپارم با فرسیا | چونامد کند نهمن بکار که بگریز دار پیش تو زنده سل ازین پس پیکار شاهت نشان تنت بلد و زم به پیکان تیر | برون کرد سران خم تابدا به بنی کنون موج دریا میل نه از نامداران گردن گشتان نه میند و گریه تو زال پیر |
| چنین گفت رستم به پولاد وند تو گر چه طیری گر سر گشته | که چندان این بیم و تهدید بند نه سامی نگه کشایم کرد | چو بشنید پولاد وند این سخن چو بشنید پولاد وند این سخن | چو باشد ده بدنگان سر باد بیاد آمدش گفته ها کمن |

| | | | |
|---|--|--|--|
| که هر که به سید و جویید همان رستم است کی باز بگشتند ز دشت به جوار چنان تیره چشم پولادوند تتمن بدان که مغزش که ای برتر از گرش و زگار هر افراسیاب است بیدار که گرمش و کشته بر ستاو چنین گفت رستم به پولادوند چنین یانچ آور پولادوند به پولاد چنین نبه کار کرد غمی گشت پولادوان یگان سلیح دگر پوشش تا من همان که گردانم این آلت کار را نیامدش گریز گران کارگر گرت را می بیند چو شیر زیان بدان تا که بر دهر و زگار همین هم چو روبا به بند آور بگفت و خود آنداز پیشش که یدری نیاید کس هر دور بگشتی گرفتن نه اندر و میان سپه نیم فرسنگ بود همی ست سودمند بیکدگر | جگر خسته باز آید و زرد شب تیره لبند بگز گران و پیشش یان و شیر خور که دستش عنان به کار بند ز دگر گوش بر دهمی برش جواند رو بیا و پروردگار توستان مرغی رودست هنر بایران نماند یک جنگ جو که از گز گردان چو بی گزند کزین گز برین نیامد گزند فرماند پولاد پر خاشخس دگر باره بارستم الگ گفت دگر پوشش و شیت ایم دمان تو نیز اینکه داری همی آن بران بر و خفتان پولاد بر بگشتی به بندیم بر و میان که برگرد آزرده از کارزار چه سود است هم به بند آور دل یوازیم او گشتش بجنگ لیلان پر خاشخو و دگر در افراز و دکنینه جو ستاره نظاره بران جنگد گرفته دو جنگی و دال | گر از دشمنت بدیاز دست بدو گفت کای و جنگ از با عمو و بر و برش یلین به چید از ان در دست رست چو پولاد و دند از برین بماند که این گردش جنگ شکست رومیت کز دست پولادوند نه مرد کشا و زونه پیشه ور دو دست نیاید عنان سپاه بر آور پولاد تیغ بنفش چو تیغش برستم نیامد بکار که این مردی بر و خفتان جنگ چنین گفت رستم که این نیست بگشتند بار دگر بر دوان بدو گفت پولاد جنگی نبرد بگشتی بگدیم بایکدگر بدو گفت کای یوناسار گار بگشته همی بنوا فسون کن بدین بر نهادند هر دو سخن از ان پیش سپان فرود آمدند به سپان که از هر دور و سپاه که پولاد و دند و تموتن بسم چو شیده بر و دال رستم | بدونیک و او دوان نکوست چو بشیم بر خیره چند پان که بشنید که از شال انجمن چنین گفت کاین ز رود بکلا تتمن جهان کی فرین را نخواهد روانم بدان گیتی آباد نیست روان مرا بر کشا نه زبند نه خاک نه کشور نه بوم و نه بر پیاو و شوا می یوز نه ناخواه بر دبر سر رستم تاج بخش بر شفت و زخم بار و زگار بمید از این مغر تیره رنگ به آب گردان بدین می نیست گر نایه پولاد با پسوان بگشتی بدید آید از مرد مرد بگیریم هر دو دال کسر بخریم دیران نه پایدار که تا حیران بر و دال کن یکی سخت میان گفتند بن زمانی بر آسوی دم زدند به سپان که از هر دور و سپاه که پولاد و دند و تموتن بسم چو شیده بر و دال رستم |
|---|--|--|--|

| | | | |
|---|---|--|---|
| پدر چینی گفت کاین مرد نه بینی ز گردان با جز گریز بروتا بینی که پولاد و ند بگویش که چون بزیار و ک چو میان شکنجی تن مغز بدشنام بشاد و سر زبان نماند برین زنگه زند کس نگه کرد و پیکار و پیلست بخنجر جگر گاه و شرکات بر سخت است پیامد مان نگه کن کرد از افراسیاب بدو گفت رستم که چنگه منم هم اکنون بر بال پولاد و ند گراید و نک این جاد و بخرد وزان پس ببارید با شیر جنگ بگردن آورد و ز در زمین بار اندام دم کرنا گمان برد رستم که پولاد و ند چو پیش صف آمدیل شیر گیر هم خورد درین شد استخوان تسمن چو پولاد را زنده یه بفرمود تا تیر باران کنند نوگفتی که استن او خفتند | که خواند و رستم و بند مکن خیر و با خرج گردون تیز به کشتی همی چون کند و شد به شمشیر کن آن سپهر و ک سینا یز پیکار تو کار خسر بر شفت شد با پیر گمان تراز نه از باز است و بس خروشان چو عدو و نهد هنر باید از کار کرده لاف چو شکست تا پیکر گمان بدان خیره گفتار و چندین شت بکشتی گرفتند رنگی منم بجاک اندازم ز چرخ بلند ز پیمان زردان همی بگذرد گرفت آن برویان چنگه بلند همی خواند بر کردگار آفرین خروشیدن سنج و هندی ندارد تن بر دریاچ بند نگه کرد پولاد برسان تیر چنان بسته از میم رستم و ک همه شت شکر را کند و یه هو اراجو ابر بهاران کنند جهان را بخنجر همی سوختند | هم اکنون باین و در این و ستر چنین گفت باشی افراسیاب تبر کی بیا معذور باش چنین گفت شید که پیمان شاه نوا این آب بشن کردان سپاه بدو گفت گرد و پولاد و ند عنان برگزید و آمد چو شیر چو پولاد گفت ای سرفراز شیر نگه کرد و گویا ز افراسیاب برستم چنین گفت کانی گنج سینا همی تادال فروزدش شمار اجرا بیم باشد ستم و گر نیست این جنگ را زور و شمار از پیمان شکر هم باک یکه زور نبود پولاد و ند خروشی بر آمد زایان سپاه همی استخوان تنش گسلید برخش و لیر اندر آورد پای گر زیان بشد پیش فرست قتاده در خاک تیره و راز دشمن تکت گشت لشکر بر ز یک دست نیز نیکیه ستم بشک چنین گفت پولاد و ند | بجاک اندازد و سر دیو گرد که شد مغر من زین سخن شکر مگر سلیتن را و آرد و ز پای نه این بود با او به پیش سپاه که عیب آرد بر تو بر عیب ازین مرد بدخواه باید بگذرد با و در گاه و در و در بکشتی کرد آری او را بزیار بدان خیره گفتار و چندین شت چو فراموشی که تیر از گنج بکشتی همه بخنجر آموزدش چنین دل بدو نیم باشد دل من خیره چه باید شکست که اور نخوت تارک خورش خاک بسان چناری نهاد و بکند تیره زمان برگرفتند راه رخ او شده چون گل خنبلید بماند آن تن از با لاله دشمن ز خون و خورشید زمانی شده هوش از این ستم جهان یه گوید ز زار و خنجر جهانیده با هم گریه میو که بی تخت بی گنج و نام بلند |
|---|---|--|---|

| | | | |
|---|-------------------------|--------------------------|--------------------------|
| چرا سحر می داد باید بباد | چرا کرد باید سحر می داد | سپه پایش انداز کند و رفت | از رستم می بند جانش بگفت |
| از یوسف زینجا می فرودوسی که در حال حضرت یوسف در چاه می باشد | | | |

| | | | |
|---------------------------|---------------------------|-------------------------|---------------------------|
| شعید من گوینده دلفروز | که یوسف بیا اندرون سوز | عدایش بچاه اندرون جبریل | از جنت پسندیده بخش خلیل |
| چهارم چنان ز حکم آله | که آمد کش کاروانی براه | خداوند آن کاروان عظیم | یکه مرد پر بنیر کار کریم |
| یکی پنهان مرد بد باشکوه | و را مالک غر خواندی گرو | شتر داشت بسیار بار تمام | شب روز کردنی هفت شام |
| چو آمد زره نردان چاه | بنز کیان چاه بنهاد بار | دو ملوک در آن بنظر | یکی زان و بشتری دیگر بشیر |
| بفرمود نشان تابش آب رید | وزان چاه یک تخت آید | سبک تنین زده در دوتن | و دیدند بادلو و مشک و سن |
| مهرین بنده بشتری کجا داشت | مر آن لورا اندین چه گشت | بیوسف اگر چه جبریل گفت | که بر شاخ امید گل گفت |
| بلاخیز و دلو شو با شتاب | بمالک تو او ای تری خود آب | شعیدم زام خدا غریز | بدان لوبشیری زبان دوزیر |

در کن تالاب و قطعات مر باعیات که از کلام متفرقات فرودوسی گرفته شد

قطعات

| | |
|--------------------------------------|----------------------------------|
| بسیا گوئی که پروین از زمانه چرخ خورد | برو پرس که سر ز روزگار چه برد |
| گر او گرفت ممالک بیکران بگذاشت | و رایین نهاد خندان بدیگران بسپرد |

| | | | |
|-------------------------|---------------------------------|---------------------------------|---------------------------------|
| بسی نجویدم بسی گفت خوام | ز گفتار تاز و از پهلوانی | بجز خست جز وبال گناهان | ندارم کنون از جوانی نشاء |
| بیاد جوان کنون معیة ادم | در ریغ از جوانی در ریغ از جوانی | در ریغ از جوانی در ریغ از جوانی | در ریغ از جوانی در ریغ از جوانی |

رباعیات

| | |
|---------------------------------|------------------------------------|
| تا چند نغمه بر دل خود غصه و درد | تا جمع کنی سیم سفید و زرد زرد |
| زبان پیش که گردد نفس گرم تو سرد | باد و ست بخور که دشمننت خواهد خورد |

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| دو شش از لطفت بنده پروردن خویش | بنمود طریق مردی کردن خویش |
| چرخ همه معصوم کرد و دستم بگرفت | خندان خندان فکند در گردن خویش |

بسم الله الرحمن الرحيم
است کلید در گنج حکیم

باب دوم
فصل نظامی

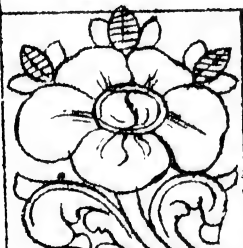
نخلبندان بستان سخنوری و سخن سرایان بزم هنر پروردی آورده اند که صاحب مخزن اسرار کریمی نبینی
مولانا شیخنا نظامی در سن پانصد و سیزده از هجرت در بلده گنجه از مضافات صوبه خوش سلوکیه از برای
متعلقه مملکت ایران ولادت یافت نام نامیش ابو محمد الیاس یوسف اسم والد ماجدش مؤید بود اصل
آن معدن کرامت و مخزن لیاقت از زمین نقرش می باشد که از اعمال پاک تمست و آن معروف است
باب هوای لطیف زیر که ازی از بلاد ایران در خوشی آب هوا بسیار در عالم مشهور می بود از این باب
نوشته اند که شیخ نظامی در علوم باطن بهره کامل داشت و در علم عرض استاد یگانه و شاعر زمانه خوشش بود
پینانچه ویرالمقرب به نوح اشعار کرده اند چرا که بعد از وفات مخزن شاعری بدین فصاحت و جودت و بیخ و سخن
نیامده خصوصاً در مخزن اسرار این قدر بلاغت و حقیقت و فصاحت و طریقت صرف فرموده است
که حقا آن کتاب مخزن معرفت الهی و منبع واقفیت مراتب سالت پناهی در جهان میباشد در ششم
سطور در اوصاف کلامش چه نویسد زخیال این حقیر جناب شیخ کی از ارکان اربعه سخنوری بوده نوح
مخزن زینبام فخرالدین بهرام شاه سلطان روم نوشت و کتاب لیلی مجنون را با اسم خاقان کبیر منوچهر
شاه شران تحریر کرد و مثنویات شیرین خسرو و هفت پیکر را برای اتابک قزل ارسلان رقم فرمود و خاتم
خمس که مسمی به اسکند نامه است حسب خواهش کفرل شاه سلجوقی زیر قلم سپرد و نوشته اند که نوح اشعار
مرجع سلاطین و تملکین و خوانین پر شوکت و وزیرین بود و خلافت قاعده زبمی شعرای عالم در مناقب
و ملاحج اکابر و عاظم عصرش سخنان گفت و اگر گفت حسب مالیش حضرات هم تحریر فرمود چنانکه روزی
از روزها سلطان چشمه نشان اتابک قزل ارسلان بنظر امتحان بخدمت آن عالی و دودمان آمد شیخ
مطلبش دریافت و او باطن شکوه خسروانی خود بر سلطان ظاهر ساخت شاه ازان بسیار متعجب شد بعد
ملاحظه فرمود که پیری بر بوریا لی نشسته است و قلمی و دواتی مع کاغذی در پیش گذاشته و در حیرت
افتاد و ازان قتب مرقعه شیخ عالی مقام گشته و مابین اتحاد کامل بهم پیوسته بهین طریقه

نوح اشعرا با سلاطین عصرش ارتباط میداشت و گاهی از نفس خود توجیه بسواریاب سلطنت اسیا
 امارت نیاورد و وی بزعم اهل سنت از اولیای کرام شمرده می شود و اهل امامیه او را عارف کامل و محترم و پاک
 مکرم و معظم می پندارند و سال فوتش در کعبه بسال پنجاه و نود و هفت هجری واقع شد و در اثر نفوذ
 تا ایندم زیارتگاه خواص و عوام است و عمر هیالوتش قریب هشتاد و چهار سال بود که رحلت فرمود
 و در طریق صوفیه منسلک بود خالق عالم بروج پر فتوحش رحمت فرماید

تاریخ رحلت نظامی مصنف

| | | |
|------------------------------|---------------------------------|------------------------------|
| شاعر تیسین کلام ناظم عالمی | عارف با احترام ملک سخن را نظامی | الح شکر و مین جمع اهل سخن |
| روح سخن در زمیں آجیات کلام | خضره تقبله شیخ نظامی | بود روشن دلی مقصدش خلق عام |
| مخزن اسرار او بهتر گفتار او | گشته ز داوار و پیش همه در کلام | پانصد و نود و هفت بود پیشرفت |
| از و این سخن جنت و کبر اسلام | چون شد از جهان شاه بلاغت نشان | ملک سخن زن گشته ز قوتش نام |

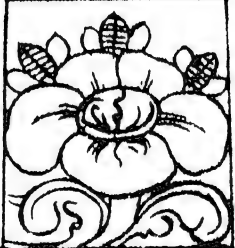
و گفتار نظامی که آنرا بر سه رکن قرار داده ام رکن اول از مشنویات و رکن ثانی



از قصاید و رکن ثانی از متفرقات

رکن اول از مشنویات

از مخزن اسرار در مدح باری تعالی



| | | |
|-------------------------|-------------------------|----------------------------|
| بسم الله الرحمن الرحیم | | |
| بهت کلید در گنج حکیم | | |
| فاطمه فکرت و ختم سخن | نام خداست برو ختم کن | پیش وجود همه آیندگان |
| پیش بقای همه پائندگان | سابقه سالار جهان قدم | مرسله پیوند گلوے قتل |
| پرده کشائے فلک پرده دار | پیرگی پرده سخنا سان کار | مبعع هر چشمه که جو دیش است |
| مخترع هر چه وجودش است | لعل طراز کمر آفتاب | حله گر خاک و علی بند آب |
| پرویشش آموز درون پروان | روز بر آرنده روزی خندان | اول آخر بود وجود حیات |
| بهت کونی نیست کن کائنات | اول و اول بے ابتداست | آخر و آخر بی انتهاست |

ننگ کادوب بود ادب کردش
گر سر چرخ است پراز شوق است
بر در او دعوی خلک کند

سده نشینان سوا پر زدند
در دل خاک است پراز ذوق است
رسته خاک زرد او دانه است

عرقش روان نیز سیمین در زدند
دل که بجان نسبت پاک است
وز گل باغش ارم افسانه است

خاک لطف که بتائید است / فرشته دانه توحید است

مناجات اول

ای همه هستی از تو پیدایشده
بابت تو قائم چو تو قائم نداشت
انچه تغییر پذیرد تو سزای
ملک تعالی و تقدیر ترا
چون قدمت بنگ بر این حق زند
ملاقات عشق از کشتن نام تو
گرچه پشت کمر مت زاده بود
نجات جلال تو مسند بزمین
نجات ترا هست بقای ابد
قیه خضری تو کنی بے ستون
هر که نگویا بتو خاموش
مرغ سحر دست خوش نام توست
عجز فلک از به فلک و نام تو
منسوخ کن این صورت اجرام را
طلعتی از این بن پر نور کن
منبر نه پای بهسم در فلک
دانه کن این عقد شب فرود را
قالب یک خسته فلک مباحش

خاک ضعیف از تو توانا شده
هستی تو صورت و پند شده
وانکه نزد دست نمسرت تو بی
جز تو فلک را خم چو گل که داد
جز تو که یار دکه انا الحق زند
تا کمرت راه جسان در گرفت
ثابت زمین از شکم افتاده بود
نام تو بر حاشیه دل رستم
لطف نور و زری ده بر نیکی به
عقد پرستش تو گوید نظام
هر چه نیا د تو فراموش به
پرده بر اندازد بر روی فرد
عقد جهان باز جهان کشای
حرف زبان را بعتل بازده
جو هر مایل از غرض کن
حقه به بر گل این مهر نزن
پر شکن این مرغ شب و روز را
گردش از جهنم گردون بریز

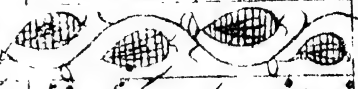
در پیشین علمت کائنات
تو بکس کس تو توانستی
ماه خانی و بقا بس ترا
دایک حیدر انک جان که داد
بر نمی اگر نامه آرم تو
پشت زمین بار گران بر گرفت
تمام تو بر خاتم جانوسا بکین
حکم تو فرمان ده نون و استم
خاک بفرمان تو دار و سکون
جز تو اگر هست پرستش حرام
ساعتی شب دست کش جانم
گر منم آن پرده بهسم نور و
منسوخ کن این آیت بیا بهدا
دام زمین را بعبدم بازده
کمری شش گوش بهم در شکن
سنگ حل برستح زهر زن
از زمی این پشت گل به تراش
جهنم هفت اختر گو بر مخسیر

| | | |
|---|--|---|
| طرح در انداز و برهن کشن بر من زیر تر از خاک نشان باد را صفر کن این بجز جرم هلال بر عدم خویش گواهی دهند بی بدل است آنکه تو آوینیش چاشتنی دل بزبان داده چرخ روشن قطب ثابت از تو یافت آن اثر لطفت تو شد تو یافت بنده نفعی که یک گوی تست گردنش از بند غم آزاد کن | پرده آن راه قدیمی تیار آب بریز آتش بیدار دیدم خورشید پرستان بسوز تا بتو استراحتی دهند روی شکایت نه کسی راز ما روشنی عقل بهمان دلاوه روز فرورفته تو باز آوای غمزه نسرين در باد صبا گل همه تن جهان که بنورندیم خاطرش از معرفت آباد کن | تا کی ازین راه نوروز گار گردن چرخ از حرکات و سکون و فقر افلاک شناسان بسوز باز کن این پرده زینته خیال گرچه کنی مهر بر لبه راز ما بیدیت است آنکه تو خونریزش منزل شب تو در آواز آوای باغ وجود آب حیات از تو یافت عنجهی که بسته که ما بنده ایم در دو جهان خاک سرگویی تست |
|---|--|---|

در لغت

| | | |
|---|--|---|
| حلقه حارا کالفت اندیم داد دائرة دولت و خط کمال رسم ترنجی است که در درو گار نظم نبوت به محمد سپهر گوش جهان حلقه کشن میم داد انت بشیر انت مبشر بهام چون الف و است به و ف کلمه پر کارترین سخن از سخن او ادب آواز ده عصمت از ویافت پیرو دگر خاموشی او سخن دانست هفته شدن نیز برود پسند | بر در محبوب احمد نشست لاحرم او یافت زان میم دال مازه ترنجی ز سر بهشت گفت نبیا که علم پیشین خاتم او محمد شد است خواجده مساج و سچش غلام از الف آدم و میم سچ نقطه روشن تر پر کار کن سر جهان هم بهمان بر کرد صفتیان در جرمش دگر خبرش از که جنابت فشان هفته فرو گشتن از و ناگزیر | نجمه اول که تم نقش نیست طوق ز دال و کم از میم داد بود درین گنبد فیروزه خشت بیش هر میوه پس آرد بهار مه که نگین آن بر جسد است خود دو جهان حلقه به تسلیم داد امی گویا بزبان فصیح ادل آن خورشید بر انبیا که جهان گرچه بسیم در کرد وز کمرا و فلک انداز ده تریش از دیده جنایت فشان دوستی او هنر همیب سوز |
|---|--|---|

بر همه سرخیل و خیر بود
در سزای ابد آموخته
و او فراتر نفس سنگ را
موکبیاں بحر ابلق بدست



نیم شبان کان ملک فخر
زهره و مره مشعله دار پیش کرد
روز شده از قدش در وداع
کو سبک از خواب عنان گشت
پرده بر انداخته یعنی ملک
تعالی بش از قلب سبکتر شده
چون دو جهان دیده برود اشتد
مرحله صدمه بر پیش داشت
نات زمین کان شده او گوهرش
گا و فلک برد ز گا و زمین
تیره شده کز و سنبل تر ساخته
زهره شب سنج تر از و بدست
چون کمان تیر شکر زخم رخت
یونس حتی شده چون لوآب
از گل آن برونده باغ رنج
گل شده سر و نیست بهار شکر
عطر دلب خوانده رنج سما
سفت ملک علمش میکشید

قطب گران سایه سبک بود
چشمه خورشید که محتاج است
نعل زده خنگ شب آهنگ را
چون نگار ابلق تاسه رسید



در صفت سراج
که در و ابلق تعلق یافته نور
گرد باد بر ممانعت
ز آمدنش آمده شب رطلع
با نفس قالب ازین دامگاه
خرقه را انداخته یعنی فلک
گام بگام ارچه تحرک نمود
سر زینت سینه فرو داشتند
ز خوش بلند آخرش فکند و بست
برده سپهر از پله تاج سرش
اوسته و پیشکش آن سعندر
سنبله را بر سدا انداخته
ریخته نوش از دم سپهر
زهره ز بر غار خوانش گزینخت
تا به محل تخت شریا زده
ربع زمین یافته رنگ بیع
زان گل و زان نرگس کان
عذر قدم خواسته از انبیا
نات شب گنده ز مشک لبش

شمع اگلے ز دل افروخته
نیم لاله از غیب معراج است
از پله باز آمدن شریای بست
عاشیه داری به نظامی رسید



حم و فلک از دیده عمار پیش کرد
هفت خط و پاره و شش
دیده اغیار گران خواب گشت
مرغ دشن رفت آرا مگاه
مرغ الهیش قفس پر شده
میل سپیش تیرک بود
بایشش از ان پاییکه سر پیش داشت
عاشیه را بر کتف هر چه هست
گوهر شب بلبش عنبرین
از سلطان تاج و زجوراکس
تا شب و راجه قدر قدر است
بر دم این عترب نیلوفری
یوسف دلوی شده چون آفتاب
لشکر گل خمیه بصحرای زده
شب شده روز نیست بهار شکر
نرگس او سر زده باز داشت
شکر کوکب قدش میدرید
نعل بر افکنده مسم مرکبش

| | | |
|---|---|---|
| در شب تاریک بان اتفاق فاخته رو گشته ز فترت بهای چون گل ازین پایه فیروزه فرش بال شکستند و پیراندا خفتند پرده نشینان که در شرف نشینند این قدش زان قدم آگه نبود هر سر مستی متدش تاج بود ز استر عرش علم پر کشید چون بنه عرش بپایان رسید دید چنان شد که خباثت نایب راه قدم پیش قدم در گزیت سنگ گریبان طبیعت بردن غیرت از ان پرده میانش گرفت حبست و در رخصت بماندشت پرده برانداخته دست سال جان تماشای نظر انداخت مطلق از انجا که پسند نیست کو بر بی آنکس که بدین گفت دیدن آن پرده مکان نبود کز عرض جوهر از ان سوتر است کفر بود نفی صفاتش کن هر که چنین نیست نباشد صدک خورده شراب که حق آمیخته | برق شده پویای پای بران صدره سدره شده پیرانش دست پرست اما قیام باقی نویسند غریبان را چون در راه یک تنه انداختند هر که جز او بردران را انداخت عرش بان مانده است بواج عاقبت هستی دم طالع شد کار دل جان به دل جان دید که نور از سبیل آمد پرده خلقت زبیاں گرفت همتش از غایت و شرف حیرت از ان گوشه عنایت گرفت چون نمون از خود بدر آمد تمام از در تعظیم لرزه جلال آیت نور می که زوایا داشت دید خدا که حسد او نیست دیدن معبود پسند نیست رفتن آن راه زمانه نبود هر که در ان پرده نظر گاه داشت جبل بود و وقف جهاتش کن دید محمد نه بخشم و گر جرعه آن در دل مار نخسته | کمک و شکر آن باز کو تر ناس عرش گریبان ده در و دانش چون عرش سپهر از افق حقه زمان بر در آن بارگاه رفت زان که هم سر نبود نویسند از آن کشتن خود باز ماند چون در راه یک تنه انداختند نویسند غریبان را چون در راه یک تنه انداختند کار دل جان به دل جان دید که نور از سبیل آمد پرده خلقت زبیاں گرفت همتش از غایت و شرف حیرت از ان گوشه عنایت گرفت چون نمون از خود بدر آمد تمام از در تعظیم لرزه جلال آیت نور می که زوایا داشت دید خدا که حسد او نیست دیدن معبود پسند نیست رفتن آن راه زمانه نبود هر که در ان پرده نظر گاه داشت جبل بود و وقف جهاتش کن دید محمد نه بخشم و گر جرعه آن در دل مار نخسته |
|---|---|---|

رحمت حق نازکش او نازنین
همتش از گنج تو نگر شده
روی در آید بدین کارگاه

لب بشکر خنده بیار است
جمله مقصود میسر شده
از آن سفر عشق بسز آمده

است خود را بدعا خواسته
پشت قوی گشته از آن بارگاه
در نفس زلفت و باز آمده

ای سخت مهر دانا ما
بوی تو جان آرو جان ما
دور نخواهی بتمامی سان

در فضیلت سخن

حبش اولی قلم گرفت

جلوه اول سخن ساختند

چون قلم انداختن آغاز کرد

و بر پرده ان سخن بسته شد

سخن آوازه عالم نمود

ما سخنیم این ظلال ایوان است

تا جوران تا جور سخن خواندند

که به نگارین قلمش کشند

گرچه سخن خود نه نماید جمال

مده او ایم به دوزخه ایم

اوست دین زده آباد تر

راست نیاید بزبان که هست

گر نه سخن رشت جان یافته

مهر شریعت بسنن کرده اند

که سخن تازه و زتر کهن

کس نبرد آنچه سخن پیش برد

صد رشین تر ز سخن نیست کس

شرح سخن بیشتر است از سخن

دور نخستین ز سخن گرفت

ما سخن آوازه دل در نهاد

چشم جهان را بسنن باز کرد

مست دین کسست نوخیز تر

این همه گفتند و سخن کم بود

اول اندیشه پسین شمار

وان دگران آن گرش خواندند

اوز علم مستح نمایند تر

پیش پرستند مشتقی خیال

سردمان تاب رویا نقتند

تازه وز چرخ کمن زار تر

ما سخن آنجا که بر آرد علم

جان بر این رشته کجایان

کان سخن ما ز خویش دشت

گفت چه زلفت سخن بسنن

سیم سخن زن که در خاک است

دولت این ملک هم او است

ما سخن است از سخن اولان

پرده اول چو بر انداختند

جان تن آزاد بگل در نهاد

خط بر اندیشه که پیوسته شد

همی شکلی ز سخن تیز تر

دلفت عشق سخن جان بست

این سخن است این سخن اینجا بداد

که به نو این طمش بر کشند

وز قلم تسلیم کشایت تر

ما که نظر بر سخن افکنده ایم

گرم روان آب از ویافتند

رنگ ندارد ز نشان که هست

حرف زیادت زبان تیز هم

ملک طبیعت بسنن خورد جانند

هر دو بطراف خرد پیش دشت

یک سخن را به خویش برد

ز چه سگست آمو فتر اک اوست

هر چه دل بخیج است از سخن

نام نظامی بسنن تازه باو

ادب خلوت اول در بروردن دل و صفت آن

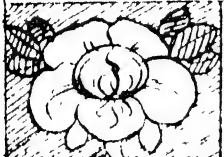
| | | |
|-----------------------------|-----------------------------|------------------------------|
| رایض من چو ادب آغاز کرد | از گریه نه نسیم باز کرد | گریه کرده در لعل هوس بجای |
| برنگرفت از سر این رشته پاک | تا سر این رشته بجای رسیده | کان گره از رشته بشد ناچید |
| خواج مع الفقه که در بند است | گرچه خدایت خداوند است | شعشع راه دو جهان نیست |
| ورنه چو در غم جان نیست | گرچه نیست سازند آرزو نیست | شفقت خود باز نذر دامن |
| گشت چو من بے ادب را غلام | آن ادب آموزم که در دامن | گرچه چو نه سر بهر نیست |
| صحت خاک به غنیمت نشود | روزی از این همه دنیا پناه | یوسف کرد و بردن شد ز چاه |
| چشم شب از خواب چو بر وقتند | چشم و چراغ من از فروختند | صبح چو غمی فلک افروختند |
| کحل شب و تفری رو شد | خواجده بربان را غم گرفت | دست من دامن باغی گرفت |
| دامنم از خار غم آسوده گشت | تا بگریبان گشود گشت | من چو لب لاله شدم خنده ناک |
| جابه بعد بجای چو گل کوه چاک | لاله دل خویش بانه پیرد | گل که خود بسبب انهم سپرد |
| گرچه چو می آلوده خون آمد م | گرچه چو گل از پوشتی خون آمد | گل گل شانی بشاخ از شتاب |
| میشم ایدون که شوم سو آب | تا علم عشق بجای رسید | کر طایفه بوسه و فاله رسید |
| کنکته تازی زبان فصیح | زنده دلم کرد چو ارد مسیح | ز دیرین تحت عماریم را |
| نگ بعباداد سواریم را | گفت فرود آیی ز خود دم فرنگ | ورنه فرود آرم از خوشن |
| منکه بران آب چو کشتی شدم | ساکن آن باغ بهشتی شدم | آب وان بود و شرد آمد م |
| نشسته لبان بر سر رود آمد م | چشمه افروخته نر از آفتاب | خضر چو خضرش ندیده خواب |
| خواب گم بود سخن اراد | خواب کنان نر گس بیمار او | دائرة خط سپهرش مقام |
| غالیه نبوی بهشتش غلام | کحل گریه بیان گیا کرده هاله | کارشان دامن گل دیر پارس |
| آهو و روباه دران مرغزار | نافه بگل داده و نغیر بخار | طوطی ازان گل که شکر خنده بود |
| بر سر بریشیچ انگنه بود | تازه گیا شیر چو شکر دست | آهو کان از شکرش خیر مست |
| جلوه از محبت گلها شمال | گل شکن از شاخ گیاها غزال | خیری سوریش مرکب شده |
| مرد عینر اشوب شده | سرمه بیننده چو نر گس ناش | سوزان انمی چو نر گیا شش |

قافله زن یا سمن و گلن هم
 و لو بصبح از کف و سی نشان
 باد نویسنده بدست امید
 که بپاسنند و گل نروغار
 لاله بگلش گم راز آهده
 سهل و ب بود و سهیل
 روزن باغ از علم سرخ و زرد
 و قدم سایه درم ریخت
 فتنن از بوسه سبیل زخم
 گاه سپرخ است گاه زنبار
 حواست پیران چین از چاکه
 زرد و گل فصل بخون آند
 بنیر ترا بگ ترخ آسمان
 بنیر و همه دشت بپیر است
 اختر سر بنیر نگار مسدود
 بنیر و بسجاده گم و کرده بود
 بنیر و بدان و نه ساخته
 ناله داود و نه از این بر شیده
 محض منشور تو بیان باش
 سر دگر گشته قضای کس
 لاله به عجیل که بشناخته
 سو دل لاله فرو برده دست
 صبح که شد یوسف زین رسن

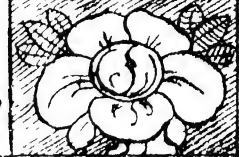
[illegible]

سویس یک روزه عیسی بن
فاخته گون کرده فلک راز آه
گم بسلام سمن آمد بهار
ماه سر از برج نریازده
هندوک لاله وترک سمن
طرفه بود قافتم سنجاب سا
شاخ ز نور فلک آ میخت
روزه شد در یکیت سنجاب
ترکش نیری تھیانی تر خار
عجیر لاله شده دودا فلکش
فی بشکر خنده یرون آمده
از نفسش باد سخن گوے بود
چون فلک آنجا علم آراسته
جان زمین بود دل آسمان
با ملک آنجا گذر آوزده بود
سنا بر داز چشم خورشید نور
مرغ ز گل بوی سبدان شنید
سنا سنا نیت برپایه سرو
بوم کران بوم شده پیکر ش
ساخته سخت زمین را دیم
سنا شمشاد شامل پست
بید روز سناخته گل متا
از دقه سنا فلک برسم چه

| | | |
|---|--|---|
| کتاب چو موسی بید بقیه نمود نور سحر یافته میدان فروغ شانه زده باد سر بید را عود شد آن خار که مقصود بود زلافت بگشاید کمر گل شده | خاک بآن آب دوا سایه روی را البصا و اوشاخ سایه و نور از غل شاخسار آتش گل محبت آن عود بود مرغ زدا و خوشش آواز تر | هر چه منور و مه بر انداخته سایه گزیده لب خورشید را قص کنان بر طرب جویبار گردن گل منبر بلبل شده گل زلفا شکر انداز تر |
|---|--|---|



از خورشید شیرین گرفته شد
در نرم حس و پرویز با شیرین صفت با گوید



| | | |
|--|---|---|
| چو پیر سبز پوش آسان لبه سبزی در آرد سحر گلزار لباسم غان که عشق آوازه گردد جهان میگردد عهد سمری نو گل از شادمانی علم و باغ میسند بنفشه در خا و سحر گل است شمال گنجینه هر سو خورشید شقائق مودم زن گوش شده بنفشه تاب لعل افکند بهر دوش شکر فغان شکوفه شانه در موسی هوایر سبزه گوهر است بگرد سبزه با مادر بهار زهر شانه شکفته لوبهار ز گل از فروخته هر دم چسراغی درم بریزان شده هر شاخساری بهر جوهر شده آب روان | ز سبزه بر کشد صبح جو آینه گل از گل تخت کاو سبزه آرد لباس عشق کمر کان بازه گردد تو شوم خرم نهاد و نرمی بهوت سپاه ناخفته بر باغ میسند سپاه بر نغمه کشاد سازان را زده بر گاه پیشه پیل گوشه سهمی سر از زمین قامت کشیده کشاده باد نسیم زبنا گوش نموده ناف خاک آبستینها زمر در امسروارید بسته تدروان بر ریاحین پر نشاند گرفته هر گل بر کف فشار گل از هر منظر نظر کرده هر یک جدا کرده فشار نواخته لبها و آواز | جوانان را و پیران را در گربار بنفشه بر طاق است بر آرد چو خرم شد بشیرین جل خرم ز گلها بر دید از خرمن پوست سمن ساقی و زگر گس جام در دست صلاد داده کار افتادگان را زمین نطفه شقائق پوش گشته ز عشقش لاله پیرهن دریده عروسان ریاحین دست بر رو زناف آورده بیرون رستینها غزال شیر مست از دلنوازی ریاحین بر تدروان سر نشانده صبا از سبزه در هر باغ و راغ قبای سرخ را صد پاره کرده بطرف هر چمن هر که همان شکب ما خطا را داد و تلمیح |
|--|---|---|

صنوبر در پر سنبل نشسته
ز عشقش ناله برگردون رسیده
خرامان خسرو شیرین شب رو
کھے چیدہ گل بر کوہ ساسے
جنیت برب شهر و دستند
ہمی خوردند صاف بادہ ناب
ہمان و نق ز خویش آن طرف را
شکر قربان ز لعل شہد خیزش
منہج بنسیمش گشتہ دمساز
بطویہ دادہ تشریف گیاهی

چوستان در میان گل نشسته
چنین فصلے دین عاشق نوازی
بہر نہت کھے شاد و دل فروز
ریاحین بریا حین بادہ در دست
بیانگے دورم شکر نشسته
علاوتہ اسے شیرین شکرند
کازبانان نیلے صدف را
ز بس خندہ کہ شہدش بر شکرند
دوا لالشک با بویش پیرواز
چو گل ز گیسویش کردہ نظارہ

سقا لک لک کبر بر کشیدہ
خطا باغ خطابے عشق بار
کھے خوردند در مرغزارے
بشہر و آمدند از رود و مٹی ست
زمانے بکتنا چشیدہ آب
سے شہر و در اگر دہ سے قند
عبیر از ان جنبت شک نیش
بخوزستان شد افغان بلبل
تقدیر جوان سرکش دیوان شکر
بدان کہ خود را پارہ پارہ

آمن کن خواجگان کنی در شام
علام آن رنگش از رخسار



چو کوہ آہنیں از جا جنبید
گزمین کرد از یلان کارزارے
چو اگر گشت بہرام جہان گیر
دشاهی و جہانداری چہ بود
چو شد نزدیک بہرام آن جہانجو
جناح و قلب صفت باروریدند
سپاہ روم چون دریا جوشان
کف آوردہ بلبل چہا شترست
ترنگ تیرہ چاکا چاک شیر
زمین از نختہ سیاب در گوش
غول کو کس دادہ مردہ را گوش

زمین گفتی کہ تیرہ پایست جنبید
شبنم چون کردہ آمد سب بہرام
بجنگ مدچو شیر آید بچپیر
لک میلند و لشکر گاہ بیگاہ
سپاہ آوردہ حالے رو در روے
سواران اسب میدان فکندند
چو ابرنشد چہا شیر خروشان
دورویہ اسب در ہم فتادند
دریدہ مغز پیل در ہرہ شیر
جنیتہای ازین نعل نشسته
وماغ زندگان را بردہ از ہوش

چو از پیر از زر و کارے
زردہ را بماند کرد و نمود را جام
وے چون بخت روباہ نمودش
گرفتہ کین بہرام ان شہنشاہ
دولت شکر و بر و خنجر کشیدند
دیران خشن بر شیران فکندند
چو برق تیز تر یک تیغ در دست
در کینہ سبکہ گیر کشادند
صہیل تلایان آتش چرخش
خوار اگر گشت تو اسلک گشتہ
سواران تیغ برق افشان کشیدند

| | | |
|--|---|--|
| نهر بران سر بسو دندان کشیده سنان بر سینه سار تیر کرده نهر میت راه بر اندیشه بسته چنان میشد بزیر در عجاتی برات گرگان بر پوزو شسته ز موج خون که بر میشد سیوق بباگیسوی پرچم پاکشاده حاجاها فکته و برکت زبیر ز باگ نامی نرنگی ز نرکان نه چندان تنوع شد بر خون ستابان که زید و برگ قنطاریک ریوان بزرگ امید پیشین بل سرست که تارای مخالفت کی شود دست قطع کینه چون فرزند فرزند سو بهرام شد جو شند چون نیل بروز دیلیای خویشتن را چو شیران سو گوران کشیدند ز بس کشته که بود از خیل بهرام چو موی رنگیان گشته گره گیر بروی تنج هر کس که دیدند چنان که ز رشتنی سر میا نانا جهان خرمن چنین اند بے خست جهان انگند چون بهرام گور شس | اجل بر جان کین سازی نموده جهان را روز رستاخیز کرده دران میشد نه گور از شیر میت که زیر برگ گلها باد شنگ سپر سنان نیز باز بر آسب داده پراز خون گشت سنا گمانی بخوشت برگ سروران سیم بریده یکه شمشیر و دیگر زخم شمشیر حریر سیمین بر تو پاکشاده که باشد ز گیو سنگ ندر میا بان نماده و تحت شمشیر پشته پسته لباغت شمشیر اضطراب دست چو وقت آمد ملک گفت شمشیر در انگن میل شمشیر زنگ بر دس دشمنان کینه بهرام جوشید پای پیل بر دآن پیل تن شکست قتاد بر غم جهان سوز ز خون آلوده شمشیر بهرام و خون چندان و آن جوی رجو سرش چون طره کعبه بریدند ز چندان غلاف کس نه مشهد را بهاید بازی آمخت ندیم کس که خود را دید و شکست | تحمیاست و ریکی بازی نموده ز بس نیز که بر سر شمشیر بسته نه شیر از خوردن شمشیر میت عقابان مذنگ خون سخته ز به پوشان کین از خواب داده بجوک نیز باس سرقت داده زمین جیب سمان امان بریده فرو بسته دران غوغای نرکان نیستای با تشن در فناده نه چندان تیر شد بر ترک ریوان کشیده تیغ گروا گرد میله نظر میکرد زو فرصت همی جست مبارک طالع ست این لحظه یار ملک و جنبش آمد بر سر پیل چو شیر تند چون پیل خروشید دلیران تیغ کینه بر کشیدند بفرخ فال خسرو گشت فیروز کنند و میان بر شکل زخم که خون میرفت بر سر میوه چنان گوی دماغ اشفته شد بهرام میا نانا مگر بهرام آنهم نیز خسته ز لعبت کردن بهرام وز و شس در ستاد ماند کوا از چشم خود دست |
|--|---|--|

| | | |
|--|--|---|
| چو از خضر و عنان بر تافت بہرام کہ بارشش خم نذاو از درد مند ہمقد شکر نتوان سہر و برد بجائے سر بجائے پاسے کو بند ہر آوازے کہ ہست از ساز و ساز تو خواہی پر گلش کن خواہ خار فلک سہر خنک تند و تیز ہست کہ نمودہ است با کس سنا ز گاری | ز چشم نیک دیدن چشم بد یافت کہ امین سرور ادا و بلندے نذا دش عاقبت نگ گل زرد چو شاہدیر او غم کیجاسے رو بند بجائے مویہ گر بردار آواز تنورے سخت گر مست اعلیٰ لکہ خوردن از وہم دشمار ہست انشاید بر فلک کرد استوارے | ہر انصورت کہ خود را چشم زدیت بکلم دشمنان شد کام و ناکام کہ امین سرخ گل کو بہر و برد کھے صافی توان خوردن گھے درد بجائے بانگ مطرب بر کشد ساز درین گنبد کہ می بینے بیک روز جہان بر ابقے تو سن سوار ہست و را ہش عقل روی گزیر ہست |
|--|--|---|

ستم تہناہ چون او کس نیست درین وہ چہین باز نیست

از ہفت یکہ گرفتہ شد جنگ بہرام با شیران و تخت شستن او

| | | |
|--|--|--|
| کار داران و کار سہر مایان سوے شیران کارزار شدند شیر با شیر در سہم افکندند تاج بہادہ در میان دو شیر آن ز آواز بستہ دشمنہ ز میخ برزین دم چو از دہا د نہال یعنی این تاج زر زما کہ برد شیر گیرے واژدہا شکرے قوی ہن شد کہ شیر دل بہرام جام زرین تخت عاج اور ہست شاہ بہرام ازین قسرا ز گشت کہ بران پشتہ شیر کشتہ نبود | گرے زرناد و تخت از عاج از عربتا غم سوار شدند لیکہ کردند بر نشاۃ کار شیر داری چنانکہ بود دیر چون یکجام دواژدہا در ماہ مینزدند آن دو شیر کینہ سگال نہ لطشت تھی بلشت و نہ تیغ آگھے شان نہ ز آہنیں گجری کس را ما جگہ گشت از بیم گرستاند شیر تاج اور ہست اینکہ ہر جاے جاے خود دار دروادشت ہر سچ پشتہ بنو | بامدادان کہ سچ زرین تاج ہم قوی دست ہم قوی رایان شیر داران دو شیر مردم خوار گور بہرام گور می کنند تاج زرد مردم دو شیر سیاہ وین بدست تھی نہ بلکت تیغ ماہ ما اولطشت رشتہ ز میخ غارت از شیر واژدہا کہ برد گرد بر گردن دو شیر عظیم سوے شیران کند تخت خام باری از تخت و راے بد دارد سوے شیر آمد از کمین تخت |
|--|--|--|

| | | | |
|--|---|--|--|
| سرمه شیر کنده بود زبال و کر حصیت کرد و عطف قبا چونکه شیران دلیرش دیدند همه تاج را بچنگ آرند پنجبه شان پاره کردند و نوحه بردن جشن از میان و شیر پیش از آن را صد تار شیشه آفتابی در اوج خویش بلند در دهم ماه در ششم بهرام چون بدین طالع مبارک فال گنج داران فروز حد شمار چونکه دید آن شکوه بهر موبدان خمر جهان خوانند حطبه عدل خویش را بر خوانند گفت افسر خدا داد من ایست بر نعمت خدا نکند چون رسیدم بتاج و بلند مگر آن کو گناه کار بود اکثری به کرد و بر تابند روز کی چند چون آسایم طاعت بچکس اندازم دو نمیت از بهر دیم و هر اس بیش از اندازه سیاه و سپید | لو د عرش هنوز لبست و سال در دم شیر شد چو باد صبا شیر گیری و سپهرش دیدند بر جهانگیه کارزنگ آرند سر قاج از میان شیران برد رو بهار از تخت کرد بریر از پی نخت بود و دستپاس در قران با عطر و شمع مجلس آراسته به تیغ و بجام رفت بر تخت شاه و خصل گنج گنج ساختند نشان کافه و تخت شد بدو تاج سر دانش خدایان خوانند لولو و در و لعل تازه فشانند ای خداوند شاه و باد من شکر است کنم چرا بکنم کار بائی کنم خدای پسند دزد خوانی و راه دار بود راستگاری زبانی یاسند در انصاف عدل بکشایم سجده طاعتی که طاعت او بجز از مردم خدا شناس زندگان از من مان امید | آنکه صد شیر از وزبون باشد بانگ زد و بلند شیران زد حمله کردند چون تنومندان شبه بتا و پیشان جور افکند تاج بر سر نهاد و شد تخت طالع نخت باد شاه ای او آمدی کرده بود طالع نخت زهره در ثوبه شیرین در قوس دست کیوان شده تر از تیغ از بس لعل رخسار باد در آنکه اول سر شاهی داشت اول انگشتن که مان همان همچنین کس آشکار نخت شاه چون بر بلند عالم گشتند بر خدا نام آفرین سپاس تاج بر دشتن کام و شیر آن کنم که خدای بگذارد با من این خاصگان که در گهر گر نگیرد گوش است بدست انچه بر من فریفته افتاده است از من فروزان از آنکه خراج کبوتر اعتمادی نمیکنم کس کار من جز رود و او مباد | افزون شیر چون باشد وز میان و شیر تاج ر بود دست در دست و تیغ در دندان سر هر دو بر پائے افکند نخت یاری چنین نخت فرخ آمد زنگ خواهی و طالع پادار و ثابت و نخت خانه از هر دو گشته چون فروز سخته از خاک تا کیوان گنج کنش تخت شد چو دیار بعیت شهری و سپاهی داشت شاه آفاق و شهر یار جهان آفرین بقدر خود میگفت بر بلند شیر از آسمان بلند کافرین با بر خدا شناس از خدا و انم این نه از شیر که ز من بچکس نیاز دارد راست خانه نشوند چون من ای بسا گوش چرخ که حسیست ظلم را ظلم داد و داد است با بر خفتگان خاک رود بر خدا اعتماد کردم و بس که بر زمین دانست شاه و مباد |
|--|---|--|--|

چون الفضا وجود کرد پدید
عمل میکرد و دامنش مود

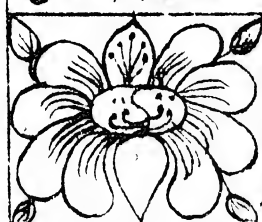
سجد و شکر کرد هر که شنید
خلق از و راضی خدا شنید

یک ساعت نشست بر تخت
انجمن برست با بزرگان کرد

پس مخلوت کشید از انجا رخت
استواری بر استواران کرد

از لبلی و مجنون گرفته شد

کریستن مجنون و نوحه کردن در قباله



لطف انکسار این مثال مشهور
گرمایان شد و تنگ تلخ بکایت
آمد سوزان خیمه جویشان
از دیده و چون سرکش بیدار
در روضه آن چراغ تابان
گرمایان گریبان شست پیشتر
مجنون که نشان نمک دید
رخسار چو آفتاب کرد
از سبب از زمین بر آمد
ماه از فلک در افتاد
مجنون که بخور و تیغ بردوش
یک لحظه از فداگی ماند
این معاهده بر گیاه ریزند
خونابه بقدر جام دادن
شمشیر کشید چو بود
تن خسته و جامه پاره کرد
چون کوه بکوه دشت بر دشت
از زید نشان جوش جیست

بر صفحه چنین نوشت مشهور
بی گریه تلخ و جهان کسیت
چون ابر بهار که زویشان
مردم زلفه او گریزان
بگرفت سبک و بیابان
شورید و آب چشم جوشش
وان شورش حال انگ دید
در آینه چو سیاه کرد
مرگ از در آهمنجین در آمد
سرویس از چنین بر افتاد
کان زلزله دید ماند غموش
بر حسب بخت سر افشانند
بامور چه چنین ستیزند
ساغر بقیاس کام دادن
این پشته آه از دها بود
بر روی دان نظاره کرده
گر این خیز کتان گشت
وانگه چو گیاره تر بخت

چون پیشکشته دل شد آگاه
چون تلخ رسیده او خواست
آن سوخته دل بر تن بران بود
کافاق سیاه شد ز روش
تار یک شبی چراغ مرده
میز و ز در رخ بر زمین
کزد و نفس تن آری آذر
اندازه کار باد گر گشت
در گلبن نام اندنگ
بادل غم تو ز دست هم دران
چون برق هم او فتاد هم شست
پاست کابینچه نفیست
یک مورچه را خنجره بس
کز باد طپا پنجه لبیم
چون وحش دران گزین صحرای
چشم همه بر سر شک مانده
کردار ز زیارت سخت
شورید و خنجره لبستان

| | | | |
|---------------------------|----------------------------|--------------------------|----------------------------|
| موی از تن خوشتن بریده | مهر کوفته و جگر دریده | دشوار از آن که باز جویند | عکسین تراز آنکه باز گویند |
| افتاد چنانکه سایا ز نور | چون دید جمال تر جازدور | انگشخت از جهان قیامت | قامت ده و شکست قیامت |
| پیمپید چو بار گنج بر گنج | بر شو نشسته بر پیش بصد رنج | با کرم بر نیر غلط | غلطید چنانکه بار غلط |
| بکشاد زبان آتش الود | خوناب جگر چو شمع پا لود | لاله ز گیاه کور آتش بخت | از یک سر شک لاکون زینت |
| در جگر گیاهیم هسان بود | دیدم که گیاه داستان بود | کز سوز چو شمع میگردازم | کافرخ چه نیم چه چار بازم |
| پاد آمد و بر گهاش شکست | دیدم گل آبدار در دست | از من سندنختم و پین | این پیر گیاه می یایم آیین |
| در داکه نگه داشت نغمتم | بشگفت بهار از دستم | بست جلشن به باد براد | سر و دهنم کز دیدم آزاد |
| من کاشته بودم او در دوش | بیدار گریه ز من را بودش | پاکیزه چنانکه از دلم رست | کیدسته بگفته و ختم رست |
| در میان شکست و نجات برادر | دزدی بد آمد از کمین گاه | الآخرش جهان ندیدم | در میان شاه جهان گزیدم |
| سیگفت همیگر سیت از در | وانگاه بزر جسر فرو کرد | در باغ من برین درخت | و با تو من برین سبیلست |
| بر داده و لیک بر نخورده | ای باغ دلی خراب کرده | برنده ز جهان جهان ندیده | کاشی تازه بگل خزان رسیده |
| آن چشمتک هوانه چوست | ان طالع چو شکست نه چوست | در طاعت این دنیا که پست | چو منی ز کینه پاک چوست |
| شیمعت بچه داغ میگذازد | نقشتت بچه رنگ می طارزد | و آن غایبها من تا بدارت | چه نیست عشق تو آه بدارت |
| بزمست کلام لاله از دست | سروست کلام جو ببارت | میفر که نامه میکشای | بر چشمم که جلوه بینای |
| ای ماه ترا چه جاس غارت | در غار همیشه جاس غارت | چون بگنای ز لاله مارین | چو منی ز کینه های این غارت |
| گر گنج ند چرا چنینی | هم گنج شدی که در زمین | چون نم نخورم که در سار | بر غارت نم نخورم که در سار |
| بر کور تو پاسبان گنج | من مار کز آخیان تجریم | بیر اسرا و نشسته بار سیت | هر گنج که اندرون غارت سیت |
| آیم تبو بعد روز که چند | من میر چو میکشایم ابن بند | در بزم که آرمش رستی | رفتی تو ازین خراب رستی |
| خالی نیم از وفای عهدت | باطوق زدن بگرد دهمت | ز دست که هست پارس | گر خوش تو پیش در دهنک |
| جان در حرم خدا بادت | جاوید بهشت جادوت | بادا گفت خون من پاک | مایا تو در آیم اندرین خاک |
| چرخ زرد بند و شکست | این گفت نهاد دست برد | افروخته ماد جاودا ست | قندیل و انت از روایت |
| بجست فراق بیت فغان | در قصص حیل نافه میر اند | نشسته دو گانش از پیش | بر داشت و لایق پیش |
| میزوز در پیج دست برنگ | میدادد گریه خاک از رنگ | حرف ز وفا نماد با تے | در گفتن حالت فخر تے |

| | | | |
|-------------------------|----------------------------|--------------------------|--------------------------|
| بر زهری نماند خاکے | کز ناله در دوزخ شارسے | در هیچ رخ نماند سنگے | کز خون خودش نماند رنگے |
| چون سخت سوز گریه کارش | بر خاسته آرزوی یارش | از کوه در آمدی چو سیله | رفتی سوز و ضربه گاه لیلے |
| سر بر سر خاک و نهاده | بر خاک هزار لبوسه داده | بر تربت آن بخت فادار | گفته غم دل بزار می زار |
| او بر سر شغل محنت خوش | وان ام و دد الیتاده در | دو زرم گشت ز آب دیده | و ایشان حرمی برو کشیده |
| پشتم اندر او جدا نکردند | کس را بر او را نکردند | از بیم دوان دران گذرگاه | بر جمله خلق بسته شد راه |
| تا او نشدی ز مرغ تامور | کسی نه تا که اندران گور | زینسان رقی سیاه میکرد | عمرے بهوس تباہ میکرد |
| روزی دوسه باسگان آن | میز لیسیت چنانکه مرگ از آن | که قبله زگور یار میسخت | گاه از پے گور وحش میساخت |
| در دیده مور بود جایشش | گر گور گبور بود یایشش | آخر جو بکار خوشش در ماند | او نیز رحیل نام را خواند |

از سکنه نامه بری گرفته شد

دستان جشن نوشابه

| | | | |
|---------------------------|---------------------------|-----------------------------|---------------------------|
| بجشن سریدن نور و زجم | کرشادی ستر در جهان نام | جهاندار نشست تحت خورشید | شستند بان سرفراز پیش |
| نوازندگان می و ر و دو جام | بزار است دست مجلس تمام | می نوش و نوشد چون شکر | عروسان بگردش کمر برکمر |
| بران فخله سکنه میبایست | نکرد التماس بچندین عروس | یکه آنکه خود بود پیرینه کار | و گرد حرم کرد نتوان شکار |
| یکایک همه لشکر از شرم او | نگاشتند یک ذره ز از روم | هوا سرد و خورگاه خورشید گرم | زین خشک و بالین شیدم |
| برون فتل چاه دلو افتاد | بر مای گرفتن سوختن آب | درم بردم کسینه کوه و شمع | کرده لبست چون لپشت مانع |
| دامم فرو گیر چون مشیم کرگ | شده کار گر گینه دوزان کرگ | سرمین گوزن نعل گاه گور | بسیلو شیران برآورده نور |
| کباب تر از ران آبو کر | لشک نجیه آب در جگر | در باریدن بارکا فور بار | سمن بسته از دستها چادر |
| نبفشه نکرده سر عجب تیر | چو ابر بهار آسمان بر تیر | درخت گل از بار آبستنی | شکر کرده بر بچه استنی |
| دهن ناکشاده لب آب بگیر | که آید لب سینه با کوشیر | جهان بلبلان دیده دل | زنا محرابان وی پوشید گل |
| شده بلبله بلبل احسن | چو کبک در قهقهه دهن | در خسار میخوارگان نکسته | بهر گوشه گل بر آورده خسته |
| بند ریش و دیش فرمود شاه | که آتشش فروزند بر بزمگاه | بر آست از زینت زور و زور | چو باغ ارم مجلس لغزب |
| دو آگشته چون گل فروخته | گل از رشک آن گلستان خسته | شده حازر آتش حج گلستان | نه چون خابر ز رشک آتش |

| | | | |
|-----------------------------|---------------------------|----------------------------|--------------------------|
| بشکین کال تش لعل گنج | در افتا چون عکس بر سبک | بالتش بر شمشیر مشک گنج | چو مار سیس بر سر کان گنج |
| زیر حتمی داد و بر مجوس | سواد و جش با تباراج روس | ز هندوستان آمد جوز ۲ | هر جو که زد سوخته خرمنی |
| منع از خواست گشت بر جا جو | بنفشه در ده بوت مت درو | سیاهی بازندان بر دوشک | بل کرده باشو شکر دوشک |
| ز هندوستان آمد و بر شمشیر | هم آید بوشش بلبل خون شده | بچین کرد و سقلا به ترک تار | سمور بے پرتاسه کرد باز |
| بلال بر آورده آواز خوش | صلاداده در روم خود و جش | بر آواز آن ننگه قیرگون | کشاده دهن بر واز وید چون |
| و میری قلم رسته از پیش او | قلمها مشکین سنگ گشت او | نشت جواز دهلش و ش | ز خاکستری سیرین گنج پوش |
| ز بهر پلاس رستن یافت | بجای پلاس طلب یافت | چو در کوره مردا کسیر گر | فر و برد آهمن بر آورده ز |
| شراره که کبیر ساخت | ز هر سو بدامن را نداشت | و خان از شعله آذر | چو بر سر بخ گل بر نیلوفر |
| سفله بر میان بر کار گشته | بر یحسانی از بیشما خاسته | بالتش گل باغ جمشید | کلجی بر جوان سرشید بود |
| فرزنده گوهر نیک و بد | رفیق مغ و موس میتر | شگفته گل خور و اوار بن | بیدار تازه بگوهر کهن |
| ترنم سرگشته مایگان | پیام آورد یک همسایگان | ترنگات ننگه که زو سازا و | باز ز نذر زشت آواز او |
| بدین ندگی آتش ز ندوز | برافروخته شاه گیتی فرو | چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو | بر و گاه دراج گاهی تدو |
| ز بسکه چار سه بر افراخته | بر و کبک نا لند چون فاخته | اگر پاس بط بر سر در چار | بر و سینه بط ز ند زار |
| تن بط بود در خور آب گیس | چو بر آتش آری بر نظیر | و ان باغ غرغان بخوش آمد | ز هر یک گر کون خروش آمده |
| صراحی بر آورد بانگ | سر و نو آئین تر از بانگ و | بگما بخون در یک یافت | نمک ز حسرت جگر یافت |
| شکر یاره بانو کن ندان بر از | شکر خواره را کرد ندان را | کباب نروبو کاف از خشک | اما بے پرورده با کوشک |
| ز آچارها آنچه باشد عزیز | ترنج و به نار و نیل و نیز | نخسته چو سر به بر شکر | صراحی در خنده چون شتری |
| بگلگون گلابی و لاجیر تر | فشانده جهان از جهان در | هم ساز آهنگان نرم خیز | بجز ساز کاسنگ انود تیز |
| همه نیخته بودند یاران تمام | بجز باوه کوه در میان بخام | سکندر ز شمشیر نجات | روان چنگ چنگ چنگی چو |
| می و مرغ و ریحان و آواز چنگ | بمی تنگ چشم اندر غمت تنگ | کسے کبیر دش میسر شود | گرش جم نباشد سکن شود |
| بیاورده آن شتری سیکر | چون هر کشیدند طل گر | چو کبک از روز روشن گد | فلک نیم راه زمین در نو |
| بفرموده تار قیاس گنج | کشد از پی میهمان گنج | ز روز نور آرد خروار ما | در سیف و طلسم شتر بابا |
| ز جش و جش و جان نیر چند | بیدار نیکو ببالا بلند | پس ناله مشک بیا نقر | کز نشان زد و دود و دود |

| | | | |
|--|---|--|--|
| برآمده از لولو شاهوار عادی کشان جمله برین کمر بازشادان و اندر یو کشان بفرمود و در دامن زبیر ایشان زبیر کمر گویان بفرمود و در دامن زبیر بفرمود و در دامن زبیر | کلیه تاج زرین و نگار ساری و اشتر برای زر چنین یوزان و گویان جدا گاه از بهر چو بیکر بر بیکر و با آن چو بیکر رخ از خرمی چون گل افروخته وزان کا این گویان که آمدند من که سینا گویان گشتام | فر و لعل و پیر و زه و یون و گویان همه در زرش از شکاف و گویان همه در زرش از شکاف و گویان چو کشتی خورشید خورشید چو کشتی خورشید خورشید چو کشتی خورشید خورشید چو کشتی خورشید خورشید چو کشتی خورشید خورشید | همه گویان بآب و گویان چو کشتی خورشید خورشید چو کشتی خورشید خورشید چو کشتی خورشید خورشید چو کشتی خورشید خورشید چو کشتی خورشید خورشید چو کشتی خورشید خورشید چو کشتی خورشید خورشید |
|--|---|--|--|

از سکنه نامه بگری گرفته شد
ذکر مقالت سکنه نامه هفت حکما و کیفیت آفرینش

| | | | |
|---|---|---|---|
| در آمدن نخستین ملک بفرمان بی گشته فرمان لکمی در ج می بست که میکشاند که بر خاطر کس خطای زلفت که روح القدس در شان و شرف و آن اثره شده نقطه گاه بابر و فرسخ در آمد بکار گذاریم کروز در ج و ب چگونه بر آمد بجا کشت که ترکیب عالم نبود در نخست بجویم ز اجرام و چرخ کبود که ایای دانش فرو شد بکج | بفرمودی بخت خیزد خال نهادند سر خیزان بر در سنگین با نذر انصاف و دین از آن فیلسوفان کین کرد فلاطون و الیس فروریوس چنین هفت پر کار گردو دل شد در آن مجلس نگار بسیه شستنی شد و بگوید بدانیم کاین خرگاه و شیت چنان و حبیب بر او بست نخستین سبب را درین بود بدانیم کاین خرگاه و شیت | که چون شد بشه تازه سیم کین بر افتاد و روشنی از اهل م یک روز بر شد بفرمود و بخت بخلو و گویان خوشی و رغبت نمود بلیناس و ناو سقراط پیر که بر بختی آسمان کرد جا هم از باد خالی هم از باد و که تکی بود در آن ماد و هفت کشایم سر سببهای سپهر بدان سان گفت باید بود بنا بود پیشینه شد پیشرو خیار و هم بعد ازین روزگار | چنین آمد از فیلسوفان سخن و بخت شش و آن روز و بوم بفرمودی شاه فیروز بخت چو بختی سخن گفت آن که بود ارسطو که بد ملکیت و وزیر همان بختی سر سببهای طرازنده و بختی چو تانده نور بدانند گاه او بکشد و گفت کیا امروز بختی در ماه و مهر چنین بود و تانده و بالا و وزیر چو بختی و کاینش نو بخت بدین بختی جمع آموزگار |
|---|---|---|---|

| | | |
|--|---|--|
| بگویم هر یک بفرستد خورشید بیا تا بروی و در یک روز رفت چو شاه این سخن را آغاز کرد ولیکن نپوشند راه را جواب | که این کار از آغاز چون پیش که اول بهار جهان چون گشت چنان گنج مرسته را باز کرد ولیکن نپوشند راه را جواب | نخست آسمان کرد و شد یازمین چو بانگ مار ساز اول غنا فروست فلیس و قان سخن سخن و احباید بفر صواب |
|--|---|--|

مقاله در سطور

| | | | |
|---|---|--|---|
| چنان رفت خست بر دست که دامنم به نشن گزیده باش چو فرمان چنین آمد از شهریار چو آن هر جنبش یکجا افتاد سه خط از آن جنبش میار چو آن جبهه آمد بر دل نوزد از آن جسم چندانکه تابنده بود از آن جسم گزیده تابناک چو پرگار اول چنان است ز گشت سپهر آتش آمد پدید بادی که زینده شد گوهرش چو سود گشت آتش بدیشت مراج همه در هم میخندند | کار سطور کند پیشواخت در بستگی آکاشینده باش کز آغاز هستی نماید شمار در هر جنبشی جنبش نو برادر سه دور در آن خط گرفتار شد خرد نام او جسم جنبش کرد ببالای مرکز نشنا بنده بود روان شد سپهر نشان پاک کز و ساز و ریزند سپهر بلند که آتش نیروی گشتن که گردنگی دور بود از برش از آن و پیدایش آفتاب وز و رستنیها را بختند ز انداز و عقل نشین | ارسطوی و شن ان شمنند به نیروی داد آفرین شادری نخستین یک جنبش بود و در جز اول که او جنبش فرد بود چو گشت آن دور مرکز عیان در آن جسم جنبش نام داشت چو گردنده گشت آنکه بالا بود مید که بر مرکز خویش دید آن میل اول گزیده بود نیروی آتش توانی کشاد چو پرگار هوا ترنی و خاک چو هر چار جوهر با هم خدای از آن رستنیهای پر خسته ازین پیش توان نمودن قیام | شنا گفت تا بعد از بلند ز بندی که کشاید آواز می بجنبید چندانکه جنبش و کرد سه جنبش یکجایی خورد و بود تو نمند شد جوهری در میان همی بود جنبان بسوزگار سکونت گرفت آنکه زیر آتش سود آره میل خود پیش و هم همه سال جنبش نمایند بود که مانند او گرم دارد نهاد پدید آمد آب چنین نقر پاک گرفتند بر مرکز خویش جا ز هر گونه شد جانور ساخته |
|---|---|--|---|

مقاله در الیس

| | | | |
|---|---|---|---|
| چنین اند و الیس سخن چو فرمود سالار کردن کشان ز جنبش نمودن سجاد رسید | که نو باد شد در جهان کهن که هر کس در آنچه او نشان کز آتشی در تخیل مید | بیتعلیم آتش نمودند باد چنین گشت من آتش در چو آتش بر دل و بر تنی از جا | بد آتش و هم فرمودند که جز آتش هر نمود آتش هوای نو و ماند زو آبدار |
|---|---|---|---|

| | | | |
|----------------------------|--------------------------|---------------------------|--------------------------|
| چو از نف گزشت آب سبک | زمین ساز و گشت از آن سبک | چو هر چه خاصان گزشت | جهان از طبیعت نوازی گرفت |
| دلطفی که سر خوش آن جلد بود | گرم سبک گردون جنبش نمود | نیوشاگرین را بنواهند شنید | کز آبی چنین سبک آمد پدید |
| | نمود از لطف هرستان | و سیست قاطع برین دهان | |

مقاله بدیناس

| | | | |
|----------------------------|----------------------------|---------------------------|---------------------------|
| بدیناس انازا نوشت | زمین با طلسم اندین نوشت | که چندانکه هست آفرینش | شمار بر کوا با آفرین خدا |
| ز دانش سواد اول شاه دور | که با نور پدید باوید نور | چو فرسنگ خورشید چنان ببار | که پیدا کنم از آبی نخست |
| نخستین طلسمی که پدید رفتند | زمین بود که اینچنین ساختند | چو نیروی جنبش و کردار | با فشرده گی زویرا بد بخار |
| از دهر چه فرشتند عویل بود | منز او را جرم و افلاک بود | در گزشتها کان بلندی نهاد | هرگز نمی مایه میگذاشت |
| یکه بخش از آنش روشن است | که ملازمین طاق این بخش است | دوم بخش از آن و جنبند خود | که تا او جنبند مانند گوت |
| سوم بخش از آن باقی نذر | که هستش ز راق گری ناگزیر | بهان سبب چارین بخش | و سر کوبه دشمن شده تاناک |

مقاله سفر اطراف

| | | | |
|----------------------------|---------------------------|---------------------------|-------------------------|
| چو سفر اطراف او د نوبت سخن | لطیف بپز شد خوشه بخلین | جهان بگو که گفت پانیده با | بدین بدانش گزیده با |
| همه از زوهارش کار تو باد | نهفت جهان شکار تو باد | زیر سیده شهر بار جهان | که اند که هست آن شهرش |
| و لیکن بازه راهی خویش | کنده هست هر صحرای خویش | نخستین برق کاوشش نمود | بر از د خداوند بنش نبود |
| و سمیت بخت اگر بلند | همه برق و باران و سوزند | و باران و گشت پیدا سپهر | پدید آمد از برق آن دهر |
| ز باهیتی که ز بخار و فتاد | زمین گشت بر جا خویش استاد | ازین بیشتر ز نمون بی بزر | گراف سخن نشاید شمر د |

مقاله فرمود کوس

| | | | |
|--------------------------|-----------------------------|----------------------------|------------------------------|
| پس آنکه خاک مین و دوس | چنین با سخا و در فرمود کوس | که تا د و باشد خوش پذیر | تو باشی جهان د و در کوس |
| سزاد و تو برست با د و هر | که داد تو سید او اگر د و هر | زیر سید شاه از د و هر | چنان د و آل دید از قیاس |
| کوران بیشتر کاین شدند | جهان آن فرین جوهر آفرید | ز پرورد من فیض پروردگار | باب شد آن جوهر آب دار |
| دو نیمه شد آن آب هر گشت | یکی زیر و دیگری بایفت جا | طبع آن و نیمه چو کافور مشک | یکه نیمه تیر شد یکی نیمه خشک |
| ز زمی که نیمه جنبش یافت | ز خشکی که نیمه آرام گیر | شد آن آب جنبش یافت آرم | شد این کوه سیده میزبان |
| | خرق ما بدین جهان گشتش | به و آن من خط اندیشه نیست | |

مقاله سهرس

| | | | |
|---|---|---|---|
| چو تفل آریا بزم سهرسید که بر هر چشایک شادان بند هر قلعه اعیان دست افتاد از آن که بر دم باندیشه راه بسیار دو و چنان بپوشاک بهر رخنه کرد و درویشست | بزم خیر خانی در آمد کلید دل می شه باو فیروزمند که نقلی در شش هر سوره داد درین طاق فیروزه کبوم نگاه فرزنده نورست چهار پاک باندازه نورنی چون تابست | از آن بیشتر کان کرده با کرد فلک و گوند بهر کام تو هر دم ز زمان نشاید گذشت بناکم کاین طاق دریا شکوه نقابست این بود پیش نور همان خیم از ماه آفتاب ندانم که چون آفرید نخست | سخن بر زبان آید باز کرد مگر داد ازین خسری نام تو کنون سپهرش کنم باز گشت مخلق چو دود و سیاه بواج کوه در بجه و بجه هم گشته دور فرخست کاد برین از نفا |
|---|---|---|---|

مقاله فلاطون

| | | | |
|---|--|--|---|
| فلاطون بر جمله بود استاد ز دولت بهر کار یار شمع داد ز حرف خطا چون ندر ایتام گر از چیز چه آفرید که خدا کسی که خواند خرد کار ساز چگونه گوهر شد آگاهسته | ز دریا دل گنج گوهر کشاد گذر بر ره رنگارین باد که از لوح نایده خوانم در ازل تا ابد مایه بودی بجای بچندین توالد نباشد نیاز خلاف از میان گشت بر قیاس اگر گویی از پرهور قیاس | که روشن خرد باد شاه جهان صدیقه که پسند دل پاک و در اندیشه من چنان شد درست توالد بود هر چیز از مایه حیات جدا گانه گوهر هر کوانخت از آن که نشان مخالف کرد توان خند بدان عجز ز نشنا | مباد از دلش هیچ کار نماند گویم و تو هم بر باد کسا و کنا چیز بود آفرینش نخست خدای جد کنده ای جد است که هیچ گوهر میان نمی خست برین که کشی که نقشه بجای |
|---|--|--|---|

مقاله اسکندر علیه السلام

| | | | |
|---|---|--|---|
| چونم سخن بر شاه زو از آن و نسی بود کان شاد چو شگفتان بیکان گشت پس نگاه لغضای هر روز نکار ندیده که هست زنده همان بهر کایا هم طعیر | سخن سبکه قدر به راه زد بدو سخن ساختند آچنان جدا گانه به جام افروخت کرد پس که دم اندیشه از خیران نکار پیش را ندانم که چون توان که نشن من علی گزیر | اسکندر که خورشید آفاق بود چونیر که بود شاه آموزگار بدان ملیح فاش شکلا کشا بدانم که از هیچ خط زخم و زشت نکرد و از چون بد است چو مار از خلقت ندانم همان | بروشن و جهان طاق بود به نیر کان آردان در کار پس آفرین کرد از حد نکار ندیده بود شان ز نخست همان که کند منج است تجسس و چون توانم |
|---|---|--|---|

شما کاسا ساز و درق خوانداید سخن برین چون مختلف انداید این بیش گفتن نباشد پس اندک نقش جهانیت بی نقشند

کرکشیانی از قصائد مطامی گرفته شد

| | | |
|--|---|---|
| ملک الملوک ضلم بفضیلت معانی قلم جهان نور دم علم جهان بتائے سخن از من آفرید چو قوت از موت کنمم بذوقهار چو شراب ارغوشه ترنم بخیره طبله چو زخم لود و شسته عدم و چو درم بر صوفی نقد رفته اگر این نشناط گوهر نضیات من باشد فرجام زاده و درم شنب و روز زیبا سر آن جریده بر نه در این قصیده بکشتا گهر نه در خریطه چکنم حدیث آینه ملک و پادشاهاروشه کراتیم کن کز رشته باشیا طین نکند هم آشنایی ز گناه و عذر بگذر بنواز و رحمت کن گو که واجب الوجودی ابر الابد است اگر از نظامی آید گنهایش غفور کرد | زمی و زمان گرفته بمثال آسمانی سر همتم رسید به بکلاه اقیقادی هنر از من آتشکارا چو طرلوت از جوا ترکات انتران را نم اصل و اطفیل اکنم بختیه سینه چو کنم بودا غانی باجایت لب من دل خالق باز خند که زنده هستی که خوردمی معانی ولد الزنا ست حاسد نم آنکه اخترین که بر نه بقیه بقیه فضلا به ارمانی دل درین شکسته آنکه هوتم ناخو که بدان رهش گروم زبده بکمانی اوم کن که خردم حاکم مبدین که خاکم به خجالتی که بیخه برور که دانی بطفیل طاعت تو تن خویش زنده ام که کس نیست زار و زخم آسمانی چو غم سبب آید شهواتش سبب | نفس بلند صوتم جرس بلند صیغه بر شستم گذشته ز پرند گور خاسی غزل سمعها و چو موع ارغوشه طبقات آسمان را نم آینه هم و چو نه گیرم کلف سیاه روی چو شگوفه رباعین بهوای مهر گانی چو صدف طلال خوارم چو گهر حلال زاده ولد الزنا کشتی آمد چو ستاره یلانی شبه من نه در خزینه حکیمم گهر فشان سرویا بر نه و آنکه سخنم نمرز باسن حرم تو آمدین دل حسد لکهارش ببدان نهاد طبعم و دایه زبانی بهر ممکن الوجودی رقم هلاک دارد چو نباشد این سعادت من نه زندگانی تورساندیش بول سعادت وجودش |
|--|---|---|

کرکشیانی از متفوقات و غزلیات و قطعات گرفته شد

| | | |
|--|---|---|
| عوض قتم بخرافات مرار و نه یانه من هیچکس هم هیچکس نکشود گفت خیر است در عیونت که میخواید کاندین وقت کس بهر کس نکشود | بیزم نعره و فریاد کس از این نشنود پاسی از شنب لبش به شمشیر لیا کس بے نخل آمدت بر دریا بهر چه بود این نه مسجد که بهر خطه در شش کشتا | یانه به هیچکس پس آباد نه شکران بیدان هری از غوغا بیرون کرد سرورخ بنمود گفتش در بکشا گفت بر دهر ز گوی که تو دیر آبی و اندر صف پیش تنی و |
|--|---|---|

ایمن خرابات مغانست و زندانند / شهاب و شمع و شراب شکر و نانی بر تو
مومن و ارمنی و گبر و افساری بیود / اگر تو خواهی که دل از صحبت بیایان

از زبان عیانت گرفته شد / این طبعی که گشت کار بیایان
از آنکه غمی بود که نتواند گفت / غم از دل منو و گفتن نماند

ویرایش / اناناکه بر پیش دریا بنهاد / انانکه دباور دینین باید از



بسم الله الرحمن الرحیم
باب سوم
تتمیل سنائی



شمن که بر سر دین کوی چای عسل چه سرایست / کان که بر هر حق جوی چه با بلعت چه جا بسا
جوهر بیان با نذر فضل و بر اعت روایت کرده اند که ولادت با سعادت حکیم شیخ الین سنائی و مصفا
و یار غزنین بسال چهار صد و چهل و هجری بحیری تحقیق مورخان تصدیق زائده امام و والد بزرگداشت آدم بود
وی در علم مل بوقت خود مشهور با فاق شد حکیم سنائی غزنوی اولاد پدر خود در علوم و فنون بهره مند
گردیده و بساحت بلاد خت سفر بر بسته مدتی در صحبت عرفای عالی مقام و نمای دین اسلام ماند تا خود
بمرتبه کمال رساند نزد یک اهل سنت یکی از اولیای بزرگ اتقیای سرگ منعم میگردد و پیش حکمایی که
از ناموران عرصه حکمت معروف میباشد و با اعتقاد حکیم النوری و حکیم خاقانی استاد کامل در علوم حکمی و عقلیه
می بود و نجیال شاعران شیرین مقال در سخن نازش کمال است و افتخار وصال از قصائدش رموز الانبیا
و کنوز الاولیاد در عالم شهرت تمام میدارد و از ثنویاتش حلیقه الحقائق است که منبع معرفت و طریقت
می باشد و ظهور و بروزش در ازمنه سلاطین با تمکین آل سبکتگین و غزنین گردید و پیش سلطان ابراهیم
غزنوی توفیرش بسپاهو هم سید سلطان خواسته بود که خواهرش را بحکیم در عقد نکاح بدهد مگر و قبول
نکرد و از ترس سلطان غزنین را واداع نموده بسفر حجاز رفت و مشرف از حج گشت مسعودی و بهرام
غزنوی نیز تکریمش میکرد و بدو جمیع اکابر شهر و نظمیش در قیام و نگذاشتند خلاصه عارف عالی مقام بود
و شاعر خوش کلام بزم غم تحقیر کلاش بسیار خوب است و خیل مرغوب در زمره شاعر کبار زبان فارسی

از زمان سلطنت فسموه میشود در نقش لسان انصاف و سبقت پیغمبر از هجرت بمایون حضرت سید علیه الصلوٰه
والسلام در غزنین واقع شد که میزد جناب سنائی نذیب صوفیه اشق خالق عالم و عالمیان را روشنتر حجت کند

تاریخ رحلت سنائی از مصنف

| | | | |
|----------------------|-------------------------|-------------------------|------------------------|
| آن آفت کشته های ارین | فخر الادب با حکیم غزنین | آن زبده کاملان عالم | و آن مدوده و صلاک معین |
| و انامی موز علم حکمت | مراح علی مدح حسنین | در علم مثال خواجه طوس | با حکم بزرگ در نقبین |
| فرمود صدقیقه الحقائق | مقتل علوم بر و بحرین | در پانصد و سبست پنج بهر | رحلت چو نمود او بنزین |
| | و آن گشت سخن شکسته نظم | شد فقر فقیر و عشق عینی | |

در کلام سنائی
از حدیقه گرفته شد
و رعیت خواه کائنات

| | | | |
|---------------------------|-------------------------------|--------------------------|---------------------------|
| از خدا آمده بر جانت | بر سالت بشهر ویرت | بخودی تخت بیکلامی | لشکرش عشق کربش مخرج |
| سیرت و خلق او مکر علم | خرد و جان و مؤید علم | شده جبریل در نقوش | بدوی صورت از مرآتش |
| پشت محمد چو گشت مخرج | پیش و می آمدی چو آفتاب | که نمود چو شرفی از غریبه | راه او رو که دینه کلبی |
| اگر بیا بیا بعث سر بر کرد | و امن شرح پیر گوهر کرد | کرده شش نشان در محشر | هشت حلاج رخ و هفت اختر |
| ز حلقش کرد زیر پا تبار | هست زین حفظ و فکر و قار | شستری جاننش اسیر و عطا | صدق عدل صلاح و دین |
| داد و بخشش از برای خطر | مجد و اقدام و غم و زور و نفیر | شمس شش کشید بهر جمال | رفعش قدرت و بها و جلال |
| زهر و جگر و فشانده ز پی | زینت خلق و ذوق و طبع | برده شش عطار از معلوم | فطنت حکم و در او نطق عالم |
| کرده و بی شمار جرم | سرعت نشو و زینت فر | آمد بهانه راعی و مراد | بر سر جای سو کون فساد |

از حدیقه ایضاً در مناقب حضرت خاتم سالت

| | | | |
|------------------------|------------------------|------------------------|----------------------------|
| برده بر بام آسمان حشر | سایه نخت پای تختش | صورتی که بود اصل فصول | کردش از صورت طلب قبول |
| نسبت عقل آن جهاد | هم معالی هم معالی شست | و جلیت جلالت او را بود | و رسالت لبث او را بود |
| در رسالت تمام بود تمام | در کرامت تمام بود تمام | کعبه ادبی عدم او بود | غرض حکمت قدم او بود |
| چمنی در کمال بی شرک | شجر پیر بزرگ بی سرک | روای و خبری که او کتاب | از اشتر خوانده و حشر و عاب |

| | | | |
|--|--|---|--|
| صیت صفتش فتنه عالم ضاد و دال ابد و جادق | نیرش بود در روشن قدم عین شین عشقش دانه عاشق | وصف حال مصطفی دارد گشته فراداندار کاش | بوی خوشی بی برجا دارد پدر عقل و مادر جانش |
| از حدیقه ایضا و در مدح جناب سالت | | | |
| انبیاء آسمان پیاده شدند نوح در حصن عصمت بسته موسی سوختن از تو بر گرفته زعرش و ده نور رفت در لیل شتاب تو یافت | مزد و ساد و بسو ساد شدند روح در چاکری بیان بسته ارنه گوی گشته بر تو بر دمان نای ماند خواجه سده جبریل از برای تو یافت | از پی خلعت آدم از دل جان تاج بر سر نهاده میکائیل باشنا تو عقد بسته بهم منتظر مانده بر بسیار و دین خضر آتش باد سببه سپهر | بردت زینا فلکنا خوان فاشینه کتف بمانده خلیل در عرقخانه عیسی مریم باطیق روح قدوس روحین بجیوان خاک یا تو برد |
| حکایت از حدیقه گرفته شد | | | |
| ایلمه دید اختر بچرا در کثر من کن نقش نگاه تا کسان با طلف و کس کرد | گفت نقشت بیه کج است چرا نور من هست فتنه خوا خاک لا قبله مقدس کرد | گفت آتش که اندرین بیک لطفت او بینوا نوازنده گر نبودی از و عنایت پاک | عیب نقاش میکش می کشیده تو و نازنین گدازنده کی شدی تا جادو شسته خاک |
| از قصاید حکیم سنائی گرفته شد | | | |
| مکن در جسم و جان منزل که این آن است و آن والا بهر چه از راه باز انستی چه کفران حرف چه ایمان گواه هر روان بینی که مردش نیمنی از دوزخ سخن کنزله دین گوئی چه عجز نه چه سر یارانی مگو مغرور غافل را بر لب امن او گمت نه حرف از بهر آن آمد که سوز زهره زهره تو عالم موختی از حسرتی آنکه ترس کا ندر شب چو علت هست خدمت کن چو یعلمان که زشت آید چو تن جاننا فرین کن بعلم دین که زشت آید ترا نیر دلان همی گوید که در دنیا مخور باده | قدم از هر دو بیرون نه نایجا باش و نه آنجا بهر چه از دوست و امانی چه شت آن نقش و چه بیبا نشان عاشق آن باشد که خشک شنبه از دیر مکان کنز بر حق جوئی چه جا بلفتا چه جا لبسا نه محسور جا بل را ز بهر طبع او حسرت نه حرف از بهر آن باشد که دزدی چادر زهره چو دزد با چسراغ آید گزیده تر برد کاللا گرفته حبیبیان احرام و کی خفته در بطحا ازین سو شاه عریان و از آن سو که شکاز دیبا ترا ترسا همی گوید که در صفت مخور حلا | | |

| | |
|--|---|
| <p>و لیک ز بهر تن مانے حلال از گفته تر سا لبوئے خط و حدت برد عسل از خط اشیا همی گویم هر ساعت چه در ستاچه در ضرا چنان کز وے بر شک آید روان بو علی سینا نگردان حرص من چون نمل که در پیرنی شوم بر ما بیابان بود تا بستان آب سرد و استسقا هر چه از اولیا گفت نداشت آمت او صد قنا</p> | <p>ز بهر دین نه بگذاری حرام از حسرت یزدان مر بارے محمد اندر ز راه حکمت و همت نخواهم لاجرم نعمت نه در دنیا نه در جنت کیار بمرسنائی راسنائی ده تو در حکمت مگر فان عمر من چون گل که در طعن شوم کشته بحر صحرای شر بنه خوردم بگیر از من که بد کردم بهر چه از اولیا گفت نداشت از زقنه و وفقنه</p> |
|--|---|

ایضا قصیده ثانی

| | |
|--|---|
| <p>رخ چو عیاران میاراجان چو نامردان مکن هر چه بینے جز خدا آن بت بود در هم شکن کشتگان زنده بینے انجمن در انجمن در درگرف خستگان بینے ز بهری چون چون شوے بیمار بهتر گردے از گردن زدن درد باید صبر و سوز و مرد باید گام زن عاقله کامل شود یا فاضله صاحب سخن نعل گردد و در بدخشان یا عقیق اندر مین صوفی را خرقه گردد یا حمارے را ارسن شاہدے را حلقه گردد یا شہید دمی اکفن تا که در جوت صدف باران شود در عدن تا قرین حق شود صاحب قرائے در قرن یا رضاے دوست باید یا موائے خوشتن</p> | <p>بمگ بے برگی ندارد دلاف درویشے فرن هر چه یلے جز هوا آن دین بود در جان بکار سر بر آراز گلشن تحقیق تا در کوے دین ویکے صف کشتگان بینے به تیغ چون شین در دین خود بود لعجب در وی است کاندو چو شمع هر کسے از رنگ و گفتارے باین ره که رسد قرن ها باید که تا یک کود که از لطف طبع سالها باید که تا یک سنگ صله ز آفتاب ماه ها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش هفته ها باید که تا یک پنہ از آب و گل روز ها باید که تا یک شیدن انتظارے شمار صدق و اخلاق درستی باید و عمر دراز یا دوست قبله در ره توحید نتوان رفت راست</p> |
|--|---|

ایضا قصیده ثالث

| |
|---|
| <p>کار عاقل نیست در دل مهر و لب سرداشتن آهان گلین مهر و مهر شاخ بے برداشتن</p> |
|---|

ہر کہ چون گرس بد آری نسر و آورد
 مرایت بہت ز ساق عرش بر باید فرشت
 تا دل عیسے مریم باشد اندر بند تو
 یوسف مصرے نشسته با تو اندر انجمن
 تا ترا جاہل شمارد عمتل سعادت کے کند
 اسے میریایے ضلالت در گرفتار آمدہ
 احمد مرسل نشسته کے روادار و خند
 من سلامت خانہ نوح بنے بنامکیت
 نشو دینہ علم را در جوے و پس روی خرام
 چون مہمانے کہ شہر علم را حید در دست
 از گذشتن مصطفیٰ محبتی جز مرتضیٰ
 مر مر و باورنے آید ز روے اعتقاد
 آنکہ اورا بے سرحید رہے خوانے امیر
 ہما سلیمان وار باشد حید را نہ صد ملک
 جز کتاب آمد و عزت را احمد مرسل نامد
 از پس سلطان ملک شہ چون نمیداری روا
 از پس سلطان دین پس چون وادار می
 بہشت بستان را کجا ہرگز تولنے یافتن
 انی سنائی و ارہان خود را کہ نازیبا بود
 بند گے کن آل یسین را بجان تار و ز حشر
 زیور دیوان خود سارا بن مناقب را از ان

ہمچو طوطی کے تواند طعم شکر و اشتن
 تا توان افلاک زیر سایہ پردا اشتن
 کے روا باشد دل اندر بند ہر خرد اشتن
 زشت باشد چشم را بر نقش آذر اشتن
 مذہب سلمان و صدق وز ہد بوذر اشتن
 زین برادر یک سخن بالیت باورد اشتن
 دل اسیر سیرت بو جہل کا فسر اشتن
 تا توانے خویشتن را امین از شر اشتن
 تاکہ آخر خویش را چون حلقہ برداشت
 خوب نبود غیر حیدر میر و مہتر اشتن
 عالم دین را نباید کس حسد اشتن
 حق حیدر بردن و دین پیبر اشتن
 از رہ ہبلعنے نیار و پاس قنبر اشتن
 زشت باشد دیوار بر تارک افسر اشتن
 یاد گاری کو توان تار و ز محشر اشتن
 تاج و تخت سلطنت را جز کہ سنجہ اشتن
 جز علی و عترتش محراب و منبر اشتن
 جز بحب حیدر و شپیر و شپیر اشتن
 دایہ را بر خیزہ خوارہ حسد مادر اشتن
 ہم چوبے دینان نباید روے اصفرد اشتن
 چارہ نبود نوع و سائن را ز زیور اشتن

قصیدہ رابع از حکیم سنائی
 ملک کا ذکر تو گویم کہ تو پاک و صفا
 ز روم من بجز آن کہ توان نہ گنا
 ہمد گاہ تو جویم ہمد کار تو جویم

همه توحید تو گویم که توحید برتر است
تو زنی حفت نه چو تو خور خفت ای
نو جلیل البحر تو امیر الامیر است
همه را عیب پوشی همه را عیب
نه تو نیز می نشینی تو کاخی فرالی
بری از چون چرای بک از عجز دنیا
بری از یم و امید بر از رخ و ملا
نتوانی صفت تو گفتن تو در وصف
لمن الملک تو گوئی که سرور خدا

تو خداوند بینی تو خداوند لیسار
احدا نیز از جفتی ملکا کام رسا
تو کریمی تو رحیمی تو سمیع تو بصیر
همه را رزق رسا نه که تو موجود
نه سپهر نه کوکب بر نه دقا لق
بری از صورت زکی بر عیب خطائی
تو علیمی حکیم تو خیر و ایشیر
نتوان شرح تو کردی تو در شرح دنیا
لب دندان سنائی همه توحید گویند

تو خداوند زنی تو خداوند سما
نه نیارت بولادت نه بفرزند تو جت
تو مغری تو مزل ملک الله شج
نه بدی خلق تو بود نبود خلق تو با
نه مقامی نه منازل نشین نه بیا
بری از خورن خفتن بر از تهمت مران
تو نمایند فضل تو سرور دار ثنای
احدا الیس کنشی احدا الیس نفید
مگر از آتش و زرخ بودش و دور با

از قطعات سنائی گرفته شده

گویند چو پیغمبر رفت ز دنیا
رو و فر شایان جهان جمله تو جنان

میراث خلافت بفلان و ذریگان
با دختر و این عمو و ماد و و فرزند

لی بی ملکات بیگانه نداد است
میراث به بیگانه و به هیچ مسلمان

از رباعیات سنائی گرفته شده

در باغ خلافت نبی چار به است
آن که چار به لطیف در بار به است

آن که ز اول است زان چار به است
آن که ز آخر است زان چار به است

آن که ز اول است زان چار به است
آن که ز آخر است زان چار به است

ایضاً رباعی حکیم سنائی

نخستنه که باد و دست در آیم من
عقل نه که از عشق به پریم من

دست نه که با قضا و اویم من
پای نه که از میان گیرم من

دست نه که با قضا و اویم من
پای نه که از میان گیرم من

ایضاً رباع

چون گوشت من در شکم پر من تو
وزر شک گریبان تو هم و من تو

کاین سه همی هر قدمه من ترا
و ان شهر به روز دست گردن تو

کاین سه همی هر قدمه من ترا
و ان شهر به روز دست گردن تو

واضح باد که انتخاب کلام معجز نظام حکیم سنائی غزلی بسیار مشکل است آنچه که یا قلم انتخاب کرده حکام
علاوه برین بسیاری از اشعارش باعث برهمی سلطنت اسلام و ادب ارباب کلام ناپدید گردیده و باب

سوم را بر سه رکن نهادم رکن اول در مثنوی سنائی و رکن دوم در قصاید او و رکن ثالث در مثنویات
و اندران قطعات و رباعیات است چنانچه همه را بسطور بالا تحریر کردم

باب چهارم فصل مثنوی

بشنواری چون گنج گیت میکند / و در جدایها شکایت میکند

عارفان مراتب سخن و عالمان مدارج ذکا و فطن ارقام فرموده اند که اصل مولانا جلال الدین محمد بن ابی
هباء الدین محمد از شهر بلخ است و آن یک از بلاد مغترب و دیار ترکستان می باشد ولادت همایونش
در سن شصت و چهار از هجرت واقع شد جناب مولوی از صغرسن در صحبت درویشان کامل
و عارفان اصل فادۀ نیکو برداشت تا مشرف بخدمت بابرکت شیخ الشیخ فرید الدین عطار شد سلاطین
نامدار و خواقین کامکار اغراضش می نمودند و علمای طریقت علمای شریعت اگر امش می فرمودند حقا
مراتب بلند و منازل ارجسته پیش فریقین پیدا کرده بود و در شعر و سخن طبیعت مناسب مثنوی او
بسیار پایۀ بلند نزدیک شعر و کلام میسر در جناب شیخ هباء الدین عاملی تعریفش میفرمایند
من چه گویم حال آن عالی جناب نیست پیغمبر دارد کتاب اگر کسی غور نماید به تامل ببیند
مطالب کتاب لاجوابش مانند شاه نامه خداوند سخن و محسن روح سخن و حقیقه حکیم سخن نظیر در تحریر اشعار
بروزگار ندارد عارفان را از معرفت حاصل می شود و شاعران را لطف نظم کامل بر صوفیه کتابی است
صافی و برای شیعه دلیلی است کافی زیرا که آن مجمع عرفان و احوال جناب شاه مومنان فی الالطین
آخر الزمان نکات بسیار در مثنوی براتبه کار خلافت ظاهری و باطنی تحریر فرموده نزدیک حفظ
سینان جناب مولوی مانند حکیم سنائی از اولیای کرام است و با اعتقاد راقم سطور عارف خوب شاعر
غزنی و مظلوم بل محبوب خاص و صفات نیکو داشت مرقه ش تا ایندم محل ایت را بابین اسلام
می باشد جناب مولانا بجز شصت و نه سالگی در شهر قونیا متعلقه ملک موم بسن شش صد و هفتاد
و دو در حلت فرموده به همان مقام مدفون است این در کتاب او حجت کامل کنایه بحق محمد و آل محمد
حبذا آن شهریار ملک علم و فضل و شان / اکاشفت سر طریقت واقف راز زمان

| | |
|--|---|
| مولد بخش در پنج گشته از بلاد ترکمان نزد ارباب ولا بود است او از متبلان در حقیقت خادم در گاه شاه مرسلان شیعیان را در سخن باشد کی از نکته دان مے بود اندر حقیقت چون کتاب آسمان گشته بدگو گشت سوے آخرت آخر روان روح فردوسی بخت بود با آه و نعلبان | بد جلال الدین نامش مشنوی تصنیف او مطلع صبح ۴ ایت مطرح جود و کرم در شریعت پیرو آل سمیرے بود بهر صوفیہ بود سالار اقلیم طریق من چچ گویم در بیان مشنوی معنوی شش صد هفتاد و از هجرت ختم رسل از وفاتش جمله ارکان سخن در غم فتاد |
|--|---|

از مشنوی گرفته شد

| | | |
|---|---|---|
| کز نیستان نامرا بریده اند تا گویم شرح در اشتیاق من بهر جمیعته نالان شدم وز درون من نجسست بار من تن جان جان من سنور نیست هر کز این آتش نذر نیست با نی حریف هر که از یارے برید همچوئی دمساز و مشتاقی کرد دو دبان داریم گویا همچوئی های و هوئی در کندر و شبا و دملین نامی از دهباکوت مرزبان امشتر چیان گوشت در غم مار و زبا بیگانه شد توبان ای تاکچه چو تو بای نیست | وز جد اینها شکایت میکند سینه خواهم شرح شرح از شراق باز جوید روزگار وصل خویش هر کس از طمن خود شد یار من لیک چشم و گوش آن نور نیست آتش ستاین بانگ نالی نیست باد جوشش عشق است کاذب و می فتاد همچوئی زهرے و تریا قتل کرد قصه های عشق مجنون میکند یک دبان نالان شده سوے شما کاین فغان این سر هم زبان است محرم این هوش جز بهوش نیست نی جهان ایر نکردے از شکر روزگار گرفت گورو باک نیست | بشنو از نے چون حکایت میکند از نفیر مرده وزن نالیده اند هر کس کو دور ماند از وصل خورشید جفت خوشحالان بد حالان شدم سر من از ناله من دور نیست لیک کس دید جان دوست آتش عشق است کاذب و می فتاد پروهایش پروهای مادریه تغییر میث راه پر خون میکند یک دبان پنهانست در لبهای و لیک اندک دور از منظر است لای و هوئی روح از گنج است گر نبودی ناله نے را شکر روزگار با سوز با همراه شد |
|---|---|---|

| | | |
|---|---|--|
| <p>دریناد حال نخته میج قام چرخ در گردش سیر خوش است بر سماع است هر تن چیز نیست چند باشی بند سیم و بند زر کوزه چشم حریصان پر نشد دوزخ و عیب کله پاک شد ای دای نخوت و ناموس ما کوه در ترقص آید چالاک شد سر پناست اندر زیر و دم همچو من گفتنیها گفته چونکه گل فست گلستان گشت بوی گل از که جویم از گلاب چون نباشد عشق ز پرده او موکشانیش کشد تا کوئی دوست نور او درین معرجه تحت فوق آینه ات غماز نبود چون بود آینه از رنگ و لایض صفت بعد از آن نور و نور گوشت فهم اگر آید جان از همد</p> | <p>هر که بی زورست روزش در نشد باده در جوشش گدائی جوش است قالب ما هست شدن ناز و بند بکسل باش آزادے پس چند گنج بد قسمت یک روزه هر که با مرز عشقه چاک شد اے طبیب جلد عتسای ما جسم فاکد عشق بر افلاک شد طو رست و خر موسی صفتا بال لب مساز خود گر جعنتی بنواشد گر چه دارد صد نوا چونکه گل فست گلستان خراب زنده معشوقست عاشق مرده پروبال ماکند عشق اوست چون نباشد نور یارم پیش و پس عشق خواه کاین سخن بیرون بود زانکه زنگار از رخس متناز نیست رو تو زنگار از رخ او پاک کن نابرون آئی بکله ز آب و گل بعد از آن از شوق پاد رهنید</p> | <p>هر که جز مای ز آتش سیر شد پس سخن کوتاه باید و السلام باده از ماست شدن ناز و طعمه هر مرنگی انجیر نیست گر بریزے بجس را در کوزه تا صدف قانع نشد پرورش شاد باش ای عشق خوش سوا می ای تو فلاتون و جالینوس ما عشق جان طور آمد عاشقا فاش اگر گویم جهان بر هم زخم هر که اواز همزبانے نشد جدا نشنوی زین پس بیل مگر گشت جمله معشوقست عاشق پرده او چو مرغ ماند بے پروای او من چه گویم هوش دارم بشین پس بر سر و بر گردنم مانند طوق آینه ات دانه چرخ غماز نیست پر شعاع نور خورشید خداست این حقیقت استوار گوش دل</p> |
|---|---|--|

| | | |
|--|--|--|
| <p>در غار بر پهلوانان دستیار افتخار هر بنی و بر و دست</p> | <p>شیر حق را دان مسنده از دل او خور و انداخت بر روی علی</p> | <p>از علی آموز را خلاص عمل ز دشمن شیر بر آورد و دست</p> |
|--|--|--|

او خدواندخت بر روی که ماه
 کرد او اندر غوایش کاه
 گفت بر من تیغ تیز افراشته
 تا شدی کوه دست در انکار من
 آن چه دید که مرا زان عکس دید
 که باز جان بود و خوش دیدم جان
 در مروت ابر موسای به تیه
 پخته و شیرین کند مردم چو شهد
 از براس پخته خواران کرم
 کم نشد یک وزیران اهل رجا
 حمله گفتند باموسه ز آرز
 منقطع شد من سلوی تاسمان
 چون ابیت عندر بے فاش شد
 تا دآید در گلو چون شهد و شیر
 آن خطا دیدن مضمت عقل است
 مغر را بد گوئی گلزار را
 تیغ حلت جان را چاک کرد
 ترا که بے شمشیر سخن را دست
 صد هزاران می چشاند روح را
 که خبر نبود و چشم گوش را
 چشم تو ادراک غیب موهنه
 و آن یک تاریک می بیند جهان
 چشم هر سه باز و چشم هر سه تیز

سجده آورد پیش او در سجده گاه
 گشت حیران آن مبارز در عمل
 از چه افکندی مرا بگذاشته
 آن چه دیدی تا چنین شمشیر شست
 در دل جان شعله آمد پدید
 در شجاعت شیر با نیستی
 کاه از وی خوان و نان شبیه
 ابر موسی پر رحمت بر کشاد
 رحمتش افراخت در عالم علم
 تا هم ایشان از خسته شدند
 بقل و فتا و عدس سیر و پیاز
 امت احمد که مهنت از کرام
 بطعم و لیسقی کنایت نشاش شد
 زانکه تاو لیسیت داد او عطا
 عقل کل مغرست عقل و جزو پست
 ای علی که جمله عقل و دید
 آب علمت خاک مار پاک کرد
 صانع بے آلت و بے چاره
 که خبر نبود دل محب روح را
 باز گوی باز عرش خوش شکار
 چشمها سے حاضران دوخته
 و آن یک سه ماه می بیند بهم
 و تو آمیزان از من در گریز

در زمان انداخت شمشیر آن علی
 از نمودن عفو و رحمت بے محل
 آن چه دیدی بهتر از پیکار من
 تا چنین بر تے نمود و باز جست
 آن چه دیدی بهتر از کون و مکان
 در مروت خود که داند کیست
 ابراهیم کندم ده کار با جسد
 پخته و شیرین بے زحمت به باد
 تا چیل سال آن وظیفه و ان عطا
 گزند نا تر و و خسته هستند
 زان گدار و لے و حوض قار نشان
 هست باقی تاقیامت آن بلعام
 پیچ بے تاویل این را در پندیر
 چونکه بیند آن حقیقت اخطا
 خویش تاویل کن ز اخبار را
 شمه واکو از انچه دید
 باز گودانم که این امر را هست
 و اسب این بدیهای را یک
 صد هزاران روح بخشد هوش را
 تا چه دیدی این زمان از کار
 آن یک ماهی می بیند عیان
 این که کنش شست یک موضع بهم
 سر غیبت این لطف حقست

بر تو نقش گرگ در من پیوست
 راز بکش ای علی مر قضا
 یا بگویم آنچه بر من تافتست
 لیک اگر در گفت آید قهر صاه
 بگم نه غالب شمع دیر بانگ غزل
 چون تو بای آن نه بیند علم را
 تا رسد از تو قشیر اندر لباب
 به مهر او ز نور مستیست
 و درون هر گز نه چندی از کمان
 فانی نام تو بر این گنج یافت
 کی اگر جوید اندر روئیس و گمر
 تانده یعنی نایب از غیب بود
 از سر مستی و لذت با و سده
 سفت اختر مزین را بدست
 آفتابش آن جان کرد و معین
 این چنین و چنینش آید از قباب
 این چنین تا آفتابش من تافتست
 آن به پنهان که در از حسن است
 آن به که سنگ شمایا قوت از و
 آن به که نچینه سازد میوه را
 یافته و با ساعدش آموخته
 امت حدی یک و صد هزار
 خود بار دست دادن کار کسیت

عالم از سجده نهر راست و قزون
 ای پس سوار القضا الحسن
 از تو بر من تافت چون از من
 بشیر و آن راز و ترا کرد و راه
 ماه بے غفلت چو باشتند هما
 چون شعاع آفتاب علم را
 با باشتن ای با چشمتان
 فنا نشاد کی بود کاخ جادوست
 چون کشاده شد در حیران شود
 همو که ویرانه آن پیش شست
 سالها که قهر و دیانت خویش
 غیرت میجست به من بگو
 که اندر ایامیر المومنین
 سبک دای جان نبوت شد
 چون چنین را لوبیت تدبیر و
 کا فنانش آن همی بخشد نشان
 از کلامی ره تعلق یافت او
 آفتاب چرخ را بسبب است
 آن به که سرخ سازد لعل را
 و آن به که دل بد کالیوه را
 باز گویای باز عنقا گیر شاه
 باز گویای بنده باز آشکار
 گفت من تیغ از پے حق میزنم

هر نظر نیست این عجب و قزون
 یا تو و گویا آنچه عقلت یافتست
 می فشانای تو چون مهر زمان
 از غلط این شوند و از دهل
 به و بگو به شاد ضیاء هدیا
 باز با شای بابت جویای باب
 باز گویا که گفتوا حسد
 تانده یعنی نایب از غیب بود
 و درون هر گز نه چندی از کمان
 فانی نام تو بر این گنج یافت
 کی اگر جوید اندر روئیس و گمر
 تانده یعنی نایب از غیب بود
 از سر مستی و لذت با و سده
 سفت اختر مزین را بدست
 آفتابش آن جان کرد و معین
 این چنین و چنینش آید از قباب
 این چنین تا آفتابش من تافتست
 آن به پنهان که در از حسن است
 آن به که سنگ شمایا قوت از و
 آن به که نچینه سازد میوه را
 یافته و با ساعدش آموخته
 امت حدی یک و صد هزار
 خود بار دست دادن کار کسیت

چشمم نیستم شیر هوا
 مارمیت اذرمیت در حراب
 من چو نیمم پر گهر مایه وصال
 حاجتم من نیستم اورا حجاب
 که نیمم کوهم ز صبر و حلم و داد
 زانکه بادنا موافق خود نیست
 باد کبر و باد عجب و باد حلم
 و رشوم چون کاه بادم باد او
 خشمم برشاهان شده و مار غلام
 خشمم حق بر من چو رحمت است
 چون درآمد علقه اندر غزا
 تا که الغض شد آید کام من
 بخل من بد عطاء بد و بس
 نیست تحمیل و گمان جزو نیست
 گر بخت پر مایه نیمم مطاع
 ماهم و خورشید بنیم پیشوا
 پست میگویم باندا ز عقل
 که گواهی بت دکان نرزد بجو
 گر نه از ان بنده باشند گوا
 از غلام و بندگان مسترق
 بنده شهوت ندارد و خلاص
 فان گناه دوست جبر و جور نیست
 چون گناه دوست ای جان چون کنم

فعل من بر وین من باشد گوا
 نیست خود را من نره برداشتم
 زنده گردانم گشته در قتال
 خون نبوشند گوهر تیغ مرا
 کوه لکی در باید تند باد
 باد خشم و باد شهوت باد آرز
 برد او را که نبود از اهل علم
 جز بیاد او بخند میل من
 خشمم را من بستم زیر لگام
 خرق نورم گر چه سقلم شد خراب
 تیغ برادیدم نهان کردن نرا
 تا که اعطار شد آید وجود من
 جمله مدام نیمم من آن کس
 زاجنها و از نخس رستم نام
 و رهمی گرد مایه بنیم مدار
 بیش ازین با خلق کفن رویت
 عیب نبود این بود کار رسول
 در شرعیت مرگوا به بنده را
 شرع پذیرد گواهی شان بجا
 کاین بیک لفظی شود آزاد جو
 جز بفضل ازید و انعام خاص
 در چه انداخت او خود را که من
 که ورا از قهر چه بیرون کنم

من چو نیمم و آن زنده آفتاب
 غیر حق را من عدم انکاستم
 سایه ام من که خدایم آفتاب
 باد از جا که برد تیغ مرا
 آنکه از باد رو داد از جاییست
 برد او را که نه بود اهل نیاز
 کوهم هستی من بنیاد اوست
 نیست جز عشق احد و خیل من
 تیغ علمم گردن خشمم دست
 روضه گشتم گر چه هستم بوز آب
 تا احب شد آید نام من
 تا که امسک شد آید بود من
 و آنچه مد میکنم تقلید نیست
 آستین برد من حق بستم نام
 و خشمم باره بدانم تا کجا
 بحر را گنجای اندجوی نیست
 از عرض حرم گوا به حشمو
 نیست قدری وقت معوی تصنا
 بنده شهوت بر نزدیک حق
 وین زید شیرین میرد سخت مر
 در چپی افلاک و ان غور نیست
 در خور قهرش نمی بایم رسن
 پس کنم گر این سخن انزوی نشود

| | | |
|--|---|---|
| خود جگر چوبود کہ خار ان خون شود خون شود روزیکہ خوش شود عدل او باشد کہ بندہ غول نیست چونکہ حرم خشم کے بندہ مرا زانکہ رحمت دشت خشمش بین رشتہ از کفر و خاستان او تو علی بودی علی چون کشم پس خجسته معصیت کان مرد کرد میکشیدش تا بدر گاہ قبول گر نبود می سحر شان آن را بخود معصیت طاعت شای تو ہمیشہ چون میل میکنند اوسیات وا از حسد او بطر قد گرد و نیم چون ببیند کان گنہ شد طاعت وقت زدی و تحفه دادم مر ترا پس و فاگر اچہ بخشم تو بدان انچہ اندر ہم ناید بد ہمیش | این جگر با خون نشد از خمی است خون شو این وقتی کہ غول دوست گفت ارسلناک شاید در نذر نمیست آنجا جز صفات خود را اندر آکنون کہ رستی از خطر چون گلے بشکفته دستبان او معصیت کردی از ہر طاعت نہ ز عمارت برود و اوراق در نہ بسحر ساحران فرعون شان کے کشیدی شان بفرعون عنود نا امید ی را خدا گردن ز دوست عین طاعت میکنند ر غم و شات او بکوشد تا گناہے آورد گرد او را نامبارک ساعت مر جفا گرید چنیسا میدہم گنہا و مکہاے جاودان من چنان مردم کبر خویش | عقل و مشغولی و بدبختی است چون گواہی بندگان مقبول است زانکہ شد از کون او حیرین حرم اندر ا کا زاد کردن لطف حق سنگ بود کہ کیا گردت گہر تو منی و من تو با تو من خو ششم آسمان پیود کہ در ساعت نہ عمر اقصا آزار رسول میکشید گشت دولت عون شان کی بدیدندی عصا و معجزات چون گنہ ماتہ طاعت آیدست زین شود مرحوم شیطان رحیم زان گنہ مارا بچاہے آورد اندر آ من و کشادہم مر ترا پیش پای چپ چسان مر می ہم جاودانہ پادشاہے ہمیش نوش لطف من بشد و ہمیش |
|--|---|---|

از متفرقات معنوی گرفتہ شد

غزلیات

| | | |
|---|--|--|
| کیم است جام باد و یکدست لفت آن گفت کہ بیش مر بنجام آند زین ہرمان است غنا طم گفت آنکہ یافت نشد آنجا رست | یکشای ملک قند فرا دم آرزوست گفتی ز ناز بیش مر بنجان جا برو کز دیو و دلو لم و انسا نم رست گفتم کہ یافت نشد جستم با | بمائی رخ کہ باغ و گلستانم آرزوست قص چنین میاں میدا ہم آرزوست ہو می شیخ با چرخ ہمگشت گرشہر فدا و رستم ستانم آرزوست |
|---|--|--|

از قطعات

| | | |
|-------------------------------|-------------------------------|------------------------------|
| از غری خوش سبست گزینش بیانی | گویند که ز گزینش افراسیاب زار | نخستین سیاروش کاوس کیستیار |
| از پیر این نتیجہ توان تن نهاد | ز این پنج سیاروش عقل سعادت | احوال خلق قدرت و شایع معلوم |
| تا برود و ز افراسیاب نفس | آمدیم حاجت و بیشتر آیتها | پیران کز پیشه که عقل مباشد |
| بچاره ز گزینش نیست نبود شاد | تا چندگاه و درین کام و کارو | لبس معی کار و در خط و شریک |
| تا بر است باطل و از کشت کشت | تا به بیان آن و از ناسور فدا | گر نشود ز حدی که در دنیا |
| تا و نه که در پیش چشم و نشود | برست حال مغلطه و خنده و کور | کردن تا ملک سیاروش از دنیا |
| تا به طلب پیوسته و در گرفت | تا و ز گزینش باین سبکی گشت | نخستین و وجود و شریک |
| تا و درین حال حکم و پدیدار شد | تا به پاس بود و در این شان | از نورتن بر دیا و در این شان |

ای سیر عیون که در دست ال حکما ایست و بیفت چشم جان و تن گشتار

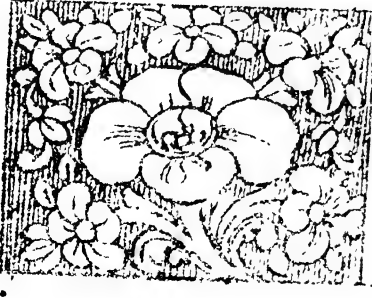
| | | |
|-----------------------------|----------------------------|-------------------------|
| از با عیانت | درین باد و فاجات اخراج گشت | در مذبح عاشقان قرار گشت |
| هر غم که در درسه حاصل کردیم | تا به گزینش عشق کار گشت | |

| | | |
|-----------------------------------|------------------------------|------------------------------|
| ایضا | ایضا | ایضا |
| بیزارم از آن و دیده که در وقت اجل | تنگ نیست که در وقت بزدان بود | هر دیده که در جمال جانان کرد |
| | ز بار فرو ماند و در جان نکرد | |

| | | |
|----------------------------|------------------------------|----------------------------|
| ایضا | ایضا | ایضا |
| گر آنچ مراد دل تو جاست بگو | در میل لب و جانب است بگو | جزا اگر ت عاشق شید است بگو |
| | گر سبست بگو نیست بگو است بگو | |

بهره ثانی در غزلیات

باب پنجم
فصل حافظ



[illegible]

تاریخ رحلت حافظ از مصنف

نیر مج سخن محرابان حافظ
گشته زان خاثر شانه اسان
بر اصحاب محبت استاد تلیل
مهر جامی بود نازش خاقان
من چگویم به کلامش موزون
همسره بیت معایت ایران

بود در مملکت نظم چو سلطان
مرشد علم طریقت که درج ولا
بدر باب سخن صادق یوان حافظ
نکته پرداز نشیور از راه
پیش حسان عجم هست سخندان
در سن غنچه نو دو یک ز بهجت

حبیب امیر قش در ده عوفان خدا
پیر و حکم جناب شمر دان حافظ
همچو سعدی بغزلیات بعالم مشهور
گشت در برج سخن نیر خشان حافظ
خاور رخ فصاحت دریا کمال
همه بگذشت ز تن چون بجان حافظ

از قصاید گرفته شد

قصیده اول حافظ شیراز

مقدری که ز آثار صنع کرد اعمار
قرار داد برین طاق گنبد دوار
تا سمان ملک بام حق مشغول
مارانش و آب عمار و خاک مجاز
جوشتی نبی ولی ساس نه ساد
جهان بکتبم حدم رفته همچو آب
امام حنی و انسی علی بود که علی
ذوات اوست مطبق زمین برین
علی علیم و علی عالم و علی علم
علی منظم و غایب علی سر سردار
علی ست فتح و فتوح و علیست روح
علی قیسم تصور و علیست قاسم ناز
علی نعیم و علی ناعم و علی نعم
اگر تو مومن باشی برین بکن اقرار

سپهر و مهر و ده سال و ماه و یلان
ز بهجت کوکب سیاره دوازده ج
بسجده در کتب پیچ و ذکر و استغفار
قرار داد بالای خاک بادانش
جهان هر چه در و هست خالق حکما
نوشته بر در و در و کلستان قضا
ز کل خلق فروست این صغار و کبار
علی امام و علی آیین و علی ایمان
علی حکیم و علی حاکم و علی گفتار
علی عزیز و علی عزت و علی فضل
علی قاضی و علی قاضی و علی سردار
علی صنف و علی صا و علی صوفی
علی بود اسد الله قاتل کفار
بحق نور محمد تا دم و به خلیل

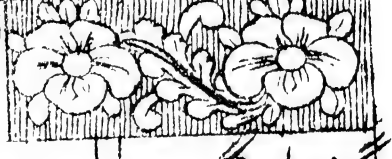
مدار سیر کوکب مرکن فیکون
کنند سیر مخالف کوکب سیمار
چهار عنصر از و مختلف پدید آورد
گرفته کوه زمین و سمیان آب قرار
اگر نه ذات نبی ولی بدست مقصود
نبی رسولی عهد حید کبرار
ز نام اوست معلق سما و کریمی عرش
علی امین و علی سرور و علی سردار
علی نصیر و علی ناصر و علی منصور
علی لطیف و علی نور و علی انوار
علی سلیم و علی سالم و علی مسلم
علی وفی و علی صفدر و علی سردار
علی زبید محمد زهر چه هست بهت
بحق خبیث و شیعی بود کم آزار

معن خود چرا چنین نگنم از که کمتر
ای شاه فشی که چو کم گردد شود
غیر از هوا که منزل سیر غ درم
بوسه تو می شمیدم و بر یاد تو
من سال خورده پیر خرابات پیروم
مفکر خدا که باز درین اوج بارگاه
گر جز محبت تو بود شغل دیگر
ای عاشقان وی تو از دره پیشتر
تا دیده اشش کنز لک غیر بر فردا
بر من فتاده سایه خورشید سلطنت
گوئی که تیغ نیست زبان منخوم

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست
در سایه تو ملک فرخت میسر م
برگاشته اگر بگذشتم چو باد صبح
دادند ساقیان طرب یکد و ساغرم
یا سلیخه و دلگداه ای سبی مست
طاوس خوش خوشی و خوشی شمشیر
نیل لاله بعبیدم حمله کرد و من
مرن کی رسم بود دل تو کز دره کمتر
مقصود ازین معالیه باز تر شست
الکون فنج اغتست ز طار شمشیر نادرم
حافظ ز جان محمد رسول قال

کی باشد الفتات نصیب کبوترم
بال پرندارم و این طبع فزونیست
فی عشق و روبرو و شوق صنوبر
مستی یاک یکد و قدح صانع بنده
نفس شاه و یاد درین قصه دارم
تا رسم کارخانه عشاق عجب
از لاله و نیل که کاخ منقش
بنامین که سحر سرخ و کجاست
نه جلوه میخیزد شمع و عشق و شمع
شماره شمعین رخ که صفا کمال
بر این شمع گوشت خدایا کبر

از ریاضیات ارمیه شمه
رباعی



برگیر شراب بنگیزد جای
پنهان تر قریب لبستیزد جای

بشنو ز سرای نگار و نیزه بیا
بشنو ز سرای نگار و نیزه بیا

در سنبالش او خیمه از رو نیاز
گفتم من و دزد و راهب و نیاز

رباعی ناسی
در عیش و سرور او زین و عمر در
در عیش و سرور او زین و عمر در

هرگز گفنی بای من ای شمع چکل
من و من که چه هست کار شعل

رباعی ناسی
دل اند و من و من و من و من
دل اند و من و من و من و من

از یار و فاکه دید تاسن نیم
راحت ز جفا که دید من نیم

رباعی ناسی
از عمر منی بیوفائی چکنم
از عمر منی بیوفائی چکنم

من ترک تو ای نگار آسان نیم
تا پیش من و خطت جهان ندیم

رباعی خامس
یا قوت لبست که قوت جالست
یا قوت لبست که قوت جالست

| | | |
|--|--|---|
|  |  |  |
| <p>تاکلی بود این کرک ربانی از خاک</p> | <p>مارا نکند ارد که در آئیم ز پائے سر چو به دشمنان نکلن ای شیر خدا</p> | <p>قسمام بهشت و دوزخ و عقد کشا</p> |
|  | <p>از قطعات گرفته شد قطعه</p> |  |
| <p>همه آفاق گرفت همه اطراف کشا اینکه شد روز منیرم چو شب فلما دوش و خواب چنان چرخا که سحر تو بره افشا ندیدم گفت مرا میانه</p> | <p>ای کمال تو با انواع هنر از رانے گفته باشد گات ملهم غایب الم همه بر بود بیک م فلک چو گانے بسته بر خور او شمر من جو بخود</p> | <p>نفس و اودا گر شیر دلا بجرفا صیت مسعودی آواز به سلطنا دو و سال نچه میند و تم از شاه نو گذرافا در صطل غم نهانے</p> |
| <p>ایچ تعبیر نمیدارش غیوالب صیت او بفرمای که در نعم نداری شانه</p> | | |
|  |  |  |
| <p>سال خرم فال نکول از حال خوش</p> | <p>بارت نذر و گیتی برقرار و دوم اصل ثابت نسبتی تحت سماجیت ام</p> | <p>سال فال ثان حال دل سلسل و تحت</p> |
|  |  |  |
| <p>خوش لفظ و پاک معنی موزون آفر گفتار بهر مجلس شاه غیب جو</p> | <p>ضوان سر بر محور و شمس سلسیل کو گفتم درین سطر چه بهر چه آمد</p> | <p>شاه ایدیشی ز بهشت رسیده است صاحب جمال و نازک و خوب لطیفه کو</p> |
| <p>اکنون صحبت من غلسن بجان رسیده نزدیک خویش خوش انش و کام دلش بجوی</p> | | |
|  | <p>از غزلیات گرفته شد غزل اول</p> |  |
| <p>بجو نازد کانر صبار طالع کشا که سالک نچرخد راه و هم نمر بشت تارکیم بیم و مرگ و جنت منانک باندین برادر و دوست</p> | <p>که عشق آسان نمود اول کافا شکله می سجاده رنگین کن گرت پیر میغان گوید جرس فریاد میدارد که بر عیدید مجله هم کام از خود کامی به بدنامی کشید آخر</p> | <p>الایا ایها الساقی او کاسا نا دلها ز تاب شمع کینش خون افتاد دلها مرا در منزل جانان من عشق جویم کجا داند حال سیکساران صاحبها</p> |

حضور می گریه می خواند و غایت شوق
متنی مالتق من تهوی دع الدینا و عملها

ایضا غزل دوم

دل میرد و ز دستم صاحب جان
نیکه بجای یاران فرصت شمارا
در سینه گلی بل خوش نماند و بوی
روز که تفقدی کن درویش بنوار
کوی نیکبانی ما را گذرند و ند
تا بر تو عرضه دار و احوال ملک دار
هر طرب حریفان این پاریس بخود
اشمسی لذاء غلی من تمسک غذا
خویش پاریسی گون خوشندگان غم

در داکه راز پنهان خواه شد شکار
کشته شکستگانیم ای باد نطر خنجر
هات الصبوح حیوایا ایها السکار
آسایش دو گیتی تفسیر این و خست
گر تو نمی پسندی تغییر کن قصار
سرکش نشو که چون شمع از غیبت بسوزد
در قصلالت آرد پیران پارسا را
هنگام نغمه شنی سعیش کوشش و
ساقی بده بشارت پیران پارسا را
ای شیخ پاکه من معذور دار مارا

ده روزه مهر کرد و ن فسانه
باشد که باز بینم کن یار آشنا را
ای صاحب کرامت شکرانه سلامت
بادستان طلفت با دشمنان مدارا
آئینه سکندر جام حسبت بنگر
دلبر که در کعبه و مومست سنگ خارا
آن تلخوش که در بنو ام ایمن تیش خواند
کاین کیمیا هسته قارون کند گدا
حافظ بخود پیوسته این خرقه می آلود

ایضا غزل سوم

آه آن ترک تیرازی پستار دل
دانا که کنا باد گلگشت مصلی
عشق تمام جان با رسته است
در عشق از پرده و عجب و در دنیا
لب گویش که چنان که از زبان
جواب تلخ می زبید لب لعل کرا

سخت آن بندش کشیم تر وند بخارا
افغان کین یار و رخ شیرین که نشو
باز رنگ غدا و خط چو عمارت زنی سیار
حدیث از سر بسته گو و را و هر کس جو
جوانان سعادتمند پیران پارسا را
غزل گفتی و در صفتی بیا و خوشی و فحش

بد و ساقی می با که در حسرت بخوابی یا
پنهان و در صبر دل کنز کان خون بخارا
من آن حسن و زافزون که بویشت و او
که کش ناکش و نکشاید حکمت این معمار
بدم گفتی و در سندهم عفا کند گفته
که بر نظم تو افشاند فلک عقده تلخا

ایضا غزل چهارم

هوا با طلفت بکوان غزال عمار
تفقدی نکند طوطی شکری را
بحسن خلق تو نگار و عد اهل نظر

که سر کوه و بیابان تو داده مارا
بحر و حسن اجازت مگر نادوی گل
به بند و دام بگیرند مرغ دانا را

شکر و خوش عمرش در انباده چرا
که پرستش نکنی عنده لبشیدارا
چو جیبش بینی باد و نیاسه

| | | |
|--|---|---|
| سوی قدان سیه چشم ماه سیلدا در آسمان مجیب گم ز گفته حافظ | ندانم از چه سبب نگاشتنانی نیست که خال مهر و فانیست و می بیار سماع زهره بر قصص و در میسجرا | بیاد آحر یغان باوه پیا را جز اینقد نتوان گفت بر حال تو عیب |
|--|---|---|

ایضا غزل چشم

| | | |
|--|---|---|
| چشم جادو تو در عین سعاد سحر است نقطه آوده که در حلقه چشم افتاده رفت که توین گلشن فردوس غدار خاک در میست که دریا نسیم افتاده آنکه جز کعبه مقاشن به باز یادت انخاست که از عهد قدیم افتاده | دل سودا زده از غصه و نیم افتاده در غم زلفت آن حال سیه چشم است عکس و صیبت که بر عظم ریم افتاده دل مری و مری می تو ای غمناک از کوی تو این که غلظت افتاده حافظم شده ز بختی جان عزیز | نار زلفت در دست نسیم افتاده اینقد نیست که این نسیم افتاده سایه سرو تو بر قالیهای عیسی ام چسبست و نسیم در این نسیم افتاده هرچو گرد این تن فلکی نتواند بر جاست برو میکند و بدیم که نسیم افتاده |
|--|---|---|

ایضا غزل چشم

| | | |
|--|--|--|
| گفتش در عین وصل این فغان است پادشاه کاوان بود از که این غدار در نیکیه و نیاز و عی بابا کین نم نقش عجب که در کونین کار است وقت آن غم زین قلند خوش کرد شید و جنت تجوی تحتها الانوار | وندان که او خوشنما کنار داشت یار اگر توست نیست بجا خضر مست چون مستی از عالم ابرار داشت خیزد بر کلاک نقاش جان افشان کنم شیخ صفحا خرقه بر خانه خلعت چشم حافظ زیر بام قصر آن | بسیل بر که خوشتر نک منقار داشت گفت با جلوه معشوق در این کار داشت سایه کو سیر کرد اندر مقام داشت مهرم آن کرناز نینان جنت جورد داشت گر میدید عشقه فکر بدنامی مکن در کسب ملک حلقه ز نار داشت |
|--|--|--|

ایضا غزل چشم

| | | |
|--|--|---|
| حلقه پیر مغنم زان در گوش که زیار نگار ندان جهان خواهد بود بروای این خود بین چشم من تو تا که خون دل مهر و دلان هر بود چشمم آندم که ز شوق تو نموده | مهر خاک ره پیر مغنم خواهد بود بر تر بربت یا چون گدای عیبت خواه سلاما سجده محب نظر آن خواهد بکر عاشق کف نیست برون آمد کس نیست که رحلت بچس خواهد | تار میخانه و می نام و نشان خواهد بود ما هماییم که بودیم و همان خواهد بود برز طبع که نشان کف یا تو بود راز این برده نهاد و نهان خواهد بود عیتان مکن اینجی اجه ترین کنیز با |
|--|--|---|

| | | |
|--|---|---|
| <p>نامم صبح فیا متنگران خواهد بود</p> | <p>بخت حافظ گزنیگونه بد خواهد کرد</p> | <p>از لطف معشوقه بدست گران خواهد بود</p> |
| <p>ترک مرچ و جود مشکین کامل بشکند سر و اندازد دل کل بشکند چون سیم صجگاهی دره گل برود</p> | <p>ایضا غزل هاشم لاله را در خون نشود باز بسنبل بشکند تا خیال بر و جان از چشم و دشت خار غم اندر دل خورشید بیل بشکند تا خیال بد وقت و می را تو کل بشکند</p> | <p>ایضا غزل هاشم در خرابان و گناش کند میل بین اندر بین سیلها با که صد بل بشکند حافظ این مرده تر از دست خود ده</p> |
| <p>چو آفتاب از مشرق پیاله برآید چو در میان چین بو آن کلاه برآید ز گرد خوان نگون فلک مدار توقع بلا بگرد و کام هزار ساله برآید</p> | <p>ایضا غزل هاشم نیاغ عارض ساقی هزار لاله برآید حکایت حیران آن شکایت جا که بی مالت صد غصه یک ناله برآید عسے خود نتوان بر دین بگوهر سیم صل تو گر بگذرد تربت غلط ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید</p> | <p>ایضا غزل هاشم سیم سرطن بشکند کلاه اسبیل که شمشیر بیان صد ساله برآید گر تپانوح نبی صبرست در غم طوفان خیال باشد کاین کار به حواله برآید</p> |
| <p>حسب حال نشو شتیم و شد ای چند هم مگر پیش بند لطف شما کامی چند قد آ میخته با گلن علاج است چشم انعام ندانید انعامی چند عجب که گفتمی از شش زهر بود که گاه حال از سینه با تو چند</p> | <p>ایضا غزل هاشم قاصد گو که فرستم بنوعی چند چون از خم لبی فونت گل افکن نقا بوسه چند بیا میز بدشنامی چند زاده از کوچه بر تان بسلا بگذر نفی شکست مکن بهر بل کامی چند حافظ از تابش مهر فروغ تو لبو</p> | <p>ایضا غزل هاشم تا بد این قصه عا نتوانم رسید فرست عیش گمده از بن بجا چند ای که ایا ن خرابات خدایار شمت تا خرابت نکند صحبت بدنا چند بیر میخانه چه خوش گفت بدو کوشش کامکارانند کمن سونا کامی چند</p> |
| <p>دک که چنان عود و نقد میبکنند عیب جوانی سر زش میبکنند</p> | <p>ایضا غزل یازدهم پنهان خورید باده که تکفیر میکنند جز قلب تیره چه میشد حاصل هنوز</p> | <p>ایضا غزل یازدهم ناموس عشق و رونق عشاق می باطل برین خیال که کسیر میکنند</p> |

| | | |
|--|--|--|
| گویند رمز عشق گویند و مشغولند این سالکان بگرچه با پیر میکنند مالز برون شده و خور و صد فریب خون و اگر حواله تبعیت میکنند | مشکل حکایتیست که تقریر میکنند سد ملک و نیم نظیر توان خرید تا خود درون پرده چه تقریر میکنند فی الجمله اعتماد کن ثبات دهر | سویق و قند میخوردند خوبان دین معامله تقصیر میکنند نوحی بجد و جهد گرفته و صلوات کاین کارخانه است که تقصیر میکنند |
| لی غور که شیخ و حافظ و مفتی مجتهد چون نیک بگری همه ترویر میکنند | | |

| ایضا غزل دوازدهم | | |
|--|---|---|
| دوشنم یکم که ملائکه در نیخانه زدند با من این چنین با دوهستان زدند جنگ هفتاد و دلت همه اعدا زدند قرعه خال بنامم بر بیا زدند مالیصد خرمن پندار زره چون بریدند آتش آنست که خرمن بریدانه زدند | گل آرم بر شتند و پیرایه زدند شکایتی که میان من و صلیح فتا چون ندیدند حقیقت اندازند نقطه عشق دل گوشت نشینان زدند چون دادم فاکلی یک دانه زدند کس حریف حافظ نکشید از رخ اندیشه زدند | ساکنان حرم سر عفاف ملکوت حوریان قصص کنان ساغر شکار زدند آسمان بار امانت نتوانست کشید همچون خال که بر ماضی جانانه زدند آتش آنست که شعله او خند زدند تا زلف عروسان سخن شانه زدند |

| ایضا غزل سیزدهم | | |
|---|---|---|
| رسیده مرده که ایام غم نخواهد ماند ترتیب نیز چنین میترم نخواهد ماند نه اگر در دل درویش خود دست آور که این معامله تا صبردم نخواهد ماند ببین واق زبر جانوشه اندیزد که جام باد و بیاور که جم نخواهد ماند | چنان نماند و چنین نیز غم نخواهد ماند چو پرده دار شمشیر میزند همه را که نوزن و گنج زرم نخواهد ماند سروش عالم غنیمت بشمار خوش داد که جز نگوئی اهل کرم نخواهد ماند چه جا شکر و شکایت نقش نیک بدست | من ارچه نظر یار خالسا شدم کسی مقیم حرم غم نخواهد ماند غایتی شمرای فطیم و صلح برده که بر در کش کس در غم نخواهد ماند سرو و خلبش شید گفت اندام بد که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند |

ز مهر بانه جان طبع میر حافظ که نقش مهر و نشان تمام نخواهد ماند

| ایضا غزل چهاردهم | | |
|--|--|---|
| ساقی حدیث بر و گل دلا میرود کاینان صنعت دلا میرود | دین بحث با ملائکه غساله میرود شکر شکن شوند هر طوطیا میرود | همی که عروج و حین حسن میرود ازین تقدیر یاسی که بگل میرود |

طی مکان بهین مان در سلوک شعر
وزن ناله باوه در قح لاله میرود
نحوی کرده می خراجه بر عارض سخن
مسکاه می نشیند و محتاله میرود

کاین طفل کیشبه کیساله میرود
آن چشم جادوانه عابد فریب بین
از شرم سکا و عرق از ناله میرود
چو سبکرم سباش که زرد او از نری

باد بهار می زرد از بوستان شاه
کش کاروان سحر بد بناله میرود
ایمن مشغور عشوه دنیا که این عجز
موسی بهشت از لاله گوساله میرود

حافظ رشوق مجلس سلطان عیانتین
خامش مشغول کار تو از ناله میرود

ایضا غزل یانزد هم

غلام نرگسست تو تا جدا رانند
و اگر نه عاشق معشوق را زدا رانند
گذر کن چو صبا بر نقشه زار و بهین
که ساکنان در دوست خاکسار رانند
نه من بران گل عاره غل سر لیم
پیاده میروم و همراهم سوار رانند

خراب باوه لعل تو نهوشیا رانند
بزی زلف و قیاحون گذر کنه بنگر
که از تطاول لغت چه سوگوار رانند
نصیب است بهشت ای خدا شنان رانند
که عند لیب تو اهر طر هزار رانند
بیامیکده چهره ارغولنه کن

ترا صبا و مرا آب دیده رانند
که از سیدین لسیارت چه بقیر رانند
رقیب گذر و پیش ازین مکن بخت
که ستیج کرامت گناه کار رانند
تو دسگیر شد و ای خضر چی بخت رانند
مرو صبا به حلقه نجاسیه کار رانند

خلاص حافظ از این لعل قنار مبارک
که بت کمان گنده تو رشتنگار رانند

ایضا غزل شانزد هم

گفتم که خطا کردی تدبیر این بود
گفتا که مرادم بوصالشن نه بود
گفتم ز من ای ماه چرا مهر بر یک
گفتا که شفاء رقد باز سپین بود
گفتم که بس خط خطا بر تو کشیدند
گفتا که مگر صحت وقت چنین بود

گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که قهرین بت افکنده بدین بود
گفتا که فلک با من بد مهر یکین بود
گفتم که تو ای عمر چرا زود برشته
گفتا همه آن بود که بر لوح چنین بود
گفتم که ز حافظ بچه علت شده دور

گفتم که خدا او مرادت بوصال
گفتا که مرا بخت بد خوشی قهرین بود
گفتم که بس جام طرب دی این چنین بود
گفتا که فلان چکنم عمر بهین بود
گفتم که نه وقت سفر است بود چنین بود
گفتا که همه وقت مراد اعیان بود

ایضا غزل هفده هم

واعظان کین جلوه مجرب میکنند
تو به فرمایان چرا خود تو بهر میکنند

چون نجات میروند آن را گیر میکنند
گویند باو لمیدارند روزد او میکنند

مشک دارم و دشمنه مجلس پر میکنند
کاینه قلب غل کار او میکنند

یار بای فرج دولت از بر خیزد نشان
گنج را از بی نیلزی خاک بر می کنند
حسن پامانی و چند انکه عاشق کشید
کین معنی سنا کانی و جان بیا دیگر میکنند
برور مینخانه عشق ای ملک تسبیح خوا

کانه نیده ناز از غلام ترک می کنند
ای که دلی خالقه باز که در ویر معانی
زمره دیگر عشق از خیب می کنند
آه از دست در خان کعبه شناس
کماندر انجا طینت آدم نم می کنند
قدسیان کی که شعر حافظ از می کنند

مید بر خیزد با تم که در ویشان او
مید بر خیزد با تم که در ویشان او
خا و خالی کن و لاسان من جان شود
هر زمان مهره را با برابری میکنند
صبی م از عشق آمد خوشی باز

ایضا غزل به بند و هم
ایدل غلام شاه جهان شرف شاه نشین
گو که که تا کوه نافع پناه باش
آنرا که دوستی علی نسبت کاوست
و دایره روح یک اما ان گواه باش
و مست نیست که چندی گار نشانه
خواهی منقید جامه حواشی سیاه باش

ایضا غزل به بند و هم
پیوسته حمایت الف باش
چو ان احمد شمع بود روز نشین
نوزاد از انکه شمع را باش
تغیر نام ششم سلطان بن فنا
بار سه نیای گلین شاه کلاه باش
مناظره لایق بنی شاه شمشیر

ایضا غزل به بند و هم
خارجی به بند یک بود خوش
گو این تن با اشن من پر گناه باش
امروز زنده ام بولای تو یاست
از جان بیوسم بر در آن بارگاه باش
مرد خدا را نام تقوی طلب بود
و انگاه نظر حق چو مردان راه باش

ایضا غزل به بند و هم
ساز شام خریان چو که گریه نام
که از جهان دوریم مفرماند از
خدای را دمی ای دیل را که من
که باز با صنی طفل عشق می باز
هوای منزل یار آینه نگارنی است
شکایت از که که نامی است غلام

ایضا غزل به بند و هم
بویاس غریبان قصد پر دازم
از دایر حیدم از بلاد حسیب
مکوی میکره دیگر علم بر دازم
بجز و با و شالم نمی شناسد کس
بسیار انسی می خاک شیر از م
زینک بهره شنیدم که صبح گفت

ایضا غزل به بند و هم
بیا و یار آچنان بکریم زار
سیمنا بر فقیان خود رسان باز
خرد ز پیری من کی حساب گیرد
غریز من که بخواه نیست هر از
سر شکم آمد و بیم گفت رو بر رو
مرد حافظ خوش به چه خوش آوزم

ایضا غزل به بند و هم
هر چند چهره توان شدم
بر فتنای منقلب و کامر شدم

ایضا غزل به بند و هم
هر که که بدو تو کردم جوان شدم
در شاه راه دولت بر تخت تخت

ایضا غزل به بند و هم
مگر خدا که هر چه طلب کردم از خدا
با جلم می بکام در دستار شدم

| | | |
|---|--|---|
| ای گلچین جوان دولت بخور که من در کتب غم تو چنین نکته دان شدم | ایمن شرفتنه آخر زمان شدم اول حرف لوح جو دم خبر نبود | از آن مان که فتنه چشمت یار سید در سایه تو بلبل غ جان شدم |
| من پر ساله نیم یار به فاست کز ساکنان و گم پر میخانه شدم | هر چند اینچنین شدم و اینچنان شدم آز و ز بر دلم در معنی کشاده شد | قسمت حوالتم خجرات می کشد بر من جویم مگید و پیر از آن شدم |

دوشم نوید داد و بشارت که حافظ با از آن که من بغوغ گناهت نمان شدم

| | | |
|--|--|--|
| ایضا غزل سبت یکم | ایضا غزل سبت یکم | ایضا غزل سبت یکم |
| هر کس وز بهی می طلبد از ایام تو تانا به از خون جگر می بینم | به آفاق پر از فتنه و شر می بینم ایمان را همه شر بن گلابه قن سبت | این چه شور سبت که در دور قمر می مشکل نیست که هر روز بر می بینم |
| و خزان همه جنگ سبت بدل با مادر تبیح شفقت پذیر را به پیش می بینم | طوق زرین همه در گردن خرمی بینم هیچ نمی برادر به برادر دارد | است بازی شده مجروح بر زیر پاوان ایسر زان همه بدخواه پدر می بینم |

ایضا غزل سبت دوم

| | | |
|--|--|--|
| ایضا غزل سبت دوم | ایضا غزل سبت دوم | ایضا غزل سبت دوم |
| مردمان و امین لذر از اینان پند ما بشنو و بنور همه سم تیان | و این سبت از روز شنبه بحال تا کی از سیم در کیسه خواهد بود | شاه شاد و قدان شیرین بهنا بگذاشت و نظر بر من روشن است |
| گفت پر بهر کز صحبت که شهیدان اند این همه خون کفنا | پیر و پیکان کشی با کرد و آتش روشن با صبا و حسن لاسحر می گفتیم | کمتر از روز سبت بشنو مهر لوز به جهان یک کی که قروح می داد |

ایضا غزل سبت سوم

| | | |
|---|---|--|
| ایضا غزل سبت سوم | ایضا غزل سبت سوم | ایضا غزل سبت سوم |
| در حق من سبت آن لطفت که می خرد گو درین نکته بفرمانطری بهتر ازین | بر و میکده می کن گذری بهتر ازین آنکه فکرش گرو از کار جهان کشاید | بفان صفت ندان نظری بهتر ازین که چو سبت و لیکن قدری بهتر ازین |
| تا محم گفت که جز غم چه هنر در عشق بشنوای جان که گوید و گری بهتر ازین | مادر و پدر دارد و پسر بهتر ازین گر گویم که قروح گیر و لبان غلبوس | و آن بود که می چو کنم گزند بهسم گفتم ای خواجده عاقل سرت بهتر ازین |

حکاک حافظ شکر علی شاخ نباتت کین که درین باغ نه مینی ترس بهتر ازین

| ایضا غزل سبت چهارم | ایضا غزل سبت چهارم | ایضا غزل سبت چهارم |
|---|---|---|
| دلیر جانان من برد دل جان من زند و شود جان من از لب جانان من این دل حیران من اله و شیه است سفر ملاحظت ز بهت یون که خان من | برد دل جان من لیر جانان من روحه رضوان من خاک در کوی دست واله دستیه است این دل حیران من سرو گلستان من قامت لکجوی | از لب جانان من مد و سود جان من خاک در کوی دست و قد رضوان من یوسف کفان من مهر ملاحظت است قامت لکجوی است سرو گلستان من |
| حافظ خوشنویان من نقاب کمال غیاث | | |
| ایضا غزل سبت پنجم | ایضا غزل سبت پنجم | ایضا غزل سبت پنجم |
| هر چشمیست از نشان چشمی که آن مکار گشت نقش و نیست مشکب سببان همیشه چشم مستش را کس چسب ز به که بر سر من زارش میکند چنان و اگر حور و پیرا کس نکاوید چنان که محرابم بگردانم آن لستان بود | جهان نقشه می بیند از آن چشم بیک است چشم من غم که با او شکست که از پشتی نیز او کشد ریکه آن بود تقدیر عافیت از ناگزیران چشم که این انجمن چشم است و آنرا انجمن اگر چه رخ زری که بود حافظ و وفادار | غلام چشمی که کلمه در خوابش که باشد سر که بنیاید طاق آن کمان بود روان نشد گیران از چشمش طافه گلزار است هزاران که بیفایم و حجاب در میان تو کافر دل نمی بیند نقاب لعل میترسم بیتیر غم و صیدش کرد چشمی که آن |
| ایضا غزل سبت ششم | ایضا غزل سبت ششم | ایضا غزل سبت ششم |
| مطرب نشو آبگو تازه بتازه لوبو لبوستان بکام از و تازه بتازه لوبو هر در جیت کی خوری گریه نام میجو لقش و نگار و رنگ لوبو تازه بتازه لوبو | باد و لکشا بگو تازه بتازه لوبو ساقی سیمق نیست میهم یا پیش باد و بخور بیاد و تازه بتازه لوبو باد و صبا چو بگذری بر کوی آن | البسته چو لعل خوش نشین بخلو زود که پر کنم سبوتازه بتازه لوبو شاه و در بای من میکند از برای من قصه حافظش بگو تازه بتازه لوبو |
| ایضا غزل سبت هفتم | ایضا غزل سبت هفتم | ایضا غزل سبت هفتم |
| ای که با سلسله زلف از آینه چشم بدور که خوش شمع باز آید ساعتی ناز مفر ما و دیگر دل غدا کشته شمع خود را بنماز آید | فرصت باد که دیوانه لوازه آید چشم تو که چه بر غمزه دلم بر آید چون پیر سیدان را باب نیاز آید ز به من با تو چه سنج که بیفای دلم | آتش هم میخورد از لب لعل لیک صدف که بیگانه لوازه آید آخرین بردل من تو که از بهر کتاب مست و آشفته مخلصه که از آید |

| | | |
|------------------------------------|---------------------------------|----------------------------------|
| پیشانی لای تو میرم چہ صبا و چہ جنگ | کہ بہر حال بر اندازہ ناز آمدہ | گفت حافظہ گرت خرقہ نثار آب و دست |
| | مگر از نہ سبیلین طائفہ باز آمدہ | |

| | | |
|-------------------------------|----------------------------|----------------------------|
| ایضا غزل بست و ہشتم | | |
| وصال افز عمر حب اور دان بہ | خدا و ندام آن دہ کہ آن بہ | بہ شمشیرم زد و با بس لقمہ |
| کہ راز و دست ساز دشمن نہان بہ | نشے میگفت چشکم کن دیدہ است | نمرواریدہ گوشتم در جہان بہ |
| ہولاد انم لعا کے کوے او باش | بحکم آنکہ دولت جاودان بہ | بخلم زابہا دعوت مفرماے |
| کہ این سید بن خزان بوستان بہ | باغ بندگی مردن بدین در | بجان او کہ از ملک جہان بہ |
| گلے کان پایمال سرواگشت | بود خاکش ز خون ارغوان بہ | ندار از طبیب من پیر سید |
| کہ آخر کے شہو داین ناتوان بہ | جو اناسر متاب از پند پیران | کہ لای پیر از بخت جوان بہ |
| اگرچہ زندہ رو و آب حیات است | ولے شیر از ما از اصفہان بہ | نخن اندر دہان دست گوہر |
| | ولیکن گفتہ حافظ از ان بہ | |

| | | |
|---------------------------------------|------------------------------------|--|
| ایضا غزل بست و نهم | | |
| امین خسرقہ کہ من دارم در رہن شراب ولے | وین و فتر بے معنی عرق مے ناب ولے | |
| چون عمر تب کہ دم چند آنکہ نگہ کردم | در کنج خرابی تے افتادہ شراب ولے | |
| من حال دل زابہ با خلق نخواہم گفت | کاین قصہ اگر گویم با چنگ و باب ولے | |
| تا بے سرو پا باشد اوضاع فلک زینسان | در سر ہو بس ساقے در دست شراب ولے | |
| از ہچو تو دلدارے دل برکنم آری | اگر تاب کشم بارے زان لطف بتاب ولے | |
| چون پر شدے حافظ از میکدہ بیرون نشو | رندے و ہوسندے در عمدہ شباب ولے | |

| | | |
|----------------------------------|-------------------------------|------------------------------|
| ایضا غزل سے ام | | |
| بہید آمد رسوم بے وفائی | نماند از کس نشان آشنائی | برند از فاقہ پیش ہر سبب |
| کنون اہل ہنر دست گدائی | کسی کو فاضل ست اموز دہم | نمی بیند ز غم یکدم رہائے |
| کسے کو جاہل ست اندر تنعم | متاع او بود ہر دم بہائے | اگر شبا عجب خواند شعر چون آب |
| کہ فلہر از تو عجز و اید رہ شنائے | بنحشہ دشمن جوی از بخل و امساک | اگر خود فی المشل باشد سنائے |

| | | |
|---|--|--|
| خرد در گوش هوشم و دشمن میگفت | بر و صبر بکن در بے نواے که گراز پا بعیستی بر مرے | بیا حافظ بکمان این پند برینش |
| <p>بخشم کرده ام ابروی ماه سیاهی که نیستش بکس آن تاج و تخت پرانی ز به کمال که فاشور عشق بارتقن کجا بود بفروغ ستاره پر و لای بروز و قهقهه تابوت ناز سر و کشید عجب مکن زمرے کو فدا و دریا</p> | <p>ایضا غزل سے و یکم خیال سر و قد نقش است تمام جا سر ز دست شد و چشم انتظار لب از آن کما نیچہ ابر و سر را یو غزلے مکدر است آتش خمر قد زنا ہم که مرده ایم ز داغ بلند بالے فراق و وصل چہ باشد کجا و کجا طلب</p> | <p>ایضا غزل سے و یکم نہام دل بستہ دل و دہم من مسکین ہزار روزی سر و چشم محال آے ہر اک از رخ تو ماہ و شبستا است بیا بیدار تو اگر زینے تماشائے در آن مقام کہ خوابان بجز تہ تیغ کہ حینت باشد از غم تو مٹائے</p> |
| <p>دو بار زیر کز بادہ کن دوش درین چمن کجے بودہ است یمن ہر آنکہ گنج قناعت بکج دنیا دار ز زہد پچھو توئی باز فسق امچھو منے بیدین آئینہ نقش بند صورت غیب عجب کہ رنگ گلے ماند و بویا منے بگوشتہ لبشیں سر خوش و تماشا کن کہ اعتماد بکس نیست و چنن منے</p> | <p>ایضا غزل سے و دوم فراتے و کتالے و گوشتہ چنے من این مقام بدینا و آخرت ہم فروخت یوسف سے بکیرین منے نگار خویش بہت حسنا ہے ہم گر تملک قناعت ہو کس دینے بصبر گوش تو ایمل کہ حق بکھن ز حادثات زمانے نہ بکیرینے مزانج دہم نبر شد دین بدارے</p> | <p>ایضا غزل سے و دوم ز تند باد حوادث نمیتوان بدین اگر چہ در بیم افکند خلق لکھنے بیا کہ رونق این کار مانہ کشود سینہ شمع ناخست فلک حق خدمت جو ازین ہمہ کہ بر بڑ بوستان بگذشت چندین غریز بکھنے بہت ہر منے بروز و قہقہہ غم باز شراب بایگفت کجا مست فکر ایکے و کجا بر منے</p> |
| <p>شیںدہ ام کہ سگان اقلادہ ہی بند روشن بادہ انتخاب از کلام ہمایون حضرت حافظ شیرازی بسیار امر مشکل است انچہ کہ در دنیا و عالم آمد درین نظم</p> | <p>باب ششم</p> | <p>تحریر نمودم شائقین سخن خوان ہند پسندید</p> |

فصل سعدی

بسم الله الرحمن الرحيم

برگ درختان سبز و نظر موشیا ابر درخت دانه است و خفت کردگا

نقاشان تخته از رنگ عانی و صورتان نقشه شیرین بانی فروده اند که در مخموران پان فانی
 کتاب جواب گلستان عالی که در بلاغت و ریاست آبدار و گوهر سیف شاهوار یعنی فصاحت و بیعت
 انساب شیخ المشایخ پیغمبر سخن جناب مولانا شیخنا مصلح الدین سعدی در سن پانصد و هشتاد و هجری
 قدسی در زمان اتابک سعد زنگی تولد یافت و نام والد ماجدش عبید الله بودی بدو اختلاف شیراز در عصر
 اتابکان بنجد مت سلطان جایگاه داشت مورخین طرفین نوشته اند که جناب شیخ سعدی عمر یک صد
 و بیست سال کرده از انجمله سی سال تحصیل علوم و سی سال کرد ریاست بلا و معلوم صرفه نموده
 بیست و سی سال در صحبت عارفان کمال حق رسیده و سی سال آخر زیاده عبادت حضرت حق سبحانه تعالی
 بسر برد و از معتقدان خاص جناب برکت مآب شیخ شهاب الدین سهروردی بود و باری ذریک گشتنی
 برای مناسک حج تشریف برده و شاگرد با اختصاص عالی جناب شیخ ابوالفتح بن جوزی بود و از اسرار
 حقیقت و استار طریقت بذریکه نبیله آن بزرگواران بسیار واقف گردید و آن در ملک شام و مدینه
 بشهر بیت المقدس بر دم آب میداد و از دیدار فیض آثار حضرت شریف علیه السلام مستفید گشتند
 و مانند خواجه نظامی از حالات علوم صوری و معنوی بوسیله جمیله خدمت پذیر شدند و بیچاره بزرگ و
 شاعر متحرک در زبان فارسی گردید و جمهور نوشته اند که پیغمبر سخن در شعر سبای فردوسی و نظامی الوری
 گوی سبقت از همه سخنوران و تقدیم و متاخرین بود و داده غلیات که سبقت با خواجه حافظ شیرازی
 نموده شد نیست که نفس شاعری جناب شیخ سعدی موجود و طلاق غزل است و از خواجه برتر است
 مگر از آنجا که حافظ در عالم عشق حقیقت حالتی دیگر و طرز عجیب آورده است لهذا او را ترجیح داده اند لیکن
 اصل غزل از سعدی است و کسی را مجال قیل و قال درین عیست به غلیات خود و طاعت تازه و فصاحت
 بی اندازه نموده است و در تشریح گلستان است که تحقیقت کتاب یگانه و بی در سخن هنوز نیامده
 و بلغای زمان و فصیحان دوران مانند وی تا ایندم نکته قسم یاد میکنم که مثل گلستان سعدی کتابی
 دیگر بای تعلیم اطفال و بعبث و بی جوانان آشفته حال به تحقیق پیران خورده سلال بهتر و خوشتر و

مفسد تر از آن ندیدم منت مرخدا می راست که در میان با مسلمانان چنین عارف هادی مانند شیخ سعدی
حلق فرموده منظمیات سعدی ناسخ سخنان سبحان میباشد و اثر آبدارش تنسی عبارت ظهور و طهر
حسان مذاق عوام با الفاظ متین فیسیرین کرده و در این روح خواص را بمعانی مبسود نگین داشته و منازل
مخبرات سلوک را به تبارسید و به هارج معرفت آگهی مانند عفا بسیار باند پر و از غنی کرده و وفیان استاد و استاد
و نصیعیان را نا نام کامل کم نیست که را مالش تو این خیل رقم کرده و اتم سطور چه گوید و چه تحریر ساز و انضاش
و شاعری از صد یک و از هزاران که خواهد بود خلاصه پیغمبر سخن رسن شش صد و نود و یک از هجرت در شیراز
بعد از آنکه محمد شاه زنگی و رعیت حیات بود کلان قضا و قدر سپرد جناب شیخ زمانه شش تا با بکان شیراز یعنی
محمد شاه بن مظفر شاه بن ابوالحسن بن سعد و ابوالکبر بن سعد زنگی دیده بود و پیش خواص و عوام معزز و محترم
ماند گویند ندیده بودند و در سعدیه قریب شیراز مد فون است و آن هنوز مرجع اقاوسی و ادانی بر ملا و مکتب
برای یارت میباشد خانی زمین بان بر روح همایونش حمت خاص فرماید زیرا که فامیون دوازده پنج مکتبش هم هرگز

| | | | |
|---------------------------|------------------------|----------------------------|-------------------------|
| رسمی شهریار دیار لیاقت | مسمی به سعدی گو سعاد | از شعرش شد و نجیب | ریود و نظم او انی سبقت |
| هنر زیر فرمان و بود و نام | بگشت سخن در دست و ابر | بعلوم و ضیلت امام غزالی | نظامی نظم سنائی بحکمت |
| بدان سخن و جمع جهان عجم | ملاحت متناسک لطافت | گلستان او در باب گلستان | بود بوستانش باغ رعیت |
| تو گشتا و فخر اهل معاش | بود مکتب از کنوز فصاحت | بعلوم کلاش چه گویم که زده | موصیای عالم از ورشک حمت |
| چو شصت و یک هجرت بیامد | طبع سخن از جهان کج حلت | نوشته سخن از کج کجست نیکین | سنائی با تر نظم می برت |

| | | |
|-------------------------------------|------------------------------------|--------------------------------------|
| ب علم و دولت و روز به روز ببارد | شکر حمت مرزبان بر رخاست | تا باید کلاه قائم برت از سر کوه |
| بیرک تا نقش خود رشید بیخا بر رخاست | برع و سان چمن لبست بسیار گری | که بغوا سی بر از دل دریا بر رخاست |
| این چه لولیت که از جانب طبع بمید | وین چه باو که از جانب صحرای جنت | چه بود نیست که غلذت من تحیر به شست |
| چیز زمینی است که خوشن و لا بر رخاست | طاهر اخفزی از عکس چمن گشت | بسکه از طرف چمن لولوی لا لا بر رخاست |
| بوسی آلودگی از خرقه صفی آمد | شور و لوانگی از سینه دانا بر رخاست | سوسم نغمه چنگ است که در برم صبور |

بیلان از چمن نادر و غوغا برست
 بسکه خویان به تفتیح سوخته افتند
 که فلان ابدان زانقینه فردا برست
 هر کجا سر و قدی چهره چو یوسف نبو
 که کاین لوله از ببل تنها برست
 سیرالین عدم باره ای برست
 عاشق آن قدر ورم که چیه یار برست
 و رسته خوبی محسوس زهم بر کند
 که جهان باز حرم راز معابر برست

از زمین تا عشاق بگردون برسد
 انیشت از چمن گلین جمار برست
 هر کجا طلعت خورشید رسایه فلند
 عاشق سخته خرم چو زلیخا برست
 بار خشت لالند نام بیه رونق بشکند
 که ز خواب سحر آن ترشش مبار برست
 روز روشن چو براندخت نقاش برست
 قلم عافیت از عاشق شیدا برست
 سعیا نامه سیه کردن سودا برست

وز شری نانا وستان شریا برست
 عاشق امروز بدوقی بر شاها برست
 بیه خسته که لسته چو جزا برست
 هر کس را موس روی گللی در برست
 یاقه شش سر و نام پیر یار برست
 بسنج گفتن او عقل زهر دل برست
 گوی از روز قیامت شب یلدا برست
 ترک عشقش نه چهر چنان غارت کرد
 که مثل اسب از دست تو سوار برست

ایضا فی الموعظت

مرا از کوی اجل که فر خواهد بود
 مباش غم که ناپایدار خواهد بود
 مرا بخت و تابوت در کشند تخت
 من تو طعمه هر مور مار خواهد بود
 نیاز مندی یاران ندارد سود
 بسا پیاده که آنجا سوار خواهد بود
 بسا امام ریائی و پیشوا بزرگ
 که طعن بخان سخت زار خواهد بود
 گذر ز باطل و مردان حق پرستی کن
 که سعد از تو سخن باید کار خواهد بود

تو را گاه تو دارا قرار خواهد بود
 بهال غم چه شب که یک روز چند
 گرت خزانه و لشکر هزار خواهد بود
 اگر تو در چمن و زگار همچو گل
 مگر عمل که ترا باز یار خواهد بود
 بسا امیر که آنجا اسیر خواهد بود
 که روز حشر جزا ترسار خواهد بود
 بهشت میطیعی آن گنه پیر بزرگ
 ز حق پرستی بهتر چه کار خواهد بود
 بقطره قطره حرامت عذاب دارد

اگر تو ملک جهان زاید است آورد
 همه نصیبیه میراث خو خواهد بود
 ترا بکنج لحد سالها بایه خفت
 و میده بر سر خاک تو خار خواهد بود
 بسا سوار که آنجا پیاده خواهد شد
 بسا اسیر که فرمان گذار خواهد بود
 چو از حال قیامت می نیندیشی
 بهشت منزل پر بهر کار خواهد بود
 بسا ز چادره رفیق چو پروان فتند
 بذر دانه حلالیت شمار خواهد بود

ایضا حرف الراء فی صفة الرمیخ

بامدادان تفاوت کندین و بهار

خوش بود و دامن چو او نماند بهار

صوفی از صومعه کوشیه بزن گلزار

وقت آن نیست که در خانی شینی بیکار
بلبلان وقت گل آمد که بلند از شوق
دل نهاده که ندازد بخداوند اقرار
خبرت هست که مرغان چمن میگویند
غالب نیست که فرداش بنید دیدار
که تواند که دهد میوه رنگین انجوب
بد آید که درختان همه کردند نثار
باش تا غنچه سیار پیهن باز کند
صد هزار آغچه ریزند عوسان بهار
ز آله بر لاله داد آمده هنگام سحر
در دکان بجز رونق بکشاید عطار
انجوان ریخته بر در که خفای چمن
باش تا خمیر زند دولت نیشان آید
عقل حیران شود از خوشه زین عنب
نقش بند ان تضاد قد ریشترین کار
سبب هر طرف داد طبیعت کنی
کوزه چید بناتست معلق بر بار
آب دریا ترنج و به و بادام روان
ایک باو دکنی فی الشجر الاخضر نار
پادشاهی نه بدستور کند با گنجور
آبگین از گلس نخل و دراز دریا بار
تا قیامت سخن اندر کرم و حوت بود
جای آنست که کافر بکشاید زنا

کوه و دریا و درختان همه در شین
نه کم از بلبل مستی تو بنال ای شیار
اینهمه نقش عجب و در دیوار وجود
کاخهای خفته بر زبالش غفلت دار
تا کی آخر چو بگشاید غفلت و پیش
یا که داند که بر کرد گل صد بر آن خا
آدمی زاد ما کردی طریقه عجب
با مدادان چو سرفه آهوی آتار
یا که کیس عوسان چمن شایه کند
راست چون عارض گلگون عرق کرده
خیری خطمی میلو و لیستان افروز
همچنانست که بر تخته دیوار
شاهزاده خرد و شیریه باغند هنوز
و هم عاجز شود از خفته با قوت نا
مانند تار یک شود سایه انبوه درخت
هم بدانگونه که گلگون کند رو کا
حشوا نخی چو جلو اگر صانع که نه
همچو در زیر درختان بهشتی انهار
یا که بی عیب خدای که بقدر غریز
نقش بند بی نه بشکرت کند یار
گر چه بسیار بقتعیم دین با سخن
همه گویند و یک گفته نیامد نه
نعمتت بار خدا یاز عبد بر نیست

نه همه شمعان فهم کنند این اسرار
آفرینش همه تنبیه خداوند دست
هر که فکر کند نقش بود بر دیوار
هر که مرز نه بنید اثر قدرت او
حیث باشد که تو زخو و گرسنه مدار
وقت آنست که داماد گل از حلقه عیب
سر در باغ بر قفس آه با بید چنار
مژدگانانی که گل از غنچه بیرون می آید
بوی سرین و قنفل برود و اهلکا
با بوی سمرق و دو گل و سنبل و یاس
نقشهای که در رخساره یاندا البصار
این هنوز اول آثار جمال فرود است
باش تا حاصل گردند مالوان شمار
بند های طرب ز نخل فردا ویزند
زیر بر برگ چراغ بنماز گلنار
شکل امرو و تو گوی که شیرینی لطف
حبش شخاش کند و غسل شهید بکار
کو نظر باز کن خدعت نارنج بهین
ماه و خورشید مسخو کند دلیل نهار
چشمه از سنگ دل آرد و باران
اندکی پیش بگفتیم هنوز از بسیار
آنکه باشد که نه بند و کلمات او
شکر انعام تو بر گز کند شکر گزار

این همه پرده که بر کرده مامی نشی
تا فخر تو ندایم خدایا ز حسن
سعدیاریست و آن گوی سعاد وند
بار ب زهر چه خطا رفت نه ارار

گر بتقصیر گیری نگذاری دیار
فعلما که ز ما دیه می نه پسندید
راستی کن که بنزل سبک رفقار
در پنهان تنو گویم که خداوندی

نا امید از دلطف تو کجا شاید رفت
مخد او ندی خود پرده پوش ای شای
حیف از عمر گر نمایم که در لهو رفت
یا نگویم که تو خود مسلط بر اسرار



از مرا شے گرفته شد



پس زمرگ جوانان دل عانا داد
نداند کس چنین قیمت . ماناد
بتلخی رفت از دنیا می شیرین
خداوندش رحمت در سنانا
وران عالم خدا از عالم غیب
خدایش بر این آتش کشانا
سعادت پر کونیگان دبا نش
با وج روح و راحت گستراناد

بند چهارم
پس از گل در چین بلبل مخواناد
بجست در زمین فت آن گل نو
زالال کام و حلقش چکانا
جزا سے تشنه مردن و غریبه
تشار حشش بر سر فشاناد
درس گیتے مظفر شاه عادل
نخوبے سما لیا نشین و راناد
بکام دوستانی نخت فیروز

کس اندر زندگانی قیمت دوست
صبا بر استخوانش گل ماناد
سر آمد روزگار سعد بو بکر
شراب از دست پیغمبر چشاناد
هر آنکس دل نمی سوزد بدین
محمد نام بردارش مباناد
روان سعد را با حبان بو بکر
بسته دوران دیگر بگذراناد



از ملحات گرفته شد



تو خون خاق بریزی روی برتا
الیک قلبی یا غایه المنه صدای
الی الغذاء و صلتم و تصبرون هم
ترا چه نشد که خود اندر کین اصحاب
نعمت چگونه پیشم دیده ترزد
نعم در آتش و از حال من تو پیشا

ندانت چه مکافات این کنه یا
چو عنایت فریاد با همیدارم
وفی و داد کم قد هجرت احباب
اجبی امر و نه ک ذکره
همین گواهی بر من دید بکند
من از تو سیر نگر دم که صاحب

نقد غنی بالجود والنوی لیکن
تو از غرور جوانی هنوز دخوا
نه هر که صاحب حسرت جو پیشه کند
لفظ اطاعت و لکن حسد ابی
مرا تو بر سر آتش نشاند ای عجب که
نه ممکن نیست که هرگز رسد بسیرا



از ترجیحات



| | | | |
|---|--|---|--|
| شد موسم سبز و تماشا صاحب نظری که دید و شنید چشم از پله دیدن دارم سعدی غم دل نهفته میداد من نیز اگر چنان شکویم | بر خیز و بیا بسوی صحرا دیوانه عشق گشت و شد من بے تو خم کنار دریا تا می نشوی از غیر سوا روزی دور که مصلحت | کان فتنه که رو خوب دارد دانی نکند قبول هرگز از جور رقیب کوننا لم گفت هست مگر حسود بنشینم و صبر پیش گیرم | هر جا که گشت خواست غوغا دیوانه حدیث مرد دانا خاست نخست بار خراما ز بهارم و ازین پس آنجا دنباله کار خویش گیرم |
|---|--|---|--|

از طبیعت

| | | |
|---|---|--|
| اول دفتر بنام ایزد دانا صورت خوب فرید و بیت زیبا قسمت خود و میخورد و درویش دیرین چلبه زیر خنده صفا شرمت نوشتن آفرید از گیس نخل لا همه عالم نهان و بر همه پیدا خود نه زبان و در دهان عارف مدح حیف خور در نصیب رحمت فردا مانتوانیم حق حسد تو گفتن | صانع و پروردگار و توانا از درختند که بنده نواز روزی خود می برند نشئه و عنقا چالور از نطفه میکند شکر از نه نخل تنه و کند زده آن خرما پیر تو لور سر اوقات جمالش حمد و ثنا میکند که سوی بر اعنفا بار خدا یا همیشه و مدبر با همه که و بپایان عالم بالا و نه کمالات فهم کی رسد آنجا | اگر و اعظم خدا که عالم آدم مرغ هوا را نصیب می دیا حاجت مور که بعلم غیب بداند برگ ترا چون خشک و چینه خا از بهر گان بے نیاز و بر همه شفق از عظمت یا و رای فکر ست دانا بر کند اند سپاس نعمت امروز و نه همه عیب و بده و مبرا سعدی از آنجا که فهم دست سخن |
|---|---|--|

وله ایضا

| | | | |
|---|---|---|--|
| ماه فوس و مان از جمال محمد و عده دیدار هر کس بقصا عصره وینا مجال است اویت همچو مرغی اهدا سمان بفتند چشم ترا بجاوید چش | سرو وید با عتدال محمد لیله الاثر شب وصال محمد روز قیامت مگر جمال محمد تا بهد لبونه بر نعل محمد خواب گیر مگر خیال محمد | قد فلک لمان کفر نیست آدم و نوح و خلیل موسی و و انهم بر این سجنه خست و درو خداید اگر کتاب ماه تابند سعدی اگر عاشق کنه و جوان | در نظر قدز با کمال محمد آمده مجموع در خلل محمد بو که نبوش کند بلال محمد پیش و از بر و چون هلال محمد عشق محمد است آن محمد |
|---|---|---|--|

وله ایضا

| | | |
|---|---|---|
| خبر بابرسانید بسر خان چمن کار ما همچو حسن بانفسه افتاده است همه کس غم هوس بافتن مانگند که همه عمر بچوگان کس افتاده است | که دران کوی چمن کشتی بخت افتاد بدلارام بگویی نفس با دسم انگبین ست که رو کس افتاده است سعدیا حال برگنده گوی آن داند | اتفاقم بسر کوی کس افتاده است که هم آه از شهادت نفس افتاده است پای بند تو تحمل چه کند گر نکند مگر آنکس بام هوس افتاده است |
|---|---|---|

| | | |
|--|---|--|
| تأمل زلف پریشان تو در جمع آمد وندان کس بصر دارد و چنان تو نیست آب حیوان نتوان گفت که عالم هست و آن که امایت لطف است که نشان تو نیست تو کجایالی ازین خاک که در پامن است حاجز آمد که مرا چاره در مان تو نیست گویی چه کند بنده که فرمان بسر بکای حیف است هر کس که برندان تو نیست | خشم را پاکر بر ز سر میدان تو نیست در تو حیرانم و او صامع که زناست و آن چه سحر است که در غم و فغان تو نیست از خدا آمده آیت حمت بر خلق بود که مرا طاعت بجز آن تو نیست در دواخت دیدار تو دارم که طیب که خود از هیچ طرف حدیث با آن تو نیست سعدی از بند تو هرگز بر آید نیست | آن نایب است که گوی خیم چوکان تو نیست میچوچ جمیع غم آنم که پریشان تو نیست آن چه عیبت که در صورت زیبا تو نیست گر خیالست که در چاه زنجیران تو نیست گر تر است شکت از من و امکان تو نیست یا غم داری ازین رد که بر جان تو نیست آخر ای کعبه مقصود کجا افتاد در بخوابی عجب غایت احسان تو نیست |
|--|---|--|

| | | |
|--|--|--|
| آن سر محبت که چون لفظت بچرخ تا هیچ کسم واقع اسرار نباشد چندم مدای یار که دیوانه مسرت الا بر خوسشتنت کار نباشد ماهیت بتوان گفت بدین صورت هرگز بچندن قامت و رفتار نباشد هر پاس که در خانه فرو رفت نماند گر وقت بهارش سر گلزار نباشد | تا مدعی اندر پس دیوار نباشد اید دست بر آور در از خلق بروم کو باشد و من باشم و انعیار نباشد با صاحب شمشیر مبادت مر و کار جان دین در پا تو دشوار نباشد و آن سر که گویند بیالای تو ماند صوفی پسندند که خار نباشد عطارد که در عین کلاست عجب | آن به که نظر باشد و گفتار نباشد بنشینند و سر گشته چو پر کار نباشد میخواهم و معشوق زین و زبانه هرگز بسخن خاف و بشیار نباشد سهل است بخون من اگر دست بر کار مهر الی و ندان شک بار نباشد تا تو به شکستیم که در مذبح عشاق دیگر همه عمرش سر باز نباشد |
|--|--|--|

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| مردم همه دانند که عطار نباشد | شکست که در طبله عطار نباشد |
|------------------------------|----------------------------|

| | | | |
|--|--|--|---|
| آن کیست که میرود و بچیز اینست بهشت که گشتید نقاش که صورتش برین کوته نظران ملاقات عشق گر جان طلبید عیب عاشق | پایه دل و ستان بنجیر کز دیدن جوان شود پیر از دست بیکنند تصاویر بیفاده میکنند تحذیر نه صبر بود نه ناخیر | همیشه جادو لن بابل از عشق کمان دو بازویش ای نعت جفا نیست پیا تا جان مگر از جسد بر آید آنرا که مراد دوست باید | همسایه لبستان کشمیر افتاده خبر ندارد تیر رفتی و چنین فیت تقدیر خوئی که فرو شده است بشیر گو ترک مراد و لیشتن گیر |
| سعد چو شیر عشق نامد | میر تو صیبت ترک مبر | | |

| | | | |
|--|--|---|--|
| دولت جان و دست صحبت موزگار صبح دوم بایت مرز گریبان بر آرد مشعل بر فردز مشعل پیش گیر تا که موزون مرغ کو خوش لالزار روز بهار خیر تا بتا شاد رویم شب بگذشت از حساب زلفت تا | خواب بید سفره بے انتظار دور نباشد که خلق روز تصور کنند تا بیدت ز سر زحمت خواب حمار بر کن خندان بر پیش خداوند خوش تکبیر بر امان نیست تا که آید بهار دور جو که گشت بوشید سپید | آخر عهد شصت اول صبح می دیم گر بنمائی لب طاعت خورشید وار خیز و غنیمت شمار جنبش باد و تیغ هر رقی و دفتر نیست معرفت کردگار و عده که گفتی شب با تو بود ز آرم برق یانی بحبست گرد نمود از سودا | |
| دور فکرت بشوی گفته سعد گویا | دامن گوهر بیار بر سر مجلس باطل | | |

| | | |
|---|--|--|
| حقیق عاشق کیست بر سر میا وفا من تو انم گرفت بر سر آتش قرار گر تو ز ما غمی ما بتو شعله ریم من سگ صاحب کف در یالین کار ما پیلند ختم کردن تسلیم پیش رومی ترش گرنی تلخ تو شیرین گویا | چون تو اندر دست در غوغا آتش هست و دیر و دل تا و تو دما بی نیاز ما بتو امیدوار اینهمه با احتمال میکنم و میروم مگر کشته حاکم و ربه نه زینهار سعد اگر داغ عشق تو موز شود | گر در کشکبست دیدار دوست چشمه چشمهست و موج میزدن کنا ایک یاران غار مشتعل دوست کام انتر مست انشا طر مود و زینهار تیغ جفا گزنی ضرب آسایش است فخر بود بنده داغ خداوند کار |
| وله ایضا | وله ایضا | |

| | | |
|---|--|--|
| گرم باز آمدی محبوبم اندام سنگین دل از خون رشید خراگانی افکن دامن محل | کل از خام بر آوردی خارا ز پا دال گل و سرخ بکشاید که فاقش میکشیم | ارباب و سحر گامی که این روز میخورد نه از سر میبش آید بخون شین محل |
|---|--|--|

| | | |
|--|--|--|
| گروسی گمشدین من خلا عقل و دین که حال غرقه در دیر انداخته بهاصل اگر حافل بود داند که مجنون نمیتواند گرت سودگی باید بر و مجنون ای غافل عجایب لغزشها بینی غلام روی چلنی | گرفته استین کجاست از بخشش نخونم گریه لایه دوست نازنینشاید شتر جالی بجای که لیلی بود منزل ماتایای پیوید طریق عشق پیوید اگر یار دوست نشیند ز دنیا فاخت که هر طایر جان و داند نشیند لاخبر دل | ملاست عی عاشق چه گوید مردم دانا که قلم خوش به آید و دود پیچ قاتل ز عقل اندیشها زاید که مردم را بفرساید بهل تا عقل میگوید ز بهی بود کج حال در معنی سخن باید که جز صدق نیاراید |
|--|--|--|

| | | |
|--|--|--|
| آن دست کس درم و آن که من دانم بنشینم و بنشینم کن سر شرفش نام در یاکه لغزش ماند از طبع وجود من حکم آنچه تو فرمائی من بند و فرمانم یک پشت من شوم گریه و گریه گری در ذوق تو دهم شوم در حسن جانم در خضیه سخیلم و بر طبعم که در عالم تو که مگر از آتش من سوخته تر زانم | شیرین نهی از دوزلب دنا نم ای دلی لاریت مجموع زیبای چون یار تو حی ارم خود هیچ نمی نام ای یونیز از لیلی پیست که چون مجنون از روی نیز ارم گریه و گریه گریه دستمی رخت بر دلی پی زینت گل عشاق نمی خسپند از ناله نهانم گویند مکن سعدی جان مرا شمع و | نخت آن بکند با سر کان شاخ صنوبر مجموع چه غم دارد از من که پریشانم با وصل نمی چوم و در حبه نه نام عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم در دام تو محبوسم از دست تو مغلوبم با این همه صبر هست از رو تو نتوانم مینم که چه گرم آتش سوخته میگیرد گر جان برود شاید من زنده جانانم |
|--|--|--|

| | | |
|--|---|---|
| بگذار تا بگیرم چون ابر در بهاران تا بر شتر نه بندم محفل بر دز باران بگذار اشتند ما را در دیده آب جسته دند و دل نگفتم الا یکی هزاران | کز سنگ که خیزد روز و دوا عباران بر کوثر آب قوت در و چشمه باشد گریان چو در قیامت چشم گناه گران ای صبح شب نشینان جانم بقا آم | باسار بان بگویند احوال آب چشم داند که سخت باشد قطع امید داران چندین که بر فم دم از ماجرا عشقت از بسکه دیر ماندی چون شام روزه داران |
| سعدی بروز گاران کز نشسته بیرون نمیتوان کرد الا بروز گاران | | |

| | | |
|--|--|--|
| کمان سخت که دادان لطیف تو را کثیر غمزه تمام ست صید هو را نهر صید لنت پیش و کند آید | | |
|--|--|--|

| | | |
|--|--|--|
| <p>بهین صفت که تو داری کمان ابرو را و یار بهند و اقبالیم ترک بسیارند ندیده اند کردلبران بست و را هر که غزلت عشقا گزشتی بجهنم سخن گفتی و قیمت شکست لود را برنج بپیده اید دست گنج نتوان</p> | <p>تو خود بچوشتن بر گستوان چوختی چو چتر ترک تو بیند وزلف هفت را حصار قلعه باغی نه بخت بقیعده چنان ابرو گزشتی که باز نهیورا شعاع رو تو باز راه و خیر است که نجات راست مسلم نرود باز را که احتمال کند خونی شست نیکو را</p> | <p>که روز مهر که بر خود زره کنه مورا سخنان که خدمت بت میکنند فورا سیاهم قصر را فکن کند کیسورا کبت بدیدم و لعل با و فتاد از چشم چنانکه معجز موسی طلسم جادورا بعشق وی نمودل کسی هر سعاد</p> |
|--|--|--|

و الاضیاء

| | | |
|---|---|--|
| <p>لا ابالی چکند ز نتر دانای را نتواند که کند عشق و شکیمیانی را عاشقانه چه غم از زلفش شمع و شمع نه چو حیوان دگر بینه صحرای را سر و بگذارد که قدس و قیام دارد تا گزیر است مگر و که حلاوت را</p> | <p>طاقت عظم نباشد سوادای را دیده را فاکده است که لبرینه باغم دوست خور و یا غم سوادای را من بهمان وز دل صبر بیغمادام گویند که من رفتن و رعنای را بجاییت من حسن تو بفرایکس</p> | <p>ایک قول کو با آتش اگر جمع کند ورنه بنید چه بود فاکده بینایی را بمرده اند که من بینه خطا مردم دوست که مقید شدم آن دگر بغمای را گر برانی نرود و برود باز آید حد بین بست سخن بانی و زیبایی را</p> |
|---|---|--|

سعدیا نوبت امشب بل صبح نکوت | ایام روز نباشد شب تنهای را

و الاضیاء

| | | |
|--|--|---|
| <p>آب حیات منت خاک بر کوی دوست نقتنه در آفاق نیست جز خم بر روی دوست گر بکیند زلف او بهند و خوشیم لقب با و نیارد برود دگر من از کوی دوست بر غزل نامه ایست صحت حال و درو</p> | <p>که دو جهان میت با و کوی دوست در و بی مشتاق چیست خبر دوست گوش من و تا بخت حلقه و کیسودوست گر شب بجز آن تا ختن آرد جل نامه لوشتن چه بود چنان و دوست سحر خداید خدی غمزه جادو دوست</p> | <p>و لوله دشت شهرت جز شکن لعل یا سرم عشاق چیست خم ز باغ دوست اگر متفرق شود خاک من ابر جهان در و قیامت زخم خدی به پیکر دوست لاف من سعدیا شعر تو خود محبت</p> |
|--|--|---|

و الاضیاء

| | | |
|---|---|---|
| چهره هست آنکه پیش کاروان که مر باد صبا تختش روان است بهشته صورتی در جوف محل که خورشیدی بزیسا میان است ز روی کار من بقیع برانخت که بر من پیش از آن با گران است ترا گرو دوستی با ما همین بود که عهد وصل آخر زمان است | گر شمع پرست ساربان است جمال ماه پیکر بر لب است چو بر سحر کافکا بشن در میان چو نیلوفر آب ماه در میخ بکیار آنکه در برقع نهان است زهی ماندن فانی سست پیمان و فانی ما و عهد ما همان است و فاکر دیم و با ما عذر کردند | سیلما هست گوئی در عمارت بدان ماند که ماه آسمان است خدا و ندان عقل این طرفه بیند پیر بر رخ و رنقاب پرنیان است شتر پیشی گرفت از سن بر ستار که آن سنگین دل نامهربان است بدارای ساربان محل زمانه بر و سعدی که این پادشاهان است |
|---|---|---|

| | |
|---|----------|
| نزد استی که در پایان پیر انده وقت بخیر کردن جوست | وله ایضا |
|---|----------|

| | | |
|---|---|---|
| اگر مانند خستار گله در بوستانی اگر در بوستان سرو نخنگوی دورانی گو گوئی در همه عمر میگردان دست و لاله بدین خوبه در مرغ ارمنستان نه تا جان و جسد با و فاداری کنم با و خبر در مشرق و مغرب نبود گر نه با و | ز عین کمالیت شرف بر سبستی نگارین می غنیمت شیرین خوشبین که کام از عمر برگرم و گر خود کینز نیستی دمی با محبت مار ملک می پری پیر که تاق در عهد با و گر خود تنخواز نیستی هر آن ل که پنهانی قرنی هست و جا | چو سر و بوستان جمال مجلس آرایت چه خوش بوی و در آغوشم گرم بیکار نیستی جز این عیبت نمیدانم که به عهد و سنگین گر لمید بقا بود بهشت جاودا نیستی چنین گویند سعدی که در دست پنهان بخلو تخانه ماند که اندر بوستان نیستی |
|---|---|---|

| | | |
|--|--|--|
| سبها سفر باید تا پنجه شود جان هر یک قلعه رفته است بر و لبس جان ای بلبل اگر نالی من تا تو هم آواز م انا که ندید سقند سرو بلبل پی ای در دلش من مهر چو زان در تن ورن که بر و بهات از ما بتو پیغانی | صوفی نشود صافی تا در کشد جان فردا که خلافت از دیوان جزا باشد تو عشق گله داری من عشق گل جان روزی سر من می قربان سر کوش آخورد ما گوئی یا دار به شناسی گر چه شب شتاقان تا یکسره با و | گر برینا جا و ررند خرابا است هر کس عمل دارد ما گوش بانعاست سرو بلبل جوئی گویند چه خوش باشد وین عید همی باشد لا بهر ایام باشند که تو خود روز از ما خبری پرست تو مید نشاید بود از روشنایی |
|--|--|--|

سعدی بلب ریاد روانه کجا یابے | در کام ننگان روگر میطلبی کام

وله ایضا

| | | |
|---------------------------------|----------------------------------|----------------------------------|
| خوب رویان جفا پیشه و فانیز کنند | بکسان در دفرستند و دوانیز کنند | پادشاهان ملاحی چون خیر روند |
| صید را پای به بندند و رها نیکند | انظری کن من خسته که ارباب کرم | بضعیفان نظر از بهر خدا نیکند |
| عاشق از در خویش مان تا بر تو | سرو ز بر تو نشانند و دغانیز کنند | گر کند میل بخوان دل من عیب کن |
| کاین گنا هست که دشمنانیز کنند | بوسه زان من تنگ و یالغوش | کاین ستا عیست که بخشند رها نیکند |
| تو خطائی بچه از تو خطا نیست | کانک از اهل صوابند خطا نیکند | گر آید زبان نام منت باکی نیست |
| پادشاهان بغلط یادگد انیز کنند | سعدیا گر کند یاد تو آن ماه مرغ | ما که باشیم که اندیشه مانیز کنند |

از رباعیات و مقطعات

نگین ختم رسالت محمد ع | شفیع روز قیامت محمد ختم

وله ایضا

آن کیست دل نهادن بخت | پندست مصلحت و نایز خستی

وله ایضا

کرد هم شمر یک شمر شمر | در پیکر و دگر درویشتر

وله ایضا

ناگهان بنگد سر افتد | که فلان محل و عده رسید

وله ایضا

کسب بحد و شای بر لودان عزیز | از عیبش نباید بخرش

وله ایضا

پدر که جان عزیزش بلب سید چه گفت | بدوست که عیب نیست لاله بختی

وله ایضا

سکه شکایت ایام با سکه شکفت | بدستیم که بر شیشه جان سلیم

وله ایضا

گرم دهنم و گرم ورنه میرم آرد
کفایت است همین پوشتن رخ نیم
نه در ریاضت خلوت مقام بسیار
رواست گریزند بعد از آن نیم
بجای من که نشیند که مقام ضا
چه کرده ام که نه اوار سنگ و نقره
سعدی و خلعت ملعون کفایت ترا

نه همچو آدمیان خشمناک بشینم
نه از سنگ نشان بیگانه بخورم
که جایگاه کاخوت سنگ بالینم
چو گریه در زبایم ز دست مردم خیز
برابرست گلستان تل سر گنیم
جواب داد که زمین بیش نعمت خویش بود
والله اعلم

نه از بکرستان عیش تابستان
که افتاده بنی بر باروان چنیم
بلقعه که تناول کنم ز دست کسی
و افتاده بود ریزه ریزه بر چنیم
هر که صورت ازین خضی خوان
که خیره گشت و صفت بان تجسیم
غریب شمع مردار خوار می بینم
مسکین

یکی ایدم اندر خانقاه
که میکا وید قبر پادشاه
بدانم پادشاه بایا سبانه
همی بهنم که مشت استخوان

بدست از بارگاه شاهی
همی بهنم که مشت استخوان

مستکان دیده بسیار بدو
مسکین

خیری که برایت بنوفیق از دست
با هر که در اوفتی چنان باش که است
شادمانی کن که دشمن مرد

از مفرات سعدی
در حق کسی که درو خیر می است
گراه نمائی همه عالم راه است
تو هم از مرگ جان نخواهی بزد
گر بر سر کور بیا نشیند شاید

خواهی که بطاعت همه در دست
وردست نگیری همه عالم چاه است
سلطان چو بسندل گدایان

عمرت در از باد که کوته کنی نفس
در دت نمیکند سر وین چون جرس
گر چه شبست مردم او باشد کمین
گر آنگیز شود نشیند برو گیس
هم خورشیدش سطلیه و جهان

از نه لیات سعدی
بینیم بر شفیع همی آورم که بس
خانه حلای کور برج کبوتران
زندان ازین تبر کلند شمع و س
گر کشند و کسی که تو پیاوست کعبه
در زیر آسمان بنود چون تو سحاکس
تجو شتر ز زندگان باغیر نیم نفس

مغرت نمی بود سخن مر بے اصول
بکشای یا بکش که ببردیم و قفس
آن سر که کس که بابر و تنده شست
چنانا گزارد شود از کعبه بنام پس
سعدی نفس شمر در انا لوقت

بنام جهاندار جان آفرین

حکیم سخن پیر زبان آفرین
خداوند بخشنده و ستا بر

کریم خطا بخش و نورش بر

| | | | |
|---|--|---|--|
| غزیکه از گوش سر برفت نگردن کسان را بگردد و بغور اگر باد جنگ جوید کس و اگر سجده چاکر نیاید بکام و اگر ترک خدمت کند لشکری و گوشتی که قطره در بحر علم اگر بر جفا پیشه نشاند پیرستار امزش همه چیز کس لطیف گرم گستر کار ساز یکه را بسر بر بند تاج بخت گلستان کند آتش بر خیل پس بچ ده میند شکما به و گورد و ده یک صلا ی گرم و دماندگان ابرجت و تریب بقدرت حکم در بلا و شبیب | هر در که شد هیچ عزت فیت نهد آواز را بر اند بچود پدربیکمان خشم گیرد بے غزیش نهاد خداوند کار شود شاه لشکر کش روی گنه باند پرده پوشد حکم که از دست قدرش مان یافته نبی آدم و مرغ و مور کس که در آخلقست نامی باز یکه را بجا کاندازد تحت گره بی باتش در آذیل هو پرده پوشد بالا خود غزایل گوید نصیب بزم تضرع کنان را بدعوت نجیب خداوند دیوان و حسیب | مرادشاهان گردن فرار و گزشتیم گیر و کبردار بشت و گزشتیم انصاف نباشد خوش و گزشتیم بر میقان نباشد تحقیق و لیکن خداوند بالا و است ایم زمین سفره عالم است برنجی آتش از تهمت خند و سر چنان برنجی ان گرم گستر مراد رسد که یا و منی کلاه سعادت یک بر سرش گر آفت نشو احسان او بنمیدگر بر کشد تیغ حکم برگاه طاعت و بزرگیش بر احوانا بوده عیش بهیر بستغنی از عادتش بشت | جدگاه او بر زمین نیار چو باز آمدی ماجرا هر لوت چو بجا بمانش بر انداز پیش بفرسنگ بگردان و کفوق بصیان و رزق کبر است بید و شمشیر حج ان اینها چقد معنی ملکش عطا حزن انس که سیم رخ و زقان قسمت خور که پاکش قدی و آتش غنی که شتم تفاوت یک در برش و انیسیت تو جمع مملکت او بماند که و بیان صم و کم بزرگان نهاد بزرگی بر سر بماند که گفت لطفش طمیر ببرفت و جا انگشت کس |
|---|--|---|--|

| | | | |
|--|---|---|---|
| هر دماند میر و نفس عجب آن کس که رفت کاوست هر که آمد عمارت نوخت یلان پاندل و دست مدار گره بند و چنانکه کشاید چایطیح مخالف کشر لاجرم و طاعت کامل | چون که سیکم نماند بے کوس صحت زنده و بارش رفت منزل بدگیری بخت دوستی شاید این غدار گودال از عمر بکند شاید چند دو بود با هم خوش نمید بر حیات و سیاهل | هیکه بچاه رفت و خواب خواب نوشین با در حل دان و گزشت میچنین هو ماهی عیش آدمی شکم است و ر کشاید چنانکه توالیست گر کیس زین چهار شد غلاب نیک بد چون همی بیاید | ملایین بچر و ز دیار بے بازدار و پیاده و راز سبیل دین عمارت لب بر د کس تا بتدیج میر و چنم است گویشو از حیات پناست جهان شیرین بر آماز تاب خاک کس که گوی نیکی بڑ |
|--|---|---|---|

| | | | |
|-------------------------|-------------------------|--------------------------|-----------------------------|
| برگ عیسای گنج خویش فرست | کس نیار و زینش پیش فرست | عمر ز غمست آفتاب کند | اندک ماند و خواجہ غرہ بہروز |
| ای طاعت رفعت در بازار | ترسمت بر نیافتنی ستار | ہر کہ مروع خود خود بخوید | وقت فرمیش خوشتر باید |
| | پند سعدی گنجش دل نشیند | رہ چنین ست مرد باشن بر | |

حکایت منظوم

| | | | |
|----------------------------|--------------------------|-----------------------------|--------------------------|
| این حکایت شنو کہ بغداد | رایت پردہ را خلافت افتاد | رایت از گردہ راہ در پنج رخا | گفت با پردہ از طریق حنا |
| من تو بہر دو خواجہ تاشانیم | بندہ بار گاہ سلطانیم | من خدمت می نیاسوم | گاہ و بیگاہ و سفر بودم |
| تو نہ رنج از سدا نہ حصا | نہ بیابان با گرد و غبار | قدم من بسع پیشترست | سپنج عزت تو بیشترست |
| نوبہر بندگان مہر و نئے | با کنیزان یا سمن ہوسے | من فتادہ بہت شاگردان | بسیار پای بند و سرگردان |
| گفت من بہر استانی ام | نہ چو تو سر بر آسمان ارم | اہر کہ بیودہ گردان افرازد | خوشتر تن را گردان اندازد |

ایضا

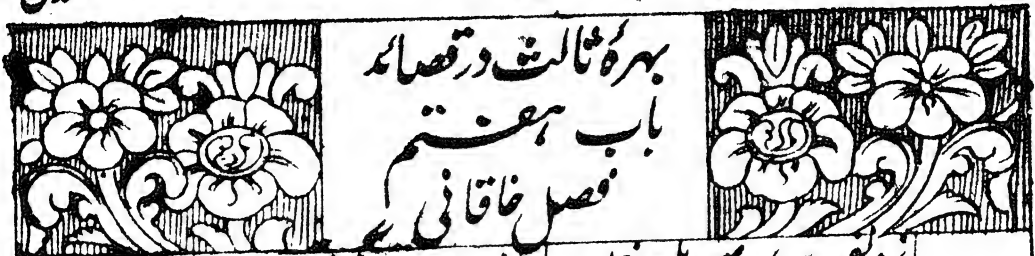
| | | | |
|------------------------|-------------------------|--------------------------|----------------------------|
| پیر مرد لطیف در بغداد | و خنجر را بکفش دوزی داد | مردک سنگدل چنان بگریزد | لب دختر کہ خون از لب بچکید |
| با دوان پر چنانی پیش | پیش داورفت و پریش | کای تو بایہ این چند آنست | چند خالی لبش نہ آنست |
| نہ راحت نگفتم این گفتا | نہل بگذار و ہمد از بردا | خوی بدو طبعی نہ نشست | نزد و جز بوقت مرگ از دست |

مثنوی

| | | | |
|-------------------------|-----------------------|-------------------------|--------------------------|
| دیدم گل تازہ چند دستہ | بر گنبدی از گیاہ بستہ | گفتم چہ بود گیاہ نا چیز | تا د صفت گل تشنید او نیز |
| بگرست گیاہ و گفت خاموش | صحبت کند کرم و مارش | گر نسبت جمال رنگ بویم | آخر نہ گیاہ باغ اویم |
| من بندہ حضرت کریم | پروردہ نعمت قدیم | گر بے ہنرم و گر ہنرمند | لطفت امید از خداوند |
| با آنکہ بخلعتی ندارم | سرایہ طاعتی ندارم | او چارہ کار بندہ داند | چون هیچ وسیلتش نہاند |
| رسم سبک مالکان تحریر | ازاد کنند بندہ پیر | ای بار خدای عالم آرای | بر سعدی پر خود و نجشا |
| سعدی را کہ کعبہ رضا گیر | ای مرد حذارہ خدا گیر | بہ نجات کسیکہ سر نہابد | زین در کہ در در گریا بد |

از کرم اگر فتنہ شد

| | | | |
|--------------------|--------------------------|--------------------------|-------------------------|
| چل سال عمر غریب شد | مزدج تو از حال طغیہ شد | ہمد با ہمد او ہوس ساختہ | ومی با مصالح نہ پرداختی |
| | مکن تکیہ بر عمر ناپایدار | مباش امین از بازی وز کار | |



بهره ثالث در قصائد
باب هفتم
فصل خاقانی

ز و نفس سر بهر صبح طمع نقاب
خیمه روحانیان گشته بغیر طناب

شهبسواران عرصه تحریر تاجداران دیار تفریر بیان کرده اند که حکیم افضل الدین خاقانی در سن پانصد و سیست و سه هجری در شهر شیروان متولد شد پدر عالی مقدارش علی شیروانی بود و استاد فن و خوش فکلی شاعر مشهور مدتی در سفر و سیاحت بسر برده و از حج بیت الحرام مشرف گشته و در عصر خاقان کبیر منوچهر شاه که از پادشاهان شیروان بود امتیازی کامل بهم رسانید و مرجع ارباب سخن گردید و گویند که جناب خاقانی طرز نو در علم سخن بر آورده و طبع نیکو در قصائد فارسی و عربی پیک کرده به بلاغت و راحت و بعمق ملقب میکنند و در فصاحت خاقان ملک شاعری میدانند در تحفه العراقین حالتی عجیب و کیفیتی ندرت در کلام هر بحث انضمام خود نموده که شاعران مان او را امام سخن گفتند و در مراتب منظوماتش با بعد از بیه ارکان شاعری همپای حکیم از ری کردند زیرا که خبیه خوب سر را با هم خوب برای طالب و مطلوب نظم گفته نزدیک حقیر کی از سر آمد شعری که اسوه نورتن و استاد معانی نو و کهن میباشد از تواریخ اعتقاد و ادب خاقانی زیاده بطرف اهل سنت میرود و هم از اشعارش در توصیف خلفای ثلاثه ظاهر در سن پانصد و نو و پنج هجرت بعمر هشتاد و سه سالگی در شهر ترمز وفات یافته بمقام سرخاب که در آن ظریف فارابی و دیگر شاعران هم دفن اند دفن گردید و هنوز مقبره و می جای زیارت صاحبان سخن میباشد از نو و ثعالبی در شرح حرمت کند

| تاریخ رحلت خاقانی از مصنف | | | |
|---------------------------|--------------------------|--------------------------|-----------------------|
| زهی گوهر آیدار سخن | خجسته جوهر ذوالفقار سخن | سخن سخن خاقانی نامور | بود سخن سرافراز سخن |
| فصیح و بلیغ و حکیم و ادیب | که بوده گل از بهار سخن | عجم را شود ناز از شعرا و | عرب بود ز وفای سخن |
| لغامی به نظم و سنایی علم | آید او بالیقین و یاد سخن | ز حمد خدای جهان بدیده | امام سخن را ز دار سخن |
| چه خوش گفت در نعت و نزل | که گردید زان شهر یار سخن | فصاحت و بلاغت پناه | کلامش بود اعتبار سخن |
| و در رونق تازه و بلیغ علم | که بالش کشد اقتدار سخن | چو پانصد و پنج آید سال | برفت از جهان سخن |
| | ز نویش شده از زنده ملک | افتادند در غم کبد سخن | |

از قصاید مکرر گفته شد

زیر

قلعه عواد نعت که بر بالین مقدسه آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم نشاند

| | | |
|------------------------------------|------------------------------------|--------------------------------------|
| شب آن رخ صبح آینه بینند | کعبه ایچره در آن آینه بینند | گرچه زان نه خاتون را بنگرند |
| در پس آن نیه روی زن عنابیند | اخته آنج و شب آند و آتش فکند | خوش بسوند صبا خوشدم از آنجا بینند |
| صبح دندان چو طلا کند از سوغه | عمود خاک زدند آتش مطابیند | صبح را در و سوده احرام کشند |
| تا فلک اسلب کعبه مهیا بینند | خرمان چون رو صبح در آید | کعبه را بنر لباس فلک سا بینند |
| خود فلک شفق دیبا تن کعبه شود | هم ز صبحش علم شفق و پیا بینند | دم صبح از جگر آرد دم ترا از چشم |
| تا دل نگ پذیر آینه سیاه بینند | دم و دم تیره کند آینه این مینه بین | کز نم گرم و دم سرد مصفا بینند |
| راه صبح زنان به صبحی نرینه | دیوار راه زدن و ج چایا بینند | بشکنند آن قمع مه تن گردون تار |
| که بدست بهر تبیج شایا بینند | اختران از پی تبیج مهر آینه | کاتش دل نه در قبه بالا بینند |
| لیک لرزد از تبیج موزن فلک | اخترانی که چو تبیج جبر است بیند | خوش بان آن و منی صبح بشوند جبر |
| کان رد اجابه احرام مسیحا بینند | شاکتانی نه از صبح و شام آزاد | که دل از هر چه در نگیسشت شکینا بینند |
| صبح و شام آمده گلگون و ش غایام | سکه در آن بدین گشت مان بینند | صبح صادق پس کاوچ کند بر تن |
| چادر سبز و تازان رسوا بینند | ز آبنوس شب روز آمد بر قعه | دوسه کالت شطرنج سودا بینند |
| لب هرست چو تضعیف حساب شطرنج | گرچه پایا طلبند شنه هانا بینند | که کند خاک دین کاسه میا فلک |
| که از و آتش و زهر آبخور با بینند | غلطم خاک چه حاجت که چو بنگرند | همه خاکست که در کاسه میا بینند |
| خاک خواران فلک خراش بینند | خاک بر سر همه لایح مگو تا بینند | بگذریم از فلک هر در کعبه ز نیم |
| کیدن و رهم بدر کعبه تولا بینند | ما و خاک بی ادی سپران کو تهنیم | آه شان مشعله در و قهره سقا بینند |
| بایه و اقصه و اقص آن اوشویم | که ز برکش که بر که سینا بینند | بادیه بحر و بران بحر بازان چو جابا |
| قبه سیم زده حله و احیا بینند | از خفا چه لب راه معونت یابند | وز غریبه بلب چاه هوا سا بینند |
| که رنگاهی که چو دوزخ دماز با و سمک | تفت با حور چون نکوت جورا بینند | قرصه شمس شود قرصه ریوند لطف |
| بهر تفته جگر آن کافوت گوا بینند | چرخ تارنج صفت شنبیند کافور | که ز الفاس مریدان دم سر با بینند |
| علم خاص خلیفه زنده لشکر حاج | چرخ شاهست کز واه شب آینه | ما ز مرین برایت و ستارچه زیر |

| | | |
|---|---|---|
| <p> آفتاب لبش است عذرا بیند ز می از چینه بر افلاک ز بس فلک ز لکین با یوان بان کعبه علیا بیند خوشی عاقبت از میخ دارو یابند پس صحرای فلک های تماشای بیند حفت الحوت همه راه بهشت آرد خا باز خاستان تر ناسر صحرای بیند آب برست کز و شور و فزات انگار شور و غوره با چشمه صبا بیند جزوی در ره نیکی چه کنی کاهل نیاز دل ریاکش نیست چو دریا بیند گو سفند فلک کاو زمین را بسا راه نهانشند تا کعبه به تنها بیند آسمان کوز کبود که کبوتر ماند طیرانش بیبالا که به پنهان بیند روز و شب که جلال عشق در دم که چو تر کانش تنق رو و خضر بیند کعبه بیند زمر حلقه در حلقه زلف که چو گردنش سر سیمه بیند کعبه دیرینه عروست عجب که برو خال در رنگ همان غنچه گونا بیند خاکیان شان که رنگ سینه نهند چشمه حضرت زلمیات صفا جابیند </p> | <p> سماج زرین لب و خورشید شام بیند بر سر هر فلک کوکب خشا بیند همه شبها غم آستین روزگار تا لبش معنی ظلمت اسما بیند بگذرند از مریوی کطش دانند پس خاستان گلزار تمنا بیند شوره بیند بره پس چشمه رسد تاب مهرست کز و غوره متقا بیند تخم کاینجا فلک کشت تو بخار نیک هم نظر نیک مکافا بیند دیو کز و اکو محرم شنفود ناله کوس حاضر آزند دو قربان مهیا بیند آسمان حرم کعبه کبوتر وارست بر در کعبه معلق زن و دروا بیند شقه کوز کعبه فلک عشق خوانند پیش خاتون عجب هر والا بیند جان و شانند بران او حلقه زلف نقطه خال از ان صحرای بیند گفته آن حلقه زلف چه سید چشمه زلف دانه و خال رخ رنای بیند عشق باز آن بدست آرد آن حلقه نور در جوهر آن سنگ مینا بیند اگر که فلک نور محب زادیند </p> | <p> باز پوشید گیسو سر پامیند سالکان استره مایه و پیر طغر یوسف و زبچه و شب یلدا بیند بر شوند از بل تش کاشه رخشانند پس سواد کعبه جنت ماو ا بیند حفت النار همه راه سفر گلزارست غوره یابند بر پس عمر بیند خر کعبه هست که در باغ دل و راه جوی اموز کنی آبله فردا بیند تشنگانی که ز خون سیر شوند از می چون حریر عیش لرنه ز آوا بیند پی غلط کرده چو خر گوش همه شیران که با منش به کعبه مسما بیند این کبوتر که نیار و ز کعبه به سایه جامه کعبه است که بالا بیند جسته زلف یمن رخ و زنگی لبست عاشقان کاین رخ ز تو زیبا بیند مشتاقی عاشق آن لعل رخ و خال که ز خال رخ و عطر سارا بیند حلقه زلف که رنگ گروان لیک دست سلسله سحران بیند از پس سنگ سینه بوننه ان گاه و دواع در دینه ملک عرش معلای بیند </p> |
|---|---|---|

خاکیان جگر آتش زده ارباب موم
گر گسلان و از شهر غنقا بینند
خاسگان بر سر خوان کر مشوم
کو نه سگ گسست که ز سبک بینند
غفل و جات بیاستین یسین بینند
صاع خوابان کوته آدم و حوا بینند
سوز دیده ز خاک در احمد سازند
سلاح و شمشیر کزین ناله غراب بینند
بنده خاقان و درگاه رسول الله زانکه
حرز باز و شمع الکف چو طابا بینند
گرچه چسان غم را همه با جاها دهند
آن مگو تر که در آئینه سفید بینند
باوش آید که بنفوان چو بلا بر دوش
مردم از بهر عیال آفت آید بینند
ز قریب فلک زرده دلش خوش کنند
کاشخوان غصه شده در دل خزان بینند

آنخو خاک در حضرت اعلی بینند
حیسه از چرخ فرو آید و ادرین غلده
ندان ابابا که برین خوانچه دنیا بینند
عقل و الله شده از فرحمه یابست
تن چو لون کز قلمش دو رنگ بینند
نمبر مردان بچویش سگ که معاند
تافقای ملک العرش تعالی بینند
دا و خواها که ز بیداد فلک نه سازند
بندگان حرمت ازین در گرد الا بینند
مصطفی خاطر و حسان عجم مدح مر
جاستش آن به کجایک بینند
لاف از آن روح توان کجایم
نکته کان لبه و بشه زنگبا بینند
موسسی از بهر سفور اکند آتش خو اسی
تا فلک با چو دلش رنگ مع بینند
سختش معجزه دهر این به سخنان

مصطفی پیش فلان قلند خوان کرم
کین و در ازل ز خوان مالیه بینند
ز عمر ان رنگ نماید بر سبک بن و سبک
طور باره شده از نور تجلا بینند
اگر فتنه ز سخن زده از عید سخاش
اینت خیر ان که به در آتش بیجا بینند
حضرت دست جهانگیر شریف و ز جهان
دا و از ان حضرت دین ج اور دار بینند
خاک شکین ز درگاه رسول آورده
پیش سیم غمش طوطی گویا بینند
گرچه در لفظ سیه چه توان بد لیک
فی زده است که در بیت یسین بینند
بسیکه دیده آفت اعدا زین العیال
دان شبانیش هم از بهر صدها بینند
کی توان بدین باره دل باغچه
بی اگر نشوند اهل عجب بینند

چمن تسکت بجل الله اول یدند | حسبی الله و کفی آخر الشا بینند

ایضا و لغت

ز دلفن سر به صبح طمع نقاب
شد گره اندر گره حلقه و ورع سخا
بال فرو کو فتنه مغ مغ گشت دل
ماه بر آید صبح چون م باهی و را
نفسی دار بود لبسته نقاب

خیمه رویان گشت محزون
صبح فنک یوش ابر ز رنده رقبا
بانگ آور و کوس سفسه کوفت خوا
نیزه کشید آفتاب حلقه در لود
از چه سبب غمب نیزه کشید آفتاب

شد لکنند که صفی تیغ سحر
برده کلاه زرش فتنه شیف از تناب
صبح بر آید ز کوه چون منخشب چاه
نیزه این ز در سرخ حلقه آکن سیم تاب
بر که سخت آفتاب باز دای ز دست

| | | |
|---|---|--|
| کرد چو احرامیان بر کعبه قباب مرد بود کعبه جوی طفل بود کعب باز خود نبود هیچ قطب منقلب اضطراب | حق تو جان قایم کعبه نواز شناخت چون آموشدی مرد دین می کعبه مست به پیش اندیش طوف کنان افتاد | ز آخر سنگین طلب شد یوم الحساب کعبه که قطب می هست معتکفات آری برگرد قطب چرخ زند آسیاب |
|---|---|--|

نمانده اندیش خد است از خیرین نام است / شاه مرع نشین یاری می نقاب

ایضا

| | | |
|--|--|---|
| رخش تهر اباتانت بر سر قباب عوی و خاک از زبان گشت مملکت آباد در دی طبع و بین بر سر سرباز سیل | رفت بحریک خری کج مردان سرکاب روز چه شست بشب نوب رده و سر نزار شسته ناله نارنج بین بر سر آب ز جاب | کلیه چرخ از اسباب گشت سلسل شسته چرخ بر سر نوب رده و سر نزار مرعکان چون لغدگان اسبچه آهسته |
| بابل احمد خوان گشت نموده کتاب دا و بهر یک چمن شسته از زر و روشت نگر گشت طلشت ز کرد مجلس شتاب | دوشن نو زاد کا دعوت نوست باغ ماده نور دشت سباز رنگ رش مایه شاله بران جمع نخت و غن طلق از | مجلس شتابی آینه دابر سیمنداب اول مجلس که باغ شمع گل اندر فروشت تاز سرده جمع را زانش لاله عذاب |
| هر سر اگر جو جوی رفته تضرع بود سوسن سوزن بنما دخته خیر نشنا بیش چنین مجلس مرغان جمع آید | بیدق زرین نمود غنچه زر و تراب بمهر کرد آن شمال مروارید شتاب سبب شده و شکل هر کج کما نچه باب | شوخ جوابه فشان ساخته میر الفتار لعبت بلا آسمان بین افکن شهاب فاخته گشت از نخت و شکوفه گل |
| سازد از آن برگ نخل بایه شیرین نفا قری گفتا ز کل مملکت سرو به لاله از دیده کرد دست به انقلاب | بیل گفتا که گل به ز شکوفه است از آنکه کاندک باد کند گنبد گل از خراب صدهل گفتا بصل لاله و دگر گشت | شاخ جنبیت گشت گل شده و لاله جنب ساری گفتا که هست و زین پیا سوسن بگشت چون خط اهل انوار |
| بیهو گفتا بهت بنور رسول از آنکه کرسی جم ملک و افراسیاب جمله بدین داری بر در عتقا شدند | فاخته صممت باغ اوست که فتح باب طوطی گفتا سمن بود از سینه کو کوست خلیفه طیب و ارمالک قباب | بهد گفتا از سمن گشت تر گشت بوی ز عین گرفت نک کافور ناب صاحب متران همه با نکت ایشان |
| مرغان بر در بیا عتقاد آمد و بخواند شان کرد پیش رخسار | فاخته بایر ده و اگر گرم شود دغا بیل کردش سجود گفتا نعم الصبا تلف حال این خبر چون سوز غما | عاجب این بارگاه و در نه سیم حیا تلف حال این خبر چون سوز غما خود بخودی باز او می کند جواب |

| | | |
|--|--|--|
| و کینه نشانی تو صورت منقار کبک در سر سوزگار بر دیوی گلاب خیل یابین پست مابو شادی کنیم دست یک در خاست سجده زخفا گرچه همه دلکش انداز همه گل نغز تر خسرو هشتم بهشت شمع چهارم کتاب احمد مل که کرد از پیشن خشم تیغ اوشده تلخ رسل باجر صندب نصا گشت میمنه من حقن حرج چو کینت را اند بدان آفتاب بر ملکوت احتساب دیده نذر و ز بر کان خنده دین بدو را بهر ننگان کین کرد محیط از سراب از پی تائید اوصاف ملائک رسید غوغا بصغیر خون اهل طعان ضارب حامل و حی آمده کاده یوم النطفه ز ان حقش بحسب است عطا حسا یارب زین حبس گاه باز با انشک است کز تو د عار غریب و د بود استجاب | کامد بخیر زرد دام گلوی غواب مانتو آورده ایم در در سر چه بهار در خرف باز یافت قوت فضل شبا عنتا بر کرد و گرفت کزین طایفه خوده که از جو شیر گاه جو شیر آب بادی همه غلام امی صادق کلام کرد و او یافت عقل خطا مان از عتاب جمله رسل بر دشمن غلظ طابت کوه انست غلظت کز شرف عطسه او بود با وزر خاک و شکر در و صده کرد بدر بادی رفت بر ششم ز تاب بهر بلنگان دین که در سرباز محیط وز غم هر ننگ حوت فلک نخت تا در عیش میرخیل نیزه کشید چو نخل چون بن سوزن بقدر که خرابی آ خاطر خفاست روح کز مصطفی کی ننگد جوهر دانه در در غلاب زین که نه حافظ حافظ جاننش تیش | در شش اکا شمشیر از مدلتو صورت منقار گشت بر پر و بال عتاب واکنده دو سپه و دید مویک بصل تیغ زین به شادی که است کمینت تو سوا این همه نوشتگان بچو خورند پاک کو عرق مصطفی و این گراز خاک را تلخ ستان ملک تلخ و دله بسیار شخت سلاطین کال گوه خیر ان کبا عطسه او آدمست عطسه ام مسج ناز می تیغ او قبضه کنند و قویاب لاجرم از سهم آن بر بطنا مهید را را ند سپه و سپه سونشید و عتاب از شغب هر بلنگ شیر قضا بستدم آخته شمشیر غیب تاخته چون شیر قضا چون لعل سوزنی نیزه بنیاد کرد ای ملک ان لغزات ای تعلین اجهاب کی شکند مهش قد رنخن پیش غم شروان شر البلاء و صمان شر الهم |
|--|--|--|

| | | | |
|--|--|--|--|
| اه در دی که شمشیر خون اهل بل نغمه حق است کنون لاجرم خیر جزان بکشد بود معن عرب سیف مین | در زند آتش شمشیران است نغمه چند بر ایوان است ذوالفقار کف سخنان است در کرم معید و در بان است | مشتی ساخت از جرم حل اسلام اسد عجم خواند عیش لاجرم ز ابلق چرخ خورشید گر اسد خانه خورشید نمید | مسن خنجران اسد که علی بود اقران اسد وله لی داشت خمران اسد در دست خورشید کرم غولان اسد |
|--|--|--|--|

تاج بخش ملک مشرق بود
ساخت زر بر تن کیران اسد
بادیه بودند به سه راه دباب
حمل ثور و دستربان اسد
کتر از داس سر سنبه بود
هم کمان چرخ بیزان اسد
نخت برگوش ملک بستی پوت
بیز تر کش ترکان اسد
اسد کنون چو اسد بر فلک
اسد بین شده همان اسد
نجدای که بر قوم حسانت
آیت عاقله در شان اسد
نجدای که اسد راز فلک
بیج دل نیست ز جسد آن اسد
اشکهارا ندیم و گر حاضر می
بر دست گسترده نشان اسد
غیرت آمد دل ویران اسد
بے نیازی برم از فلان اسد
راقی بر خوران یک نیست

این رسن با عهد برهان اسد
باز زهره ز عطارد جسته
گاه خوان گاه نمک ان اسد
مسرومه بود چو جود بود
اسد چرخ همیشه ان اسد
مجلس کعبه و انداخت لو
از تن جدی بفرمان اسد
سالمه قصد فلک است مگر
ای فلک جان تو و جان اسد
دشمن نیک اسد خواندم
کرد تو قیام بدیوان اسد
نجدای که اسد راجه بهشت
نگذرانید ز امکان اسد
علم اسد که زمزم غمزه تر
تغزیت دشتی آن اسد
عاشق اسد که شامت و رزم
وید آن خانه ویران اسد
لیک جز من همه شر و ان کسیت

باز مرغ مسد افکند
نامه جود بعنوان اسد
آسمان کرد بر گنج مسر
خادم طالع سر طان اسد
نیش عقرب شده و قوس قزح
حلق در زمزم احسان اسد
در فم الحوت نهادی دندان
جنبش سای فلک شان اسد
فلک بین شده بالای فلک
دوستان بد نادان اسد
نجدای که فرستاد ز عرش
برسانید ز ایمان اسد
که بشردان زدلم سوخته تر
میچاکس نیست نخوان اسد
عاریت خواستی گوهر اشک
چون خزان بنیم بنیان اسد
گرچه در اندوه سال پر
که شده ریزه خورخوان اسد

شاکر و دیوان اسد | لیکن از لغت فاقه ماند نام جاوید ز دوران اسد

ایضا در مدح شاه

حمیت پیش از صبح مرده بخار آمد
بان ماه نو طغاش بران روز کار آمد
پرچم ز شنبه دخته از طاش خیم خست

پرچم و دشمن از جام حم یک یزیدار آمد
کرده دشمن مفعضا صیغیه زنان چید
بیرق ز صبح افروخته روز شبنم آمد

عیکه مد از خلد برین ششود و بی من
شاه گوزن این رهو اینک نگو سار آمد
پرچم بکشاده کین اغرض نهاده شیر آمد

آن عین عید ایندین صبح دو لاله
 اندر در آتش آستان مغرور نشسته اند
 در شوق رنگین سپهر منقلب آمده
 ست صمغ پیکر شده با وصلیب شده
 هر غوغای رویش عجب بزرگ گلزار آمده
 می عشق اسازد به بهر نگار بل و به
 جو جو هر جانست فعلنش بر آورده
 می قنایه فشان جام بلور نشسته آسمان
 بر خشک تر صحرانگر گشته بر فنا آمده
 آن آینه بی شاخ بین بار شکم سوراخ بین
 زور و زادن هر دو دانه زار آمده
 آن خنک رزق بارین رفته بر قنارین
 در آن صفت چو نگر با هم به بیچار آمده
 را و سلیمان شوال غرور گشته نشدند
 چون عین لیلی سبزه فندان گلزار آمده
 جام و می نگین هم نشسته بر این هم

احمد بهایون نگر سیم غزین بر نگر
 از عطسه مغزش چاق مشک تار آمده
 بی گم کنان شب و ان چشم داناها
 تمذیل از وساغشته تسبیح نکر آمده
 ریحان روح از کوی جانرا فتوح از ر
 در صفا پرورد به تنخ شکر بار آمده
 آن جام هم پرورد کو آن شاد رخ ز کوی
 مشرق کوی ساقیش دامن غایت کرده
 سطر ج طوطی بلبله بر لب کجاست لب کلام
 افسوس نگر گشتل خدین بر لب بار آمده
 تا لاله بال عشق می در سینه بسته
 در تبه گیسو تار بینیش گریه بار آمده
 آبکان بباکت بروم چید آسمان آورده
 اشعار خاقان ششونچون شهور آورده
 و آن کس عجب بیل آن در کشا هر جا
 تخت بلال الدین هم کجاست انار آمده
 دستش سحران فشان چو بلبلان آورده

ابروی آن زنگر بالای کسار آمده
 گیسو زنگر و لشکرش طالع ستم زویر شده
 وز دیده کوی منان دیک خار آمده
 هر چه ز کوشش عجب بر هر زویر کوشش
 بزم صبح از غوغای فردوس کمر در آمده
 خورشید خشت می نان دگر است می
 آن عیسی مسیح کو تریاک بیمار آمده
 در ساغر آن صهبا نگر گشتی آن بیانگر
 از سینه بر لب انفس در حلق فر بار آمده
 بر لب چو عذرا می کای بسته دارد
 بر ساعدش جل خشک گماشته آید
 آن لعنت گردان نگر و شکار آید
 کان جاق تار کشان تم تسبیح افکار آمده
 صفها مرغان کن کبر صفا بر میان
 مانند طفل لوح خواند و در سحر آورده
 و انشالله سلطان افروخته گردان

البیت

ای بادل و دایمان عشق زار آورده
 بار هر یکمان یکسین کلان بخوار آورده
 گیرم که نه چو آدمی و دنیا ریاض
 وز دست و آرزو جانم باز آورده
 خاقان و دهنان دل از نخل آورده

ترکان عجب را بجان لها خرد آورده
 تو باد و مرغ خاک تو آب و مرغ خشک تو
 بشنوش به فراموشی داغ شبت آورده
 سحر آت کوشم بی خار جگر منم نمی
 وز ناخن غم هر زمان مجروح خسار آورده

آینه در آیین غم سحر آورده
 باغی آتش ناک کو بر سر آورده
 ای خون من گشته برین بر بار آورده
 ای از تو آغو شتم تی خواهم بهر آورده
 و میست ای سنا طبعش چو شمع آورده

در مجلس شاه افغان بعل و زین آمده

اینها

| | | |
|--------------------------------------|------------------------------------|-------------------------------------|
| مهرت باز برین خند خچک ایا آمده | خرچک ناپروازت پیر وانه نارا آمده | ییا بود چرم خورش طالش داده زور و |
| مجنون سر کمانه داری بیار آمده | آن کعبه محرم نشان آن فرم آتش نشان | د کاخ مدام کج بشا یک سپر باز آمده |
| هر سنگ از ساج کرده صبا اینا گری | از خشت ز فادر مینا نشین بیار آمده | شمع وان بین هوا آتش نشان برده |
| برگر گسان بدین بوار باز دشوار آمده | خوشی بدین برده بین صحر آتش چرخ | روغن انجمه بدین چرخ دانه نارا آمده |
| روی سپهر خچک بگر فترنگ از عین سی | ایینه اسکندری خاکستر بیار آمده | ب خوشی قلاطون که صباغ اولوده |
| از آتش گردون سیچون رخ فضا | آفاق را از جرم خورشید و خورشید | هم سطح و هم خوان هم سید سالار آمده |
| گر بیل بسیار گوست از فراق گل گلو | گلگون صابین در و بیل بکشا آمده | گریخی هی مزوج ده کیفت می منوج |
| بامی گلایه بچون شکا حار آمده | کا خورخواه و بید ز خویش خانه باخه | باساتی فرخته فرزند خانه فرخا آمده |
| ما در دو یحان اعلیٰ بنی کنان کسب | ورمی گلستان کنان کسب کاین خا آمده | که که کنان از روان آفتاب در و |
| پیر اندیش ده ماه لوهر سال یکبار آمده | چرخ از ورم گیم گزاده باهر چاشت | دفع و بار جام شده یا گوگرد آمده |
| تر یکا پاچه ملک ز نوچه ملک | با حاسن مهر ملک طاعون نزار آمده | خاقان عظم چون پیر شاه کیان بچون |
| نخود و عالم چون پرواز مالش عا آمده | گردون و آن کار چون سیاه ز نزار | خورشید دریدار و چون ذره دیدار آمده |
| از لبوس کبک سران برپا اسب غسان | از نعل پیشین زمان با قوت مسما آمده | عدالت این مانده کاقلمه یکسک |
| منقره سب و ستان شده طوطی بلبغا آمده | را اینترج و دست مومسود ملک این | دادن حج باد عیسوی تعویذ انصار آمده |
| شمشیر و تها کین شمشیر چون کز | سیکان و ضیاط دین از و کفار آمده | مسام نریمان چاکرش شتم نقیب لشکرش |
| سپهر شنگ از رونش هم حاجب آمده | مروان ملک هفت تن درگاه و رابون | خصلان سفید چارتین پیشین مرستار آمده |
| باتیخ گردون پیکرش درون خاک نش | وزر گیت داورش گیت لمر و در آمده | بار دولت شاه افغان شمع و ان |
| کز خسران پستان صفت اخبار آمده | یزش که ستان غمته زور مجید خا خسته | عقرب پیکان ستارین سوفا آمده |
| برتیر او بال پر مرصفت و جعفر | یزش جوتیخ حیدر از غلام ار آمده | دو نور بدخواهانش خاک از طاعت کی چاک |
| آنکه حسن جلن پاک از نور انوار آمده | اثر از مشتق باز پس انده بکین و نفس | پیکا لشکر چمن پر بکس چشم لشر آمده |
| تا کرد و هر کیان جلن محمد از زبان | چون غنکبو در میان پروانه ملک | ای خانه دار ملک وین تیغ حصار |

بهر حیا رکاب دین رای تو معیار آمده
ای چرخ کوست فلک نه دین تو فلک
چیکان نصرت آگین غم تو بهنجار آمده
من جان سپارم تو صورت عکاس تو
در شانت آیات ظفر از فضل داد آمده
امروز احراز من خجسته است و منحن

بهشت صفت بر لبیان بسته غلامی
وز خضم منخوس فلک من نخت نیرا
از مدح تو اشعار من لعل فدا کارن
با آب کار مدح تو از نظم اکبار آمده
تابع فلک فانی ادب ان ملک الوان
صد غصه در پیش من شاگرد اشعار آمده
تا ابلق بهرام را از چرخ مضار آمده

دخانی سلامیان عدل تو جلا آمده
یکان ملت ابدین با تو تسبیح مهین
دولت ازین بازشن نخت جبار آمده
بادت ز غایب هنر بر عرش آیات خط
سر کلاه خاها نخت با هم رخ تو دار آمده
لاف اندوخت اسلام کافال از بیت نام

ایضا مدح

رخسار صبح پرده بعد بر افکند
کین بر طلیسان سطر ابر افکند
دره رکاب می که شعاعش عنان نان
آن زرد پاره بین چه پیدا بر افکند
هر صبح دم که بر چند آن نه با فلک
آن که جبتین بر رفته سینا بر افکند
کیخسروانه جام زخون سیاهشان
بس جرم هم زاهد فر ابر افکند
آب حیات نوشد ریس خاک مردگان
آن آتشین دواج سر پا بر افکند
اول کی که خاک شود جرم را منم
بحری و بی که کوه غم از جبار افکند
می لعل و چرخ نازنه دیده شفق
گلگون صبح را شفق آسایر افکند
آن عده دار بکر طلب کن که روح را

راز دل زمانه لبحر ابر افکند
جنبه شیب مقدمه صبح دم کنون
بر خنک صبح بر رفته رعنا بر افکند
چون که رفته نواره دیبا حیب صبح
بوقع که جبتین همه کیتا بر افکند
دیبا کشان کوه جگر باده بکفت
گنج فرا سیاه بسما بر افکند
از جام دجاده جگر کشد لیس و خاک
بر رفته خمر خفا بر افکند
گرد زین جرم چنان که درون
چون ست صبح قرعه صبا بر افکند
یک گوش ماهی ز نه کس پیش و مرا
تانگ صبح ناخن مار ابر افکند
آب ستاز عده کوه مدار پیش
آب ستنی بمرم مذر ابر افکند

مستان صبح چه طرا می کنند
ترسم که نقره خنک بیالابر افکند
گردون پیرو دانه بکتف کبودش
سحر که بر نواره دیبا بر افکند
نامر ما کنیم قد حیا چرخ آسمان
کز تفت بکوه لرزه دریا بر افکند
عاشق بر غم سحر زاهد کند صبح
از جرم سجده سجده هویدا بر افکند
از لبکه جرم بر تن افروخته زمین
هر گنج زر که دشت بعد ابر افکند
ساقی بیاد که چون جام می ده
تا بحر سینا جینه سودا بر افکند
جام می چه صبح و شفق که خاکان
کاس سبب توبه قفل و لعل ابر افکند
بر هفت کوه چرخ در بخت آبر

ماهفت پرده خرد ما بر افکند
 داری کشا و نامه جان درده ای فلک
 کسین علف چه نزل مهیا بر افکند
 امروز کم خوراند که فردا چه دانی آنکه
 ز گمشدن رنگ عاشق بشید بر افکند
 بے صرفه در تنور کج آن ز صفت را
 بر پر بستر رنگ عیال بر افکند
 از بر در یخ پشته شکل صلیب چور و میان
 رومی لباس زرد به پنهان بر افکند
 سرخ بین که در محل افتد لپش در آن
 کاورس ریزه های متقابرا افکند
 ساقی تدور رنگ بطوق عجب گنبد
 می بین که رنگ عید چه زیبا افکند
 زان خاتم سهیل نشان کسین بر زمین
 گوئی که غوه باد بخت بر افکند
 خنکست زنگی خفقان در کز هر جگر
 خجلت بروی زهره زهر بر افکند
 چنگ بده بلورین باهی آب دار
 هر دم شکنجه دست توانا بر افکند
 نای مست بسته حلق گرفته در آن که
 کین صف بران کین بهار افکند
 در می که خاطر خاقانی که رود
 بر تو بپسیده ز آوا بر افکند

بنیاد عقل بر فلکند خوا پنجه صبح
 کوه که کیا که نزل تو ایجا بر افکند
 چون لاشه تو سحر که رفتند بر تو چرخ
 ایام فعل برد در سنه را بر افکند
 سر دست سخت سنبلا ز زنجیر من آر
 کو شعله با برفه دعوا بر افکند
 ماند بکایت سطرلاب آفتاب
 بر ریگ رنگ وی یجر بر افکند
 غوغای دیو نیل پر چون بهم
 هر دو صفت کو کب خشا بر افکند
 مجلس جو گرم گرد چون و عاشقان
 طوق دگر ز عین سارا بر افکند
 چه آن بشت دست نماید کین کین
 چشم نگین نگین چون زیا بر افکند
 با فانی که لب بلب بچ آورد
 وقت دهان کشا به صفرا بر افکند
 انگشت ارغنون بن رومی بنجیز
 چون آب لرزه وقت محاکر افکند
 چنگ ست پاسته افکند خشک تن
 کز زلف چون قنیه حمار افکند
 حلق ریاب بسته طعنه است ای و ار
 قیمت بزم خسرو الابر افکند
 خورشید خامنه مظفر محمد ریز

عقل آفت است هیچ کوه تا بر افکند
 کس نیست رده از پر علف از بجا
 منت بد نزل یک فن تنها بر افکند
 منتقل بکار چون دل عاشق کجی را
 تاسستی بعقب سر را بر افکند
 گوئی که خر گیسو پرواز خوان عینیت
 زود زهای لایح بر افکند
 نالنده اسفند ز بر بستر پلاس
 خیل پری شکست بفرغ غایب افکند
 طاوس بین که ز داغ خورده انگار گل
 می راز عاشقان شکلیا بر افکند
 بردست آن تدو چو چاکبوتران
 پس مهر جم بختا تم گو یا با افکند
 چون طبله دمان به بان قدح برو
 از حلق ناردان صفرا بر افکند
 مطرب بسوکاری هاروت در طاع
 شب لرزه ثنا به ثنایا بلر افکند
 بر بکر سیت مهشت زان که بر افکند
 چون ورق که گوشت احشا بر افکند
 و چیز د آه و گورست دیوزد
 کز مرد حلقه ناله اعصابا بر افکند
 رعد سپید مهر شاه فلک غلام
 بر خاک افتزان مجرا بر افکند

تاج و سر بر خیره و ملازندان رشک | خورشید را گداز بهمانا بر انگند

ایضا در مطلع ثانی

| | | |
|---|---|---|
| <p>لور و زبر قع از رخ زیبا بر فکند با چهره تنگ بدو هر ابر فکند از دلو یوسف بجهت آفتاب چشم چون یوسف در باد به جوار فکند آن آتشین صلیب در آن خانه مسیح همچون بره که چشم بر غار فکند چون باد ز ندیجی که سار بر کشد ابرش طلا بوجه ملا و ابر فکند شب را گو سپند هند و به آفتاب رنگ خضاب بر سر دینا بر فکند روز از برای ثعل کشته موکب بهار بر خیل غیب نه میت دارا بر فکند روز از نه عکس تیغ ملک المظفر زهر زیم شرزه هیجا بر فکند حمل خزانه اش بسمر قند بر بند گنج سکندر از پئے یغما بر فکند ملک عجم بکوششش دولت پرورد اکسیر باز قلب موعا بر فکند پشت کمان تیر چلیپا کند بزم خسف سبا بکشور اعدا بر فکند نه حرف نام او مست بدو نوع عز و ج</p> | <p>بر کستوان بدلیل بهبا بر فکند با بیست یک شاق ز سقا بر فکند بر جوت یونس بهما شایر فکند چشمه سکا آید چون پشت ماهیان بر خاک دره باد مسیحا بر فکند از پشت کوه چادر احرام بر کشد بر خاک خاره سند سم غار بر فکند که ز شب گداز داد بفر غلار و زرا تا کاهش قمش مکافا بر فکند قوس قزح بکانه شامی بشاگاه پالان تنبوسن استر گویا بر فکند روز از نه تیغ خسرو ملازندان شدت پس چون کین بشکر اعدا بر فکند کین خسروی هدی که غلامانش اخراج نزل ستاره اش بر بخارا بر فکند تالیش دیر خسرو شام و شبنم نام عرب بخشش نعما بر فکند زان روح پارسا ندم کردم فلک تا ز اسم روم رسم چلیپا بر فکند تخت لیا لوالی از نه فلک گشت تا نقش آن بعرض معلابا بر فکند</p> | <p>سلطان یک سواره کردون بخت بر آه دین کین مفا جابر فکند باهی ننگ را بجاقش فر و برود زیور بر کمر کز غیر ابر فکند آن میطخ باغ نهد چشم بر بره بر آفتاب چادر تر سار ابر فکند مغر و از فصله می در کام بود تا هر چه دشت قاعده عذر ابر فکند در پرده خاسته ابرو سکا به از هفت رنگ دین چه طغابا فکند روز از سر کین چو سکنه کشد کمان چون بشکند نهال ستم یار فکند اعظم سپهبد که کشد تیغ زهر فام طغاج خان بخت و یغما بر فکند چون آب خضر جام سکندر بزم با جش مصر و سواد بصغابا فکند بدر سماک نیزه که بر قلب ملکت بیرون کند گره بز بان ابر فکند قشمشیر نصره الدین چون چیریل سایه بهشت جنت ما ابر فکند ز اشکال تیغ افق تیر و هند</p> |
|---|---|---|

بر سطح ما و خط معابر انگشت
 هر پنجای طرف کمره خادش
 روزیش نام قادم لاابرا انگشت
 انامی علویست که در این خلعت
 بر تن کمر بنده خراب از انگشت
 در گوش گوشه سمعنا که عراق
 کاسیب آن عسکر و بیضا انگشت
 هما زاویه سپاه و سلطان کند گز
 رشک گران بخت او از انگشت
 گز نه بقای شاه حمایت کند فنا
 او گل به در سهم به جزا انگشت
 روح القدس بنشیند اگر که بنشینش
 کلید بطور کور تحب لاابرا انگشت
 از خلق یوسف پیشتر به راه جهان
 بر قالب کرم دم اسباب انگشت
 در روز دست خشمش از این رخ بنشیند
 چه خوک دم به سحر قصه بر انگشت
 نقصه بکاسه زیر ویزگی رسد
 کسیر ایدر چه زیور جوار انگشت
 نه دمنه چون سده در منجه سبک
 نام سفند یار که با ما انگشت
 اسم بلند به به بلبله اختری در
 کافیه شکر را بنده انگشت

نزدیکه و کلمه بند گانش است
 در یای حسیخ لولولا لایرا انگشت
 انصقزی روز و فرستقزی شیب
 راضی مان که سایه بر آبر انگشت
 گر به غم فتح کیان بر عاق و بار
 بر دوش طلیسا الطعنا انگشت
 در بر فلک سوار بر آید جوی مصطفی
 اگر به پیش لگام بخور از انگشت
 شب فلک بجا و زمین خست بر
 هیچ نژاد آدم و حوا بر انگشت
 اگر می که آفتاب مجده و یک شعاع
 در دین بر آید اشیا بر انگشت
 افکار کان مهر بر بند دست از آنکه
 به آید بهمان اینی با انگشت
 سحر و بر آورد در موت جوی مصطفی
 کاشمش بر زار کونابر انگشت
 از ماضی عدو بدیدارش چه بدست
 از آن خرنگس سایه بسکیا انگشت
 مقبل نژاد خشمش گوید که مقبل
 هر چند نام بهوده کانا بر انگشت
 شاهان از خطبه دولت بنامست
 چون روز کار قرنه اسما انگشت
 آری بنای جاوده و فرعون از جلا

نگه که آفتاب بخار ابر انگشت
 بر سال به سیاه شوی به سید انگشت
 بر هر دو نام بند و مولا انگشت
 مشفق پدر مرید چه بود که غل
 ظل های رایت علیا انگشت
 فتح آبخنان کند به بیضا انگشت
 زمین بر براق رفعت و لاابرا انگشت
 آنکه از جناب شاه بخت و نشان
 گر بر فلک نظر معبا و ابر انگشت
 در مجمع که شاه و در خسران بوند
 پنج کو اکب شب بید انگشت
 نشکفت اگر زهون شود و سی زبا
 یوسف نقاب طلعت غوا انگشت
 بر برکت کرم جوکت شمع و بار
 شکل قدم بخت صبا انگشت
 چه خصم به نوا می ملکش گذر کند
 یا بولست به من بطا با انگشت
 گویند بجمع او چه کلاه می دهد
 بر خورشید این لقب چه یار انگشت
 یوشیر خواره را در سانه به بخت خوان
 نام آن بود که دولت بر نای انگشت
 دست نوستمش خط از خط متواست
 ثعبان اسود و به بیضا انگشت

| | | |
|--|---|--|
| گفتم که آفتاب کنه سهرم او رفتاد کشش کزده شرم وقت تقاضا نری چشم حیات بر سهرم خضر و اگر گر قرص شمس نور بحر بابر انگند جانم سنان تو را چون کند که دیو عاقل کجا بساط امن بابر انگند زال ابرچه موی چون ز غار آرزو کند گر مهر یوسفی بیو دایر انگند آنکس غرض باد یسیت الهام بود طرف بود که چشم مطهر بابر انگند کو عنصری که بشنود این شعر آید وز سوی غربت شمس تلالا بابر انگند بخت تو خواب دیده بیدار تا زامن طاعون بطاعن جسده او ابر انگند | سهرم تو سهر دل دانا بابر انگند دارم نیاز جنت بزم تو لا سهرم چشم نظر مجلس ابر انگند از دست رو آرم و خوش ذوق غلام کو خرم بهشت بکنیا بابر انگند تن گرچه سود آنک از ایشا طلب بر زانغ کے محبت عنقا بابر انگند بهرام نگر و برادر چون نظر کی چشم دل بکده و حیا بابر انگند این شعر هر که بشنود از شاعران تا خاک بر دامن محاکا بابر انگند بادت سعاد و ابد و با تو بخت را چشم نغمه خواب منا بابر انگند غزل تو دین طراز که بر آبتین ملک | خود پیش آفتاب جرم من است غم دوزخه برین دل در دابر انگند هر با نعم تو قرصه شمس را بود چون عفران که رنگ کحلوا بابر انگند ملک عجم چو طعن ترکان عجمی است کی هر شد با تر و بذر ابر انگند یعقوب هم بدیده معنی بود بر خان و خوان لبت سقا بابر انگند آنکس که یافت طوبی طرف باض زهره رشک صاحب نشا بابر انگند چند ان بان که ماه نوای عیان مهری که جان سعد با سها بابر انگند تو شاد خوار عافیتی ناو با می غم هر روز نو طراز نشا بابر انگند |
|--|---|--|

قصمان اسیر تو تا هم بست تهر | بنیاد نشان خداست تعالی بابر انگند
از نغموی تحفة العراقین گرفته شد
بسم الله الرحمن الرحیم
در نعت

| | | | |
|--|--|---|--|
| ای صیقل مرآه فریش چون طلعت کعبه دیده باشی تازی بچار گامه تازی عباسی شب قلم کند دست بنیاد مدینه سد زبیاست | آینه یوسفان نیش و ظل می آرمیده باشی زی شهر خدایگان باشی کنند علم سپید تو لست حیا با الهه حیات جاست | آن دید ز تو دویوسف خوب ز انجا ورق مدینه خوانی بر هاندت آب خاک شیر جلیاب ترا فلک نیارد چون یزیدش ز می مسلمان | کز یوسف دید چشم یعقوب ده روز بیکه مان بران از آب سیاه بحر مغرب کشش رنگ سیه کنی بران دخشش کم و ز کتش فواوان |
|--|--|---|--|

| | | | |
|--------------------------|---------------------------|--------------------------|--------------------------|
| نخلش همه دشت جبریل | کشتی ده نخل او سرافیل | نخلش گلاب پرورید | آدم بهشتش آوردید |
| و ان شاخ خنجر و جیش دور | بشکافه طلع طلوع نور | صبح است زیده باد بانش | خورشید نموده از میانش |
| میرم بسیج پاک زاده | خرماشش بجای قدم داده | واندم که مسیح را رسید | بر نخلستان او دید |
| هر نخل از ان سپهر بالا | بر خوشه چو خوشتر شریا | هر صورت نخلهاش زاده | از موم بسته نخل ساه |
| خرما که در نخلهاش زاده | نه بر طبق فلک نهاده | نهر حست بلاد عالمش دان | خطر ای سواد عظمش دان |
| هفت اجزایش ز روی عظیم | خوانند خدیو هفت اقلیم | رایت خور او عراقر را دان | اجراکش خدش خراسان |
| روست مستانه روج جایش | چین ست تار چین آتش | ترکستان گردنش نهاده | قسط غیش گریه داده |
| بند دهر ز شش حلقه در گشت | آن قند ز دارد این فلک گشت | مصر و سین از حواشی او | باشام و حجاز خوشه او |
| آن مقصد بودی هر لست | آن مبطر مویک جلالت | بیت الشرف اختر سخا | دار الکعب میت و فارا |
| دهرش بچنان فرو نهاده | آن وضه جان ز نهاده | جز دیده شش حست چو | آن جوهر نور زمیانش |
| چون نقطه پای اسمش | سه عالم علم در صفاتش | بینی حرم محمدی را | دیوان که سرمدی را |
| اوشمس و خیره مغرب پاک | نه محروم خاص و نه افلاک | یشش و خلیفه نهفته | جونا کنایه شمس خفته |
| هر شده یک نهاد و کلاه | چون یک لعل دو لام | خاکش ز چاه آسمان | دانشش مسیح باودان |
| این از سببه فلک نشین | وان بهر کمال زمین است | آفاق چو خسته است کیست | سلطان بنمیر این درود |
| دچرخ نگر که دغمه سانیست | عیسی ز برش حج و خیمه است | بشناس که خرق این است | سلطان کس و خیمه است |
| این فتنه بن زد شر خراب | وان حارس نام او بهر باب | در دیده شکسته غار و سوس | از بیم انت قاتل الناس |
| دچوب نیزند با و | یا ضامن اجرا احسن | احمد به حست شاه دنیا | چو بکشتن با هم او نیست |
| گر صورت جای این بود | وان پست بلند جایش بود | در قصر شاهی بنگاری سیر | نه عاقل از بهشت شیر |
| یک موی شاه هر دو عالم | یکجور سپاس بان عالم | آخر نه تو شاه اختر | کیوان برت بیاسبان |
| داند که کس دشمن است | کز کیوان تا توفیق چند | دعوت که است خوابگاهش | جای او در دشت گمش |
| از خاک حرم شدی که چین | بس نشسته کنی ز خاک سین | بینی چو بجنبه رت اختر | نور تو بجنب نور او در |
| خاکش چو خیال موسی از طو | از مردم دیده بگسل نور | دیده جنب او صفت | لایدر که الیهم ایحیا است |
| عطری که ز گیسوش فانیست | تا جمعه اشیر شد راست | از مردم او زمین بهایان | دران لاجرم از زمین بایان |

| | | | |
|--|---|---|---|
| کوز عشق که شتی ای من او نیزه من برنج بخت تا دشت کنی برنج است با فتنه گیسویش در بر شد بر تن مانده زمین الیاس خضر خلیه پیش ای که سلام یاد کردی بوست سخن که می شود نقل | لناک تو ز غم آن آسمان کاسه دگی زمین از آن کیبخت بد چنان است گلوز من آورده غم از نو کشتش درم بیدار در پیش سیخ خادش ایس عید خسته یاد کردی مادی ست سوال و نقل | زان پیش کز فقر و غم من جز می ست جرم کس زان مقلد که با سینه پاک در سده وجود او خجسته بجز لیسیت قرصه زلف و چون غامه که بشین بین عرضه کنی از یادادی بشرح دهی نیاز نام | کز کین من برفته از هم احمد کو هبست برنج در کافوری گشت عود خاک در صدد زمین چگونگی قطببست میان صدق پر بوس کنی سبلاستین این هدیه ز منت بی آباد دین فصلی زانی از زبانم |
|--|---|---|---|

| | | |
|--|---|--|
| بسته کز ملوک شنبه را وطن بش یاقوت را ایمان شکان دل و هست سنگین از پر معنی که در زلف آن لب وطن سخت بکریم پیایه ماند دل من | ز سبیل سائمان سیرای من در غمت آنکه گویند اینک که عشق او عقیق از چشم من کنون باندوده دل هم خور دزان که خود را هم لعقل خود کفن سخت جز آنکور محبت منتحن سخت | نه بس لود آنکه بر عشق و شک بود فروغ خور عقیق باند زمین سخت سران دال آن مانده دست شستم هلاک خولشتن از خوشی تن سخت ز خاقله چه خوب دیگر ای دل |
|--|---|--|

| | | | |
|---|---|--|---|
| هزار زرقانت تیر در اندازد دلها بخروش ای چون برفت شکله آن زمی کاینکه دل تا تا بکشد نامش بار که شد | در جان کند کجای آن باندازد با نهنا بسجود آید چون ده اندازد منی و سر اندازم گر کس نکراند کافلان نام او فال فقر اندازد | کافور بخش بین با حجه پیش در عینک خفتش فتنه بپایند این جفته طبعی را بطر از بد بدو ارزوی کلاه داری دور و اندازد | تسبیح آفرود ز نار بر اندازد در زنگه نقش گردن بر اندازد باشد که بخوارش باجه اندازد از سنگینی بر دم سنگد گر اندازد |
| مان ایدل خاقانی جلد باز توئی مردم چه روح افزای راحت باری ای که بیک نازنین رفتاری ای آباد | ایضا چه شادی بخشش غم برداری ای به پیوند تو دلدم چشم روشن | در عشق چنین باید آنکس که بر اندازد که بجز دارم آری نامه بار که بوی یوسف من جاری ای آباد | |

| | | |
|---|--|---|
| لبسوسن کو تو سن خوی کم کن که خاموشی روان گفتاری بادی بنزلت او که یک موسی زد و زلفش تو بر زلفش زن چون ماکر ای باد گراو نگذار دآوردن دلم را | پیام راز من بگذارے ای باد بناک پای اوکز خاکپایش بزد می من سپیکر ای باد دلم ز مندری ست آخواد ان کوش در آویزے و بگذارے ای باد که خاکلے نوی بیدری ای باد | بلوے ماک بانکارے جوام سرم راسر مہ چشم آرسے ای باد من از زلفش منحن گفتن نیارم که باز آری دل ز مناری ای باد یمنان چنانست و پیست سحر |
|---|--|---|

| | | |
|---|--|--|
| کست موبتن نخچیر از شوق بکاش غبار شعلی می کشند در کاک چو آتش لشانشان که می سپر اندیش که سپید سیم ارشوان ارشش تاشا کس کشانش دست غوغا در عالم غنچه نمی گنبد مرا از من جدا کرده اشارت پندش بنام شان بقدر من آن ست بید | بل چو ننگ گل مید زخم نمایش گلچین بایه در دست ز خجالت غنچه بیکر گر فدا می گردنارش پیکر پایش میدان انجمن گفتن سیار می ماند بجوم آورد و دلدازن بس زخم گان پریشان مشیوی مان ان شوق پیوست گر گردید از شرف مکن کف سلیمان ولت عقد خالی ساز از طاق سلطه | همین بس سراسر محبت خورن سکن لبا رض فدا دارن بس گلوی مندا بیالده می تو بر بلوچه کم داند من چون یار و همایون از بدو نشین گر خنجر از منم جسم باری میدارم نمیداند این وسیع کیش اب پایش ز نیرنگ پروازن یک زون فان |
|---|--|--|

| | | |
|--|--|--|
| گر رحم کن جانان جان برت افشام بر خنجر تو یافتم بابر برت افشام ای بکفت از خنجر خون چشم من هر دانه که خواهی هم برگز افشام یا من بلام خشک اید و توبان کن تا سر بکشد اری من برت افشام | ورز غم ز دل از خنجرت افشام بر سوزن فقر گانم شسته گدازم من گوهر عر خود برگز افشام طاووس و آرای و زیور زیانم تا او خزه هر ستا لعل ترن افشام ای پیکر و حای بنام بجای | معلوم من عالم بیا جیه لور مارے دو دامن تو یزیم یاد برت افشام گر گوهر جان خواهی تا دگر ت ورم گر دیده قبول آید بر بون افشام فاک و سلطان افسر کن بر برنم تا دیده لور لور لور لور افشام |
|--|--|--|

| | | |
|--|---|---|
| شعب من دام خوشنیت گوی زدن یارین سرا و قاشق و انجم همیشه آتش کارست این مهرم شد زهفت اندام گوهر هفت ناکره که چون غنچه مال ما هم زد و هم ملان است این ز بس که زخم دندان بر آمدش لب قصاص خون میخوام چه جای بهار این رقیب که بر و نش کنم ترکان برزد | شعبت این غلط کردم که عید و کارست این مهر شک من فصل بر بلع ز راز نشاد ز بهر هم پرده رخ نمود گفته نو بهار این بجستم نیم دنیا برش کار از پیروی یعنی رفیقش گفت پندار کس خیال داشت این جله چون آفتاب جلوه چون سحر نیکو که این بایه نادانی تو کار یار غارت این بفر خسر و عادل نکوتر باید کارست این | اگر تا بهشت از شب نمی ماند عید انجم چو جانم در سماع یکد که یار و صلی است این چو من پایش افتادم چو خان شریک گفتا که خاتم را نکین پایش بگشاید کارست این لبش ز بهار سیکه از گوهر هفت معاد الله گر فغم در برش گفتم که هم در کنارست این جهان را یاد گاری نیست بهر از اشعار خفا |
|--|---|---|

ایضا

| | | |
|--|---|--|
| سهار روضه ایمان - علی و الله بنی گل است گلستان علی و الله چو عمومی از نگی و در هم سینه کفر رفیق موسی عمران علی و الله | دست نه نده با و جان علی و الله چو طرب از خیل و تسلی یعقوب ز تاب نیزه سیحان علی و الله بگاشتنی که خدا باغبان و باشد | روح دین حسین و حصار شرح حسین رفیق لوح بطوقان علی و الله چو پیر تو هست که با مظهر العجائب نیست لغوی مرغ خوش الحان علی و الله |
|--|---|--|

نار دامن فتاده بر آه خاقانی بگیر دست و را جان علی و الله

ایضا

| | | | |
|---|---|--|--|
| گل از باغ وفا آمده فره ذات تو خوشنیت رقت جز خود می زاهد و قیاس نیست کی دلت تاب نگاه می دارد مسته و شوش و عالم سوز | خود خسرو خارا آمده بحر می و قطره قضا آمده تو که از پیش خدا آمده آفت آینهها آمده چه بگویم که چو آمده | هر کجا پای نه گل وید سایه خار تو سر و ستا نیست تو را آئینه بخود پنهان است خار و گل نام خدا میگویی بین که در باغ جهان خاقتی | ناله ز کجا آمده خرمن نشو و نما آمده قبله قبله نما آمده ای سحر قد ز کجا آمده از پنهان کسب بهوا آمده |
|---|---|--|--|

ایضا

| |
|---|
| برخت چه چشم دارم که نظر دریغ دار نه تو آفتاب از من چو نظر دریغ دار بر بهت چه کوش دارم که خبر دریغ دار تو چه سر کشته که خاکم ز جفا بباد دار نه نم که خاک را هم ز پی سگان کویت تو چه آگشته که آیم ز جگر دریغ دار |
|---|

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| نه غلام عشقم ایجان کیک در بچ دارک | نه دهمیم تار موی که میان چران بنم |
| دل که شده دهن اینیا بنجیال زنده | نفسن هویشا لاری سفر دریغ دارک |
| تو چرایست از من بسج دریغ دارک | بامید تو بسا شک برور که دم از غم |
| سکه تو شفیع خواهم که برم بیاوس | بعبار نیک مردان که ای دریغ دارک |
| چه طالب کنم فخر که شک دریغ دارک | چه طمع کنم کنارت که نیریت بیوست |
| که که دین دل برادی روز دریغ دارک | |

از رباعیات
 خاقانی آسایش غم خواهد بود
 بیروستم فلک هم خواهد بود
 جان هم بستم در کمال دل
 و آخر شد نشستم بستم خواهد بود

ایضا
 تا برت فلک دم تیر منخن
 از حلقه گسسته یوزنج منخن
 طعم منخن میجو غسل خواهد بود
 طبعم چو شکافند در شیر منخن

ایضا
 خواهی شرف مردم دان باشد
 غن طلب و تنی تا باشد
 بامد شیشا این شیرین گزین
 بر سنگ سبکتر ست بالا باشد

ایضا
 توفیق رفیق اهل صدیق
 ز ندیق درین بقیع صدیق
 اگر از مرادمانی الحاکمین
 تقلید کن نقد که تحقیق شود

از قطعات
 صبح چون جدیب آسمان کبشا
 باق صبحم زبان کبشا
 پر فر و کوفت مرغ بجه
 دم او خوابت زبان کبشا

نفس عاشقان ناله کوس
 انفه صدور در جهان کبشا
 چشمه دل خمره بود مرا
 ز آتش صبح در زبان کبشا

دل من بے میل بخیل انی صبح
 کینه داشت از میان کبشا
 صبح بی منت آبرو دلم
 ماه وادشت ارمیان کبشا

بریزش از صبحگاه دید
 طبع من چون صدف و بان کبشا
 دعوت عاشقانه میکردم
 نخت دهم آسمان کبشا

الصبح الصبح میگفتم
 عشق مهنه روان کبشا
 رفیق الرفیق بخواندم
 صد غیب جان کبشا

نشا بد دل در آمد از در من
 بند لعل از شکرستان کبشا
 آید جیوان بافتان کبشا
 این بگفت آفتاب کبشا

که بدندان در مشت جانم
 گره غم گان یگان کبشا
 گفت نا قانیا تو را نش
 این بگفت آفتاب کبشا

بروشن بر باب معانی باد که کلام بلخ حکیم خاقانی مرحوم
 آنچه که تو استم تو شتم خلیه خوب اشعار و موده اند

و این نقد مطالب نظمیه در کلاش می باشد که تا اینده کم اکثری اوست و شعرا می هر تراویش خلافت می فرمایند

باب هشتم فصل انوری

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدری نبالت بقدرت مطلقا که در شکل نحی می گویند از رزق
طوطیان شکریستان بلاغت و عندیایان خوش الحان بوستان فصاحت و شیرین ده اند که هر بر همیشه سخندان
و نهنگ بجو معانی گوهر مرج مخموری جناب حکیم او عبدالین انوری در شهر ایبورد متعلقه صوبه عالییه خراسان
از دولت ملایر بکست ایران در سن پنجاه و سی و شش شمسی بگری بنوی از کتب عدم بوجود آمد در صغیر سنخ نفیر
و افلاس بر برده و بذریعه استاد شرافت و نجابت بنیادش که شماره نام دهشت در مدرسه منصوریه طوس بر
تحصیل علوم و فنون داخل گشت باعث ذهری ذکاوت و جود و فطانت را ندکی ایامی گوی سبقت از همه
ملانده در رسته موصوفه بر بود و در عصر بادشاه جلالت و جلالت همراه سلطان سنجر سلجوقی اجلم و فضل بسیار مشهور
و معروف گردید و روزی بر در مدرسه نشسته بود که ملک الشعرا سنجر یعنی حکیم ابوالفرج با بنجل امیرانه پیشروی
گذر کرد انوری در حیرت افتاد و از دیگران ریافت معلوم شد که آن مشاعر بزرگ را که سلطانی است گفت که اند
و اکبر پایه علم بین بلند می من چنین بن هم خود را بشاعری منسلک خواهم کرد و روزی برای سلطان قصیده
مشهوره که خود از طبع عالی فرموده گذرانی شاه سنجر بسیار پسندید و الغام و اکرام با و بخشید و از آن و انور
و حضور سلطان بدعا داد و احترام بلند گردید ملک الشعرا سنجر گردید و سلطنته مخمور شین بگوش هوش فصاحت
عالم رسید اشعار جهان گیرش دلی ایامی بحد و بلا و ایران و توران رسیده و قوافل قصاید دل پذیرش در اقل
مدتی با طراف روم و هند وستان سر کشیده و راقم سطور در زبان آوریش چه بیان کنه الحق برای فصاحت
کرکن عظیم است و در سبک و نجوم حکیم نزع حقیق از وقت ابوالحسن و دگی تا این زمان که یک هزار و دوهصد و
ونه میشود چهار کس از بلغای عجم مفتاح زبان فضل از گنجینه سخن کشوده اند و درین مدت مدیده سوا شعرا
ناموسه کسی بمقتضایه زیاده کلافت که باین اربعه ارکان مخموری زند آواغداوند سخن فروه می است ثانی
روح سخن نظامی است و در این سنخ سعادت و رابع سلطان سخن انور سبک و ازین همه خداوند سخن
یا اتر است زیرا که در نظامی و سعادی جدا گانه در استادش قائل بوده اند حاصل ملرم و خلاصه

کلام آنگه حکیم النوری در زبان سلطان علاء الدین بخش خان سن با لفظ و لود و دو بجزی لشهر بلخ خست بستی
 بر لبست و تدریج نوکش بی مثل یافته اند از کتب متنباط میشود که سلطان سخن بنسب جعفری درشت در سلک
 غلامان مطلقه می خدایان مریضوی منسلک بود و اعمیر پناه و شش سلک از دنیا رفت حق جل شانہ و عم نواله
 بر طمان شیرینیش غنایت و اکرام منسب یار که یک از اعظم سبب ان اسلام بود

تاریخ رحلت النوری از حضرت

| | | | |
|----------------------------|----------------------------|----------------------------|---------------------------|
| مهمین طمان این سلام | حکیم اوس الدین النوری نام | تقدیر باد و متار اول | چرا اول از بهر ساریه حکام |
| قصاحت جوهر شیخ زبانش | بدون غایت یافتند در جهالت | امیر شاعران کلمه غیب | چیز جوهر صاحب کلمه غیب |
| چهره اش در شک و تراب آراست | به الفاظ شش کلام او را | چیز بحر موج نیز گفته دانست | که با شش کلام او را |
| غزال فضل مشکین کند | چیز بحر موج نیز گفته دانست | نم بر پیشه از که خیالات | ننگ بحر و دیوانیات |
| باقیم بر عت باد شات | نخج نیری در سج اکرام | چیز گویم و هست آتش غنچه | که باشد غنچه مشهور و شام |
| اسالاح لعه و نو و دوفت | بناب النوری آن نیکو کار | نوشتش کس نیست بخت | نشد و دشت غنچه نالی بدنام |

از قصه النوری گرفته شد

| | | |
|--------------------------------|-------------------------------|----------------------------------|
| صبا نبیره بیار است باغ دنیا را | نمود گشت زمین مرغزار عقیبا را | سیم باد و اشیاء از گردان خاک |
| بر در آب هم محبت ان عیسی را | مبار و گویند یکیش به دامن ابر | شانه کلبه دی بوشت انعمی را |
| نکران طپور اندر میرنا پاشا | در نیم شب مترصد شسته علمی را | چمین گار میر شای که شایخ انیس را |
| طامع و ادبیک شب نبر شعری را | پوختن که اطفال شایخ می زنی را | پوخته گوشت با غت بلور و مولی را |
| کجاست مجنون تا عرض ده دریا را | ایار نامه حسن جمال لیلی را | نمای غزل گوئی در غنچه لاج را |
| باعث ال هواد او در جان مانی را | امبا عرض اعد نبشته که در شب | نقشه سرچو در آور و این قنبر را |
| حدیث عارض گل گرفتار نشین | منفس نامیه بر دشت ارباب | بودینه یکین کلمه و مشک را |
| مقابلت نمودند عهد لقمه می را | درمان سوسن زاده چشم در کس را | نوازش الطول و انوار و مشک را |
| چنانچه کشادست و نه که بسته | دعا و خدایت مسته و نه | چنانکه به سن و کرم و مشک را |
| مرتب ند چه انکار او و غوی را | په رفته الوفتح آنگه هست ظفر | نظیر میت و غنچه و مشک را |
| در بی نبر سبت دین نوازه صدا | نمخرید بفضیلت دست موی را | نمخرید بفضیلت دست موی را |

چنانکه مکنس مردیده انفسه را
فقور عقل تصور کند جلالت تو
بهر تخت سلیمان تاج کنی را
دارت سخت باگران رکابی سنگ
فصاوری تو ملک ملک تعالی را
بنار کاندید معیار رای عالی تو
زمانه طمی کند جز برای حسن را
بهمین لفظ تولون هم بنانه پیوند
زمانه صوت سوال جواب آری را
وجود وجود تو سلاج فتاد اگر نه وجود
امید شرکت احیا فکند موتی را
بر قص رکش را ندر هوای بالوت
ورای پای خود ساختند ماوی را
شکوه مصطفویت آخر از طریق نقا
زمانه نیک شناسد طریق اولی را
همیشه تکه شمشیر و کلک نظم و بند
کشیع بید نماید چشم خفته را

کز کینه رتبت تو قاصدست قوت عقل
اساس طویر محمل کند بخت را
رواج کرمست باسیریه را فی طبع
زبول گاه کند کونهای قریب را
بهر چه مفتی را بیت قلم بدست گرفت
چه واجبست بمقدار یا مشوری را
ز غایت کرم اندر کلام تو نی نیست
وجود نیست مگر در ضمیر تو نه را
وجود بی کف تو ننگ علیش کج چنان
به نیم نایق قضا سیفر خشت آری را
چو روز جلوه الشار را وی حد
هوی مدح تو جان جریر و عشی را
به پنجه زهره تر قی بسقف او بردند
ز طاق تماش در افکند آت و غری را
ز چرخ چشمه تیغ تو دشتند پیراب
بگاه خشم رضا خون او لیشی را
ترا عطیه عمری چنانکه بلیل است

پای دروز جز نیست چشم اعمی را
بجاکشای تو صد بار پیش طعن دوست
خواص نشیکر آروم راج گسنی را
دو مفتی اند که فتوای امر و نهی را
تقصا جواب نولید جواب فتوی را
هر آن مثال که توقع تو بران نبود
در اعتقاد تو ضدست لول مگر نه را
بیار گاه تو دایم بیک شکم زاهد
که امن و سلوت میخواند من سلوی را
ز بهی وایج جودت شروی بهتعداد
بیار گاه در کرد عروب سانشی را
اگر چه طائفه در حرم کعبه ملک
چو لالت و غری اطراف تاج بدارا
طریق خدمت اگر بسپند باک نیست
ز خصم نایزه خلق بهر مجری را
ز باس کلک تو شمشیر فتنه باد چنان
کند کبینه سالتش عطای کبری را

ایضا

ای از کمال حسن جزونی فتاب
روئی چو فتاب چاکر آفتاب
بانگی است عارض تو که در دستار
در لاله نوش داری در غیر آفتاب
از چهره آفتابی و از بوسه شکر

خط کشیده اثره منبت آفتاب
آنجا که زلف است همه کبر شبت
سر نیست قامت تو که در آفتاب
گر جو در آفتاب نغم نام تو است
لب لایق است با شکر همه آفتاب

زلف چو مشکنا بانه شکفتاب
و آنجا که روی است همه بیک آفتاب
براهه شک داری و بر در گلستان
کماند کنار حوری اندر آفتاب
ای خفته است حسن تو گل با همه تمام

و آینه است لعل با شکر آفتاب
 خالیت رخ تو نام از دکان
 ناکه ز شکر لعل ز بر آفتاب
 فزانه مجد دولت دین بزی نخر
 از فخر آسمان در منظر آفتاب
 بر طالع قولش عاگوی منتر
 مشک سیاه شب او منظر آفتاب
 زبید ز مایه که بود بر رخ تو
 دار در زاری روشن او حجاب
 از خجسته که زای تو باشد دل آسان
 از ماه رایت تو کند افسر آفتاب
 بر عزم آنکه بریزد خون عدوی تو
 در منمن بپسج کان نهند گوشت تو
 کامل بذات اوست خرد و پروازی
 گوی ای بر آید از خا و آفتاب
 آنجا که ز مجوی و لشکر کشی لعل
 بر سر کشد بشکل زان چادر آفتاب
 ای چاکری جبهه تر لایق آسمان
 خصمی کند هر آینه در منظر آفتاب
 تا تو بهای سیر بود آسمان کبود
 پشمرده لاله وار صورت ز آفتاب

گر نایب سپهر نشد لعل تو چرا
 خدایه منی خایه اویز بر آفتاب
 مخدوم ملک در دمد جهان که
 دار در زاری روشن و بر آفتاب
 لشکر کشی که بهشت لشکر گاه
 بر طاعت بهشتش اگر آفتاب
 بر موی که خطبه بهشتش گفتند
 خایه شمایه ده شب در آفتاب
 ای از محراب چنانکه ز به آینه جان
 را بخانه که پای باشد آفتاب
 نام شنبه به یام به ستر
 هر روز با ما دوشه شجر آفتاب
 به سبغ صبح را نهد مژده صلیح
 قاصد خبر او است که بر آفتاب
 به بند گانت پای ندارد بر گشتان
 بر بوی خون به اندیشه بر آفتاب
 ای از آفتاب است عالیت به اول
 ای به گلی زای از زخو آفتاب
 به گشت اگر نوید این شمع نور
 تا دور به جوید و سید و آفتاب
 در جشن سمانی شمع نور بخت به از

در حلقه ماه دارد و در چتر آفتاب
 گوی که نوک خامه دستور بادشاه
 در پیش بارگاهش خدمتگر آفتاب
 عالی ابو المعالی ابن احمد که هست
 فرمانی که بهشتش فرمان بر آفتاب
 هر صبح دم بسوزد بر سر بخواب
 بوسه ز فخر پای آن منبر آفتاب
 آن سرور که دایم در آسمان ملک
 ای از شرف چنانکه ز به آفتاب
 از گرد و کوب کشد سر به حور عین
 از زاری تو اجازت یابد گر آفتاب
 ناکیمیای خاک و رت به نیکند
 تا نام تو نهد بند بر شهیر آفتاب
 چون تیغ نصرت تو بر آرد سر از نیام
 میر و سپاه شنبه چو کشد لشکر آفتاب
 از لعل تاب خنجر مردان لشکر است
 وی در ضمیر و ششش تو منظر آفتاب
 به شرف سحر بود به بین
 بر سر و ز کار آفتاب
 سر سبز بادنا سحت از دور آسمان
 ساقی ماه روی تو و سیاه آفتاب

روز عیش و طرب است
 روز بازار گل و دریا نیست
 لوده خاک عیار است

دامن باد عجیر افشا نیست
 لاله بر شاخ زمرد بپیشش
 روی گلزار پراز پیکانست
 میل اطفال نبات از پیه قوت
 هر که نفس نباتی جانست
 کنز پیه تمینیت نور روزی
 عقیقه اندر گهر الوانست
 ابرو لبستن در نیست گران
 نه که این دعوی و آن برهانست
 کثرت این شیب است نبات
 جو داین مبدوم و آسانست
 گفت وستی است که بزرگ زرق
 که نظیرش آسیر غمراست
 طبول و عرض دلش از ذکر نیست
 که بروا و ج زحل تاوانست
 نظرش مبدوم و اقبالست
 سایه حشمت او خفتانست
 بر فلک هر مکافات عدش
 نفخ صور کنه که در قرآنست
 دین جیاتن و ده آزار که دش
 چو کمال تو همه نقصانست
 زهره در مجلس تو غنیا گر
 بهر از عدل تو در زندانست

وز ملاقات صبار روی غیر
 قدح از شبیه و مرجانست
 فلک از بهر سپر ساخت مگر
 سوی گردون طبیعت را نیست
 باز در پرده الحان بلبل
 باغ را باد صبا مهانست
 چهره باغ ز نقاشی بهار
 و زگرانش گهر از زینت
 مضمر اندر کف این دنیا نیست
 لذت آن مده طوفانست
 گر چه پیدا کنیم کان کف نیست
 نام او تا با به عنوانست
 آنکه در محسوسه کسحریان
 بود و تار کفشتن از احساسست
 ابر بادست جوادش و اند
 سنجش علت حد فدانست
 در اثر بهر طرعات دلش
 زخمه زهره شش کیوانست
 کان نشو و ده آزار که دش
 کشته حادثه دورانست
 تریس دیوان تراست و نه
 باد بر در که تو در بانست
 بالمدار یا سحر انصاف شوی

راست چمن از ده سومانست
 تاکشیدست صبا خنجر بید
 بازین شان بجدل نیست
 که کنون ابر و دروزی شان
 مطرب بزنگه بستانست
 شاهد باغ زمستان طبع
 بنکوهی پرچم کارستانست
 بکف خواجه ماماندرانست
 مدغم اندر دل آن بارانست
 بذل آن که بکه و دشوارست
 کس ندانم که بر و پنهانست
 مجددین بود احسن عملانست
 قلمش همچو دم ثعبانست
 چرخ با قدر بلندش داند
 که برو نام سخا بهتانست
 از ک حادثه گردون را
 خار عقرب جو گل نیزانست
 نفخ صورت صریق قلمش
 بر سر کوهی اجل قربانست
 ای تمامی که پس از ذات خدا
 به چرخ عمال تیرا دیوانست
 فتنه از امر تو در زنجیرانست
 عدل تو تا سبب نوش و دانست

| | | |
|--|---|--|
| چون ازین در گذرے کل وجود گرگ با عدل تو بے دند است هست جرمی که دروشیه فلک المن از شهنش از طعناست و بسایه تو ذات عدوت سفره و سفره و خوان هم است هر چه در معن تو گوید رو است نفل جربا عت تو عصیان بس مقالات من و مجلس تو من کیم بمشعل حسان است از تو آن پایه نادر خم ام صحنی ریادانا مل کانست کسنگر باره و درین ام نرس نه شعبان و نه فخر کیسان است در جهان خسرم آباد بزی حرکت کرد چهار ارکانست | جو رعبه الملک مروان است آن نه شیرست کنون و باه است همه پوشیده و او عریانست از پی خدمت تو گوے فلک نه بمعنی بصورت انسانست ز آتش غیرت خوان تو مقیم جز و ده آن لم نزل سبحان رفرے از اطلاق که سنا لایق راست چون یرو چون گریست مرح و انم زلف و زینت تو که ترا جرتو نتوان دانست روز نوروزی اندر خدایا پس بخور گرچه همه شعبان است همه بگذارد این گنه است زانکه آباد جهان ویرانست از یچار و نهت باد پنا | شیر با پاس تو چنگال است وان نه گرگ است کنون چنان است قلم نست که چون کلک قضا نه بصورت ابعثت چو کانست در برکے امل و از خوانست بر فلک نور و حمل بر بیان شعر جز رحمت تو نه ویر است سطرے از خط تو صده دیوانست و نهت احسان تو نته ان کرد عقل ماسیتش حیران است ای جواد سی کرد دل دوست ترا همه مشیار نه از حرمان است بخدا از حقیقت نگرے که فزون از کرم یزدان است تاکه نه دانا و ویران را آنکه بر یار و نهش فرماست |
|--|---|--|

ت ع تو بیا و یان باد تا بهت جادیا ان است

| | | |
|---|--|---|
| نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست کشور دیگر گرفت لشکر شکست ره رو امید را عشوه تو پی برد جزع تو سرشت سنا غم شکست جان کن از هر چه اسکندر شکست | میان ز لعل تو دلخ غم شکست نسخه ز لعل تو بوانکه بر طران صبح خامه اندیشه اغمره تو دیشکست جرعه جام لب برده عیسی دریم که گویند کانه وار لبیک برین شکست | نوبت چو بی بنن بهین که خط است طره میگون شب غم غم اندر شکست لعل تو در خنده شد رشتن برین شکست لطفه نون خطت خالک و شکست شکل اگر جان کشم پیش غمت شکست |
|---|--|---|

تیر شکاری بے آهولا غشکست
 خسرو پر ویز شاه آنکه بزم و بزم
 از ورق آسمان کاغذ و دفتر شکست
 تیزی تیغش بر دگر می آتش بین
 اگر چه به مثال چرخ قد و پیکر شکست
 جوشن چینی بزرین مغفور و جوت
 گهره و پلایه برید که در شکست
 شاه و بدان بگریت گفت در چنین
 در پی آتش پر در سم آتش شکست
 تا گنگ نرنگد کاش و جوشی بیاگفت
 نائب موم گشت نوبت کافر شکست
 از ملک ان عهد تو بر کجاست زنجست
 غم تو از لبش شاخ ستم بر شکست
 ناصیه سکه انام تو مطلوب گشت
 شعله چو ستور گشت پشت سمنه شکست
 رزق زمین بوس اگر خصم بردازد
 همچو جگر خدوک چرخه کاه شکست
 خصم تو گرید بے دپی بیکان ز
 دپی بوشش جمله شهر شکست
 در صفت آن نگاه کن مرغ کوفه
 دست بیا که گز مبر پیکر شکست
 گوهر خنجر چو شد لعل خون گفت
 بر کین ارواح مست کجاست شکست

با تو نیار د کشاد نه فلک مهرگان
 بذلش لشکر فرو و پاشش لشکر شکست
 اگر سپاهش بر و ز پر و زور شکست
 لغوع چه جیسل غرض انجمن شکست
 کی بود از دم و چین یک نظر در شکست
 مغرور می اگر ز بر سر قیصر شکست
 کیش فدای کشاد از زبان گفت
 بال مهاجر گرفت عیش و شیر شکست
 اسپ سکنه رنج و دشمن چندان گفت
 تا لکه یا لبش خیر افش شکست
 ای ملکه که ملوک هرگز تو سر شکست
 مدبیت ملوک گفت بدیت و شکست
 مرگ با تو بود اینک به چشم ستم
 مانا که خطبه بدعت تو ز شکست
 کوس تو در رزم گاه در خم پیک زد
 زانکه ترا جام بخت بر شکست
 حیدر شرع کرم بازو احسان
 نیز تو در چشم و دل هر دو شکست
 دست خنجر کوسه در تو که از باس تو
 ز لاله رزمگاه گوشه محور شکست
 حدت ندان رخ نهزه جوشن بد
 لعل و ابر لب افکار ز شکست
 حلا تو رنگ در عهده موقوف چنانکه

کبر تو چون چو شاه قاعده ز شکست
 اما عد و لشکرش در قلم آر قضا
 عکس نشان لب لبه آخر شکست
 کرد بشیر علم خند خور شید و
 کان و سپاه گران شاه مظفر شکست
 وقت بهر میت چو خصم زده از بزم
 زهره دران رزمگاه حقه ز شکست
 و هم نیار و شمره آنکه شاه بال جل
 و طلعات صفا گوهر امر شکست
 آنکه بد و صد هر بنده هندی سید
 شیشه دیوار در عاقبتش شکست
 خرم تو از رزم نگ پنج خط پاک جوت
 در شد و چون دست پایای شکست
 پشت ظفر تیغ تست گشت شکست
 گریه خصم از نهیب زخم خنجر شکست
 از حیدر فتح تو خصم تو پیکر داسپ
 کاین روزی کشاد و ان خیر شکست
 شد قدرت کجاست و که سمع و هم
 تا که خنجر نگار و رنگ سخن شکست
 شست به پیام تر خطبه جان شکست
 صد آسپه تارک منفرد شکست
 تشنه خاک زرم و دود اوج خورد
 پهلوان چمن یک یک شکست

| | | |
|---|---|---|
| هر چه از ان بسختی تنی برید لشکر چون کوهان کنی اگر شکست صاحب صاعقه ان چون یلیمان خواه چه صفها دو یک یک شکست خواه بتبریر سدی مگر کشید چرخ که نظاره بود و دیده شکست ایچو بکاک و کند خنجر از ان بخت بیت جیو کسیند که کشور شکست آتش اعدا کوشن شوکت طوفان نشاند | هر چه از ان بسختی گزیند شکست ز نیمه اندر گذر بانجی خواجده شکست کاصف اوصاف دینیک و شکست دین بمرشد قوی که پس عداو رخنه با جوج بست شکست نرمیت خواه کن انک نیار ز بیم از و زرا کس بکاک و شکست تا که در افواه خلق هست از جابلیع گردن کفیلان با سیله شکست دست شتم عدل نشاند شکست | بی مد عمر و زید جز تو یک چشم جسم کز خنجرش و زار شد و شکست باز درایم تو از پی تسکین ملک باقی ناموس کفر خنجر شکست سحر که مکر دیو غل عریب کند بیعت تدبیر و جیو شکست گرچه نین جود بخرم پیش اصل فساد جهان فرع که شکست نیش شاد باد دست جهان کن جهان |
|---|---|---|

| | | |
|--|---|---|
| گردان دست بحسب کان باشد در جهان بادنده نشان باشد آنکه باداغ عاقلش زاید هر چه زاجنا کس بر و کان باشد فهرش رسایه در جهان فکند تیپ لزاندر استخوان باشد هر کجا سکند بنام و نشانش کوه بے تاب بے توان باشد من نگویم که جز خدا کس دولت در جهان عیان باشد رایت فتنه کست پنهان جسم لا صورت در وان باشد | ان دست خدایگان باشد باد شاه جهان که فرمانش که ز بنای انس جان باشد عدلش ارباب زمین خشم شود زندگانی در ان جهان باشد که کجا خطیه شد بنام نخواست بخل بے نام و بے نشان باشد ایت آیت که در حرفش حال گردان و غیب ان باشد رای تو را دها کست پیدا که چو اندیش بیکران باشد باستار بانگ زمانه زند | شاد و سنج که کشتن خد شمس بر جهان چون فضا روان باشد آنکه یا مهر فزانش . وید اسن بیرون آسمان باشد مگر را دیم از سیاست او نطق را دست بر زبان باشد ای قضا قضا که با حرمت فتح آفسیر و تر جهان باشد گویم از رازی رایت شب و روز که ز نقدیر در خسان باشد لطافت اربابیه وجود شود اگر که را میرت شبان باشد |
|--|---|---|

| | | | |
|----------------------------|---------------------------|---------------------------|---------------------------|
| بنود و خط و زمی مجرب | گرید دست تو اش نشان باشد | نرسد کا عالمی بنظام | که پاست تو در میان باشد |
| و جهانی و از جهان بشی | همچو منی که در بیان باشد | آفرین تو کافر پیش را | هر چه گوی چنین جان باشد |
| روز می که از دشمنان | گرد را کسوت و خان باشد | و تن از دایم رانها | با در اعتدال جان باشد |
| شیر گرد و چون عکس در آ | پیش شیر علم سنان باشد | هم عیان اهل سبک گرد | هم رکاب جل گران باشد |
| هر سبک را جل شکسته شود | بر لب مشبه سنان باشد | همین که قضا کشا شود | ار پس قضا کمان باشد |
| اشک در عمارت سیاه | منه راه کما شان باشد | چون بخت رکاب معصوم | آن قیامت که نرمان باشد |
| هر که باشد یقین که حرکت | را و نه پیش در کمان باشد | روح روح الامید آن عیش | نه همانا که در امان باشد |
| نبود و چکس بجز نصرت | اگر می با تو هم عیان باشد | بهر صافی که اندر و دلفس | تنیج را با کفت قران باشد |
| صد قران و شش و ایلین | فلک کشته میزبان باشد | قبضه خنجرت جلال گریست | اگر چه یک مشت ستخوان باشد |
| خسرو آینه را چو ده سال است | که چلی بر روی آن باشد | کزند میان جابلر شود | از قیامت آستان باشد |
| بمخمس پیش از آن که بفرست | و انکس را یگان گران باشد | چه شود که نرادرین سودا | دست بوسیله زبان باشد |
| با چه باشد که در ماک شاه | شاعری خام قلمبان باشد | نیکو این بر بیان رخ غزل | روی پیشین آن بان باشد |
| ماشو و پیر همچو بخت عدوت | هم درین دل جوان باشد | نام بانی خزان و من و د | زگر باغ و بوستان باشد |
| باغ ملک ترا بادی باد | نچنان که پیش خزان باشد | نظمها از زبان بکر تو تر | تا مژنه زن زبان باشد |
| سک هرادان بنام تو باد | تا زرد جهان نشان باشد | دست لازم زبان مکان | تا زمان لازم مکان باشد |
| همین ملک بخش ملک ستان | تا بگفته ده پنهان باشد | و جهان ملک و دانت باد | خود بین ملک و دانت باشد |
| آمی شادی جان آفرینش | و می گوهر کان آفرینش | ایضا ای محرم خلوتی گراخا | محبت نشان آفرینش |
| ای لیل بوستان تجربه | در شوره ستان آفرینش | در جلوه کشید کشف طقت | اسرار نهان آفرینش |
| در بد و وجود گفت تیرت | کای بخت جهان آفرینش | تا حسته ز کفرت وان تر | تیر ز کمان آفرینش |
| آزاد و راتب یقینت | ز اسب گمان آفرینش | بی فاتحه رخسار نبرده | نام تو زبان آفرینش |
| مگر کرده گران کابل تو | نیز به عنان آفرینش | در شبیه و اختر طالع ابداع | بنا بکوان آفرینش |
| در بی صفت علم نعتت | بر تر زبان آفرینش | در بخت هلال قدرت | فارغ ز بنان آفرینش |
| نا بسته نبوده تا که بوده | پیش تو میان آفرینش | حیت تو گرفته صد ولایت | زان سوی جهان آفرینش |

| | | | |
|--------------------|------------------------|----------------------|---------------------------|
| از سود زیان آفرینش | بیش است نیکو مایه تو | بر کل مکان آفرینش | دو بازده قبول دارے |
| عیاری و آن آفرینش | ای نازده آفرینش را | مینے که بجان آفرینش | سنگ بجان تو خورد عقل |
| بواب فغان آفرینش | سرگرمند و غره فقیر است | و فصل خزان آفرینش | و زنبور عجاست بنار است |
| آرایش خوان آفرینش | لوزینه است عار نیست | ستار تو در آن آفرینش | افتاده بر ستاره شمع |
| بر طرف دکان آفرینش | مدان منگ نقش کل است | در داد و ستان آفرینش | لغز سخت چو راجع افتاد |
| از غم آن آفرینش | تا ابلق بنده دهر است | گل نازوران آفرینش | پرسید ز عقل گل که هم نیست |
| تا حشر دمان آفرینش | شیرین زبان شکایت | دوران آن آفرینش | در خدمت در دولت باد |

ایضا

| | | | |
|----------------------------------|---------------------------------|-----------------------------------|-----------------------------------|
| بندان لبان سر و دمان و چشم | که گوی در عیانت در عینش | ببین وقت سخن گفتن شیرینش | ببین وقت سخن گفتن شیرینش |
| بگردش دست اندازم چون گیسو | چو دامن پشت پایش ای هم گیسو | همی در بار و دمان عشق در دجا | همی در بار و دمان عشق در دجا |
| کجا چو کان بلغینش آن دهن دهن | بید خود دلم شکایت دهنش | ببید از من که بید دهنش | ببید از من که بید دهنش |
| ز صحرای همه عالم باید تمن میش | اگر چو کان گویا است و چون می | دل مسکین چون گوی بازیرش | دل مسکین چون گوی بازیرش |
| دل مرغی میسکیدی اگر چو کان بلغش | ز بهر بازی خود از لطف چو چو کان | قوا به چو گوی کرد و سرگردان آشف | قوا به چو گوی کرد و سرگردان آشف |
| که از فرمان او آید بر دل از کیشش | دان به به سار کمانی در و تیر می | چو سلاج آگهی آن گوی سیرش | چو سلاج آگهی آن گوی سیرش |
| از انگار میجوید بجز آه غنایش | نه چو آن گردان که چون سرش | همیش روز میخوردن آه غنایش | همیش روز میخوردن آه غنایش |
| آب دیده جو مالست خاک نعل میرش | آتش که در نعل نین عشق باد می | ببافنم جان خواهم و در دناش | ببافنم جان خواهم و در دناش |
| اشبهای غم ماند و خود بر آتشش | چو بوی دشت بلبلست من در بیتش | نزار عزم گوید و دیدن تو که آتش | نزار عزم گوید و دیدن تو که آتش |
| بگویم اندازان آهش کاش میجرش | بوصال میماند و خود گریه در مانم | بال دل ماند زلف پیشانش | بال دل ماند زلف پیشانش |
| گزید و نور و روح کفایت کردش | که شد سر دفتر پیمان جمله عهدش | ای عالم و صاحب ضیال برینش | ای عالم و صاحب ضیال برینش |
| میتا گردم کس را برسد سخت عوالمش | خدا ای که اندیشک بیایم منتش | ای امید است فلک او گشتند آفرش | ای امید است فلک او گشتند آفرش |
| مرا چون که چون کاش میزد که حش | نجابت گردید و در آفرش و برش | همیکم بودم مدتی که جفا از سر نصبت | همیکم بودم مدتی که جفا از سر نصبت |
| بر آورده است و در فن ملک آفرش | پدید آورده هر که در صفت و کردش | در پیشه هم کرد و طبع فروان بجزش | در پیشه هم کرد و طبع فروان بجزش |
| تو نازند و بحر لعل و در و سحر | بأنواع کفایت من سبب بکشدش | افتد اگر پس سگازین سبب و آتش | افتد اگر پس سگازین سبب و آتش |

خدا ده خامه زیر معجزه موسی عمرانش
طاوت او عالم را با انواع مراعاتش
قوی دل کرد و مستغنی از تحسینش

اگر تعبای موسی رکعت بیضا میدید
ملوک و شخصم را کرامات فرادانش
همی تالاب و داغ شود رشید انوارش

به بدن اندر کف بیجا و چون کلاهش
فرین کرد و مستولی را شریف میکنیش
همی ثابت را سنج بود گیت در رکانش

زیر نیکیت معاون دست بخت کرد و
زیر هفت نگهبان با حکم حریخ و دورانش

ایضا

چو سبز گنک آورد لشکر از مکن
شب سیاه فروشت خیمه دامن
نمان و پید انگفتی که معنی هسته توفیق
چنان نمود که از کشت ار برک سمن
بکسج بر تبر تعجبی سفسر کردم
مجاوری نیند از اهل آند یار دمن
به پیش رخیش بر ای حساب کون و نسا
بروی و رای منیر و غلبش خات سمن
به چرخ اندازیشان نام شش کس
به تیر موسی شکاف و به تیغ شیر افروزن
رخش می شد چون لعل بر لب کنار
که بود در همه فن سچو مردم یک فن
خند گهای شهبان را ن شب سپه گون
که پیش یک صمنسته بسج در دوشمن
که روز بارز میزان هنزان بزرگ
مدار داد و دیانت قرار فرض سمن
سپهر قدر می کند زین و دانت او
شمارم و ولایت را که در شسته باه نق

فر کشید بر سر پرده باد شاه خنن
هلال عید پدید آمد از کنار فلک
ورای قوت او را کرد لباس سخن
یکه چو زورق سپهر یک چو مهره زر
بکام فکرت اندیش از وطن بطن
مقیم منزل سفتم مهند سے دیدم
سنا ده تخت مینا و خامه آهمن
خصال خورشید چرخ و در بران نگو
که گاه کینه جند زمانه را گردن
فردا بود و منزل کینر که دیدم
که بانوای حزینش به نمانه جزان
صحیفه نقش میگردید و دوا و قلم
روان چو نور خرد در روان پهرین
ز لبش تاحم انجم چنان نمود همه
در سر کور بارگاه صدر ز من
جهان فضل الوافضل از کفایت او
شکال شیر کار است و پشه پیلان
نه نور خورشیدش کشید بر رخ سپهر

چو بر کشید شفق و امن از لب یطهار
سینر چون رخ یار و نجم چو قامت من
خیال انجم و گردن سبی بحسن جمال
یکه چو لعل در خشان یک چو در عن
به سچ منزل مقصود بنیادم کرد و
دار ز عود قوی یکل بدیع بدن
وز و فرد کیه خواج که ممکن بود
ضمیر کشش چرخ را ز برکان رو
بکزار آسانی به تیر خمر گزینش
بمنفشه زلفت سمن عمارت و سیم نشد
وزان سپهر بخوانی در گذر کردم
بدیه شعر همی گفتم بی زبلی و تن با
نجوم کر کس واقع جدی در گفتن
حجره از بران کوز دشت پشته شک
جلال دین به سیر عمارت و ملکها
نظام ملک چنان که نظام ملک
سپای همت و نارسیده دست فکس
تیر چرخ ز سه شش چشید طعم دس

ز بیم او توان دید و مظلماً و
چنانکه مرغ عناب دل وین
پیشش ستش طبعش که سنج و سخن
برمان دیگر نتوان بست بخل را برین
هنر خدمت آن طبع یافته است
و یا بلیح تو بکشاده گیت لوتن
جهان نیست تو جان جهان زنده است
دفنخت تو بستن ستش مسکن
از آن سبک چو عدا و او کیا تواند
تر شرم این بود آن ز در و در معدن
سبیطم کز خاک بگونه گوند گهر
مخالفت گزاف زمانه درین
و کز غیبت و غیرت بشکرتور نیست
چو سال ماه تبو نسیق از دهن
همیشه تا که کند باو جنبش و آرام
بباد و بیل تو پر باد ملک از من
نهار عید چنین در سر اعرمان

ضمیر و شمس او از برون پیران
بجنبای میزش سیاه روی خرد
و فین کانه از لطف زبان عقل کن
حکایتی است از الطبع آب دریا
گنر سجت آن است یافته است
یک هزار کوب طمع چو کلک شکر
جهان چنانکه نجاست زندگات
شد بگوهر و نافه بشک و بشکر
برگشت عیار و بقدر سر و چمن
ز بهر زینت درگاه تست اندوه
محیط گنبد گردن بگونه گون مجن
بنجاک در کندش هم زنده چو قان
زبان لال لب زمرید و دشمن
بدست تو زبان مایه تر بوده است
هماره تا که کند ابر گریه و شیون
موافقان تو پیوسته یار نعمت و نیاز
هنر اینج خلاف از زمین ملک
بشکر و میت او بیت نشاط بران

ز لطف همیت او در نقش بند خون
بجای قدر نعیش فرو و قدر پرن
ازین جدا نتوان کرد وجود و جسم
روایتی است از آن است لبر درین
ایا بد پیش تو در بسته گروش ایام
یک هزار زبان به نصیحت چون سوسن
ز بهر جشش تو دایم جشش خجسته خوب
شجر میوه و خار از دور خار بمن
ز فخر آن بود این سر و دانه در بستن
ز بهر مالش بدخواه تست است بستن
اگر چه قار و قار و شمع و بقوت مال
بیاد بردش هم زمانه چون قار
از آن چه نقص تواند بدن کس از
از آن زمان که از ترشده است لب ملین
با وجود تو در باد غلق را روزی
مخالفتان تو بمبار و جفت مجتنب
چو طبل حالت و زه همین در عید

ایضا در شان حضرت امیر

ای است و قضا بکمان چون
هکیم و زمر که صیاد ننگ
در میشه گر صلابت محو تو بگذرد
افتد اگر ز لاله تنغ تو در ننگ

برابرش تو پیر صوم یکنگ
دانی چه است چشیده دیا بطعم نخ
گرد و درون چشم غصه کنام رنگ
بر خلق دلال تو بود حلقه ماه نو

مرغابیان جوهر دیا می تنغ تو
از همیت تو آب شده زهر ننگ
روشن شود مشا علی بن محمد
یک نیمه گشته ظاهر و یک نیمه ننگ

چو پای باز تو در تراز گشت ایمن
پا لاجی هم نهاده چو تراز تنگ
مداح غایبان ذات تو بود و اند
و گر گردن مبارز افلاک پالمنگ

خورشید مهر بود اندر سیاه رنگ
شاهین گرسن تو خور و طعمه و صید
خاقانی و ابوالفرح و اسفند
در حضرت که تو و اشعار نور

انجم برای شکست از طلس سپهر
از کلاه سیاه و مغز سر چنگ
دست شجاعت فکند و ز مکر
ران ملخ بنزد سیدمان مورنگ



ایضا از قصیده



نماز شام چو خورشید گنبد گردان
بغیر خدمت درگاه پیشه و جهان
نماز و سحر و زینب بدو دست او
گر شود شامشان همی بود گشته شان
بگو سارو بیابان اندر آید
چو بار باره در دو پشته از سیران
بغیر از حق و دل که زده در دست
در استخوان مسافر و خیرهای گران
ز بیم دیو بدلی همی گذشت نمیر
که یار بلای چون دگر که سبک
امیر عادل مورد و در حمد
همی نماز بر بجز و سجده آردان
بغیر از نفس و عیسی میم
ز شیر کیم بستاند بشیر شادان
بنا شدن سی تشبیه خواستگران
چو گفت بختی می بدست زدی بستان
با خطره بود ز آرد و آن و بشو
رکات آن چو گران شد بیایست

ز کوه کف تو فرود و ز چرخ گشت نهاد
بکام که بستاند از ابتداء جهان
چو ابر کاه سیر چو سیل کاه توان
نمود حاصل آن بسته ز بارگان
جماران بیابان نورد که گوشت
کسی ندید و دوازش مگر چشم خمیر
پیشش درون شیر شیره از حیوان
کسی بر وز سپید و شبی سیاه درو
ز بار در بتن و رمی فسرده روان
ضیاء دین خدا آنکه حسن عادت او
که هست چو کمر از فضل و عصمت
بود عنایتش از نایبات چرخ پنا
به نخلت از قلمش چو معنی عمران
بران که کند از بهر خدش زمار
انامل که مشربا بر زنیسان
به ابر نیسان آخر چو سبک
با اختیار بود و این لای سوار
ایا محامد تو وقت گشت بر احوال

بغال نیک دل آمد بر صواب
به پیش طالع می نمود بر سپهر میان
ز غلای شایطع زمین کفنه لال
نه و طبیعت آن نفر که زباده عیان
چو شمشیر در روز بار خار و خشک
کنسته و شمشیرش مگر بپای گمان
ز تنگ عیشی و زوایش برده های
بجز کبود گردون همه نداشتان
نه از بار بر خطه پیش گفت دلم
زمانه دارد در زیر سایه احسان
بزرگ بار خدای که طبع و دشتش را
و حمایتش از حادثات هرمان
قرب کرد بر آرد زباده و افرا
بر آن سقوی که نه شکر نعمتش کفران
از قلم سحر و امان و شکست
سوزین که ببارد و این باران
عنای این سبک شمشیر بیابان
و یا مداح تو نقش شنید از زبان

| | | |
|--|--|---|
| <p>مراج تو ہے در کج خلق بد نصیب تو آن کیسے کہ بنید بعد ہزار تیر حکایتی است ز فر تو فر فریدون کلمہ نہادہ ز تشویر مہنت کیوں قضا و امر ترا آن یکاگی است بدست بہ پیش دید و ہم تو را ز ما حیران دہ لطائف طبع تو بحر حیرت کہ شیر محسب اندر دگر گشت قوای عاقلہ را در طباع جا نمود سپہر خنیاں و بجاہ چون تو جوان ز شوق خدمت خوان تو دینور اثر بہر چہ از بد و نیک جہان ہی فرما گر آسمان چو مخالفت ارادت عنایت تو کند خدای این بیکان زمانہ را بہ عمر یک خطا افتاد ز روی عفو شطاعتی مخوان بیکان چنان خواب کند باز شاگرد بپا لہنگ بندہ گردن ہمہ نشان بتف تیغ آتش بر آوردند بخار ہمیشہ تاز و زانی سپہرست مکان</p> | <p>محا تو ہے در نیاید مہ زبان سپہر مثل تو از اتصال مہنت اختر تشبہی است بہ عدل تو عدل نوشتر عقاب و خشم تو بنامہ اعلیٰ توجع کہ دست پا دوئی و دیشو و بیبا سپہر گشت کہ ز خدمت کند نصیب کند شامل علم تو کوہ را حیران ز بنی ہر کلک قابل و سہ اگر وجود تو بود بر بزرگی خلق یا مثلا جو قناعت شوند از و نیاز ہزار بار حمل کردہ خویش را بریان سپہر گفت نیار دگر آن چرخ چین و گوی زمین چو موافق بنیاد عصیان بزرگوار احوال خلق کیسان است برستان خداوند کہ سلطان بعد راضی نکین ز خشم ستانہ خیال نیز بنید خواب را ایشان بہر دیا کہ باشد مقام آن ملعون بغل سپ خاکش بر آوردند خان ہمیشہ باد مکان تو از و زانی سپہر</p> | <p>تو آن کیسے کہ نیار بعد ہزار حیل زمانہ شبہ تو از امتزاج چار کار کان کہ بہ سبب بسود خدمت جو را نفاذ امر تو بردعوے قصا بریان بزرگ این من تو فتنہ مستور زمانہ کیست کہ در نعمت کند کفر جہان عدل تو یار چہ خدایت خدا و کف دست گشت ایشان جہان سفلہ زمین بعمروں تو بدار اگر غلبہ خوان تو شان بر و ہمان تو آن جہان جلائے کہ در اقب ملک زمانہ نہرہ زار دگر آن چرخ چین سیاست تو کند اختران آن حکم کہ بد چونیک بر آید ز دفتر عدنان حکم شر عیش کا فرید آن بیک دست لشتہ بہر سوزی است بر جہان ویریزد کہ خسر بنہ گاہ و لشکر گاہ بہر مکان کہ باشد نشان از ایشان ہمیشہ تاز و زانی کمال نیستہ مال ہمیشہ باد مکان تو امین از ایشان</p> |
| <p>کشیہ جامہ امر ترا دوام لہ انوشته نامہ جاہ ترا بد عنوان</p> | <p>غزلیات نور کے</p> | <p>از و زانی سپہرست مکان</p> |

| | | | |
|------------------------|-----------------------|--------------------------|--------------------|
| صدقه نماز کافری را | خیر عیش بکشته در بشته | صد معجزه پیچیده را | شش سینه در نموده |
| بدبختی و نیک ختری را | بر دامن وصل بچربسته | بر کرده عتاب داوری را | بیتجه در کسان ابرو |
| آن مایه ناز و دلبری را | ترسان سان بطنز گفتم | صد قافله ناله و منتهی را | در معرضه لعل طراوه |
| | گفتا بخت که انوری را | کز بهر خدا بگو گراست | |

ایضا

| | | |
|----------------------------------|-------------------------------|----------------------------------|
| ای در کتاب لعل تو صد جان سپاس | خورشید در جنبیت ز می تو میرود | آب جمال حبله بچو سکه تو میرود |
| و جنب نکه بر سر کوی تو میرود | هر روز هست سر کوی اجل و عید | دل در رکاب روی نکوی تو میرود |
| جان خواهم ببوسه باد الیستی ز قول | بادی که حمایت موبه تو میرود | هر دم هزار خرمن جان پیش من میرود |
| با نکه در زمانه زخوی تو میرود | در خاک می بجویم جور زمانه را | بحول عدوات بهین بهر سکه تو میرود |

رنگی مانند انوری هسته جان وین رنگ هم ز جنبین کوی تو میرود

ایضا

| | | |
|-------------------------------------|------------------------------------|---------------------------------------|
| گفتم که فرو گویم با تو طر فی زین غم | ای هر که مرا بیند داند که غمی دارم | هر چند غم عشقت پوشیده نمی ارم |
| هم در تو نمیکرد چه سرود می دارم | با نکه هر فرصت صد نکته در اندام | ترا ندیشته دلم خون شد هم زهر نمید ارم |
| از انوری و حالش د انم که بهیچم | جان تو اگر جز جان چه درید ارم | گوئی کی چو سیم آری کار تو چو زر گردد |
| | وزیر انج بکسی کی کین غمی دارم | |

ایضا

| | | |
|--|---------------------------------------|--|
| ندارم جان آن لیک چون تو با من نمی گوئی | غمی با تو فرو گویم و می با تو براسایم | چگونه با تو در گیر که از بند بر و نایم |
| نگار آذر بر بندم موقع تا از تو بکشایم | مرا گوئی کزین آخر چه میجویی میجویم | من بیچاره پند ارم که از جا نمی آیم |
| جان گریه بر لبم بهم به چون دل از تو | ندارم دست ازین معنی همان میجویم | غمی ارم اگر خواهی گویم با تو ورنه |
| و گرنه بے تو ننگ همه آفاق و بایم | اگر دستی نیم بر تو نه نام دست بر ملک | مترس از چه تخی بشم و لکن با بایم |

فراقت هر زمان گوید که بگرز انوری را اگر می رشتی خواهی همدوستت سایم

ایضا

| | | |
|----------------------------------|------------------------------|----------------------------------|
| خدا مر جا و اهل آخر تو خود کجاست | احوال این پرسی نزدیک اینیاست | ما خود نمی شویمیت در خود گنه آخر |
|----------------------------------|------------------------------|----------------------------------|

| | | |
|---|--|---|
| سهلست اینکه که روی بهمانا بگفتم غمت بکشم گفت که زهره دارد داوی بیک حدیثم از دست غم رها نه برگ این ندامتین خیزی چه باشد | بنموده ست خواهی که چه غرشت نیاید غم اینقدر نداند که خرازان ماست گوئی بید میارم که بتر کنم من نه دست آن نداری بان ورمی چای تو کا خویشت میکان اینجان شناسی | بدخونی خوب ولی بیگانه آشنای الحق جواب شافی اینک نیست خواهم من این سخن به تنگم تو بار که بجائی گر انوری نباشد کم گیر تیره روی |
|---|--|---|

| | | |
|---|--|--|
| گر ز غم من غم نداری بد شناسی که غم من بگویند برو کا ندرت گماری چون عالم دل در دست آخر ازین | عناک دمد در غم نداری دل در دست غم نداری نظیر در همه عالم نداری دین بیک در جرم نداری | ببند عشق یا کم استندید مرا گوئی چون در دست جواب است چون در دست باید که در دانه ی را |
|---|--|--|

| | | |
|--|--|---|
| روی چو ماه آسمان دار در میان لی و خواهی بود گر نهانی و بی وفا چه عجب | تو چون در دستان دار نیش را چند بر گران دار بانی و عادت به انداز چون گران از و خواهی برد | دل تو داری غلط همگیوم راز من در غمت چو پیداشد از غمت که بر زمین آرام واج بر انوری گران دار |
|--|--|---|

| | | |
|--|---|--|
| یا ازان لب شکری بستی از دل و خبر بستی سالم باشد نه خبری بستی به ازین پا و سر بستی | بامداد غم و اندیشه او مدتی تخم وفا کاشته شد یار باین ناله بیفاده چند هر چه بگذرستم آخر پیش | چون لاله در بستی آخرا مید بری بستی آخر از اثری بستی الهی را گذری بستی |
|--|---|--|

| | | |
|---|---|---|
| کجاستی مست بفضیل شمع فزاید سوا گشتن مست بلا فضا گریز | از قطعات لوری بشرط آنکه نگیرد ازین سخن آزار سوال کرد که اسفل غم من جم و دای | بروز کار ملک شمع ابلی مج و مرا گردید به باد غم و دای |
|---|---|---|

| | | |
|---|---|---|
| چو با دشت نشینید این سخن بجا گفت بلطف گفت شه او را که سید زار صد و گزنجو شانه میدهم شوت که از وکیل مزد و رتبا اگر دو کار | برای دولت و عمر شش هاکم بسیار برکت خاندن آورد و پیش شه بنه صدت زار و ترا دگر ای و پا اقرار که چون کجوبه سی بیج یاد بخن | چو حلقه نو در کعبه بگیرم از سر صدق که آنچه خواست عملی برود و چندان سپاس دل و بدان کنین نیست نیاز نه بهر سخن برای خدا راز نهایی |
|---|---|---|



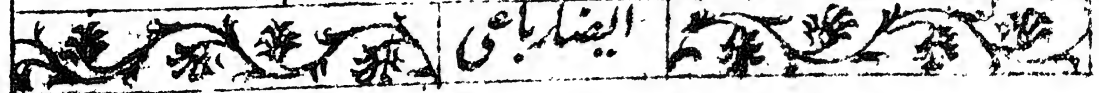
| | | |
|---|---|---|
| فضا داغ طوع ترا شد سحر ولم نیزند همچو آتش زبانه بردی و در پیش علی زکانت کسانت یکانه دو گانه سه گانه که تار و زخواهی نیوشید و نوشید که آخر درافت و یک خستگانه چو اندر و ثاق آمدی نهشته دلا چندان این حالت ابلهانه که کیا به عیش خوشم حال برون جسته آخر چو یوز از میان کلاه سرخسته کتاب نهافت بران جمله دادی تو را شبانه برین دست کانون من آمد که دارم از ان منت بگیرانه | که باشد زبردست ایشان مانده یکه قصه بشنو که از غصه آن که باد اشق آسمان آستانه سر آمد زدم یک گز گشته بلان چو اطفال را وقت خفتن نسان ولم لظرب موج میزند چو دانه خود اندر سر صید شد و ام دانه که احوال گیت نواسته ندارد چو در ویش خشک ملاقاتشانه ز بس شیر مردی ورو باه بلنه که آن بس حقیر است وین بستان یکه خدمت بود و دیگر امانت دوسه روز شد صیبت چندین سخن نیست در شد حاش صد | ایا پاسبان از ان خط برتر شانه قدیر کلک ترا شد نشانه در انشب که از خانه مجدد میم همی تا ختم سپیده تازیانه همه راه میگردی افسون گو شتم سماع معنی شراب معانه طمع پر زبان بین کفایت نوبه فرد رنجی خورده صوفیانه مری ز میا و سبلت افکنده باد صبر و تحمل و استماع ترانه ولم در غم نه منته گشت وانه که همراه شد با تو از بند و خانه که فدای امانت بکمی نیست شتم منه بعد ازین پاس به ستانه |
|---|---|---|

که بازده ای زشت می گویم که لعنت بران بدعاش زمانه

از ربا عیانت

| |
|---|
| ما گل گفتم ابرو می گردید مانم زده نیست هر جا میگرد گل گفت که دست بختی بخت بر عمر من عهد شامی گردید |
|---|

ایضا رباعی



هر بلای کز آسمان آید اگر چه بود گریه قضا باشد
ابر زین نرسیده میگوید خایه الوری کجا باشد
ایضاً بلای

آفرین روان فردوست آن هلاکون نهاد و زخم
او که دستا وجود و شاگرد او خداوند بود ماست

ایضاً رباعی
ما را بعل جستم شفاعت باشد تو شیم گزیر ز شایان
خواهیم بسوزند بدو رخ اگر خط رویم ولی جواز نباشد

ایضاً رباعی
گل کجیو سباز جلوه سازد در عین نخست بهار کینه
چون دیده بیدار جبار کینه از شرم خست سخن آغاز کند

ایضاً رباعی
باده گل گفت که عشق چو روی آورد من صبر چاک بکمر کنم
دل گفت مرا که بر تو باید و عشق صبر اگر من جماعتی

بسم الله الرحمن الرحیم
فصل قاضی
نور است آنچه که بدست از آن آمد نو شتم فقط

بسم الله الرحمن الرحیم
بگردون تیره ایست اوان شد از دریا جوی خیزد و می رود و گوهر زار

خسروان ممالک و حلوای و شهر یاران بلا و منطومات و غرور و سیان گلشن سخن و نظام میان سلطنت
و کاو فطن و سنایان طو شیرین بانی و و هنویان اسرار و معانی و حافظان کتاب مودت سرای حقیقت
و سعدیان شیراز و کلام سعادت باطل لقی و خاقانیان ملک نازک خیالی و والنویان فلک خوش متعالی احوال
قصصات آل حسان و چمنان تخریر کرده اند که خاتم شعری این کتاب و از غلیغای انتخاب لاجواب معنی فصاحت و
براعت اناتاب کوکب برج بلاغت طرازی حکیم مرزا حبیب شیرازی بسن که بر او و صده هفت از بهجت مقدس
نبوی و شهر شیراز که مرکز ارباب علم و کمال می باشد متولد گردید و در صحبت و لایه مظهرش که مرزا ابوالحسن نام داشت
افا و و شکو بر داشت مرزا ابوالحسن که شیراز و شعر و سخن بسیار و دست بود و کاشش تخلص نمود و اولا قاضی را و آقا
متموجه فرمود چنانچه حکیم بهر هفت سالگی پائی یکم و تمجید این فن شد و قاضی قاضی را و آقا
در مشهد مقدس بعد از کمالی بهر روز و موم و محصلین جمیع فنون علوم در پیش گرفته و اخل شده و از آن
می گفتن ابیات پر دشت و از اشعارش شعری در ارضان قدس را نه اخست و علم سخن آید

و لهذا سخن خندانانی برافروشت و تخم معانی جدید که در علوم عروض از مدتی بدید بوجود نیانده بود بر کاشت و گلشن کلام
 فرود سیلاب از طرز خاص خود بیدار است و گلستان سخن سحر را بعد بلاغت تازه و ملاحظت بی اندازه از ایجاد نو
 خویش پیراست در علم موسیقی نیز مهارتی خوب پیدا کرده بود و کلام شعرا را بلاغت مبرعت می سرود و گوی
 سبقت از همه شاعران عجم را بود تا بحدت رفیع الدرجت شانزاده بلند اراده شجاع اسطنت حسن عاقل
 بهادر والی خراسان که اندران آوان قدر دان کملای الملوک مان و فضلالی اکنا ف جهان بود رسید شانزاده
 موصوف اشعارش بسیار پسندید و در سلک ندمای خویش منسلک گردانید روزی از روزها شانزاده هجده ششم
 بحیثیت حاکم خراسان بمحصول ملازمت شاهنشاه ایران بسبت بلده طهران که اندرین دوران دار الخلافت
 و پایی تخت سلطین باغروشان آل قاجاریه می باشد تشریف برد حکیم قآنی نیز هم کایش رفت و بوسیله حبلیله
 شانزاده عالیجاه شرف از ملازمت علی حضرت فتح علی شاه بادشاه گشت و مورد الطاف خسروانی گردیده لقب
 بخطاب مجتهد الشطر شد و بعد انتقال پادشاه دهمت پناه بمحضر شهرامست معمر الدی ایران زمین علی حضرت
 محمد شاه خلد مکین سرفراز شده لقب حسان عجم یافت و حسب الحکم شاهی در مستقر سلطنت طهران سکونت
 ساخت با وزیر با توقیرش که نام نامیش حاجی مرزا آقاسی بود در سوخت کامل بهم رسانید و مرجع اکابر و اعظم
 شهر گردید و بحدت شانزادگان الاتبار قاجاریه با عزاز تمام و شفقت بالا کلام اوقات سلطنت بركات خود را بنحو
 که در انید خصوصاً اعتضاد اسطنت شانزاده علی قلی مرزا نواز شهای بسیار بحکیم می فرمود و نزدیک سلطنت
 او را می ستود و خلاصه کلام بعد از تحال علی حضرت محمد شاه غازی مبارگاه فلک پایگاه حضرت سکندر سلطنت
 سلیمان منزلت خلیو جهان ناصر ملت اسلامیان طهران مملکت ایران شهر یار زمان سلطان ناصر الدین شاه
 بادشاه ادام السد سلطنت ممتاز گشت مورد نوازش بسیار و موقع تحسین بشمار سلطانی گردید و بدو در ملک السلطان
 رسید و تا دم زندگی در ظل عنایات خسروانی بسر کرده بسال یک هزار و دوهصد و هشتاد و نه هجرت نبوی شفقار شد
 و بی بدیها ثنائی مشهور با فاق است خالق عالم و مصور نبی آدم بر روحش رحمت فرماید تو صیغ
 اشعارش از زبان ما تم کتاب الهادیر و استحقا شاعری عجیب تاظمی غریب گذشته است از باب سخن فرماید
 که جناب مرزا حبیب قآنی در سخن دانی طرز نو و ایجاد خاص نهاده و دانشمندی مانند وی کمتر در عروض بوجود آمده
 و باو طبع خوش و روشی دلکش تغزل مدیحه و تشبیه بکف و در علوم نجوم و موسیقی استیلا کامل بود و هر گونه شعر را
 بنحوی می سرود و الحق شاعر لا جواب بر رفت حالا بجه قآنی شاعری در سخن نمی باشد اگر او را خاتم سخن

عجم گویند رواست و هر آنچه در وصفش بفرمایند بجاست
تاریخ رحلت قاتلانی از مصنف

ملک بلاغ و الشان نشسته کند
از شیعۀ خاص علی بنده همین شاعر
خواص کن مرتبت و نظم کیتایان
اشعار او افضل بود گفتار او اجماع بود
و نام قاتلانی بود از انوری را در نشان
نماز لقا آمد مصباح جامع آمده
آن پیشوا می مقبلان این سخن خوش
حیف این فصیح گفته اند و کرده این جهان
کشته از ان هم آسمان مفرده دل شادمان

آمد بسلاطین طمان یک عشیرین با
تو حیدر گوی که کایان است خلاق جهان
خوشید بر ج ملکوت عتقا قاف منزلت
باشند فصیح فصیحین خاتم کل نظامان
هم رزم خاقانی بود و در دوشی ثانی بود
گرد بر بر و سخن چو کی که نشان آسمان
به فیحان مان خاتم چشاه و سلطان
آن از وارذ و من این محرم کل شاعر

چو چشم از این خیره خور و زنگیان شیر
باشک دیده و امنی رنگ طبع عذرا
بدل گلشن پتن زنده گریه گریه گریه خدا
زده بس و ماسفته زمسته خیره بر خال
و یاد دتیره چه بیزن نهفته چه در روشن
ز بس باران آن لاله طرف گلشن و صحرا
مذار گل خراشیده خطای بجان تاباشیده
وز و رشک گشتان سن اندالاجرا
در سیمش مرغ جانچه و بهمش نه بر دارد
در سنبلی گشتا اکسون زار راحت با

از یک سال و دو صد و هشتاد و نه روز از سال هجرت بود کوشه ساهی ملک جهان

از قصاید قاتلانی
قصیده منقبت

بگو درون تیره آب بامداد بر شد از دیا
شده گفتی بهر تیره بهر شعلت سوا
تنش با قیر لوده و دلش از شیر آموده
چو در بر طرب ندان شور نشا صبا
شده غور رشید نور افشان قیام و جمعا
و یاد روشن گهر بشد و کام انور با
ز فیض و دمیده گل شمیده طره سبزه
ز بس لاس با شیده باغ از زار و ضیا
فکنده بهر سبزه سبزه بر باد و نرسایه
چو از این دانه غرور و یا چون کشته او

بگو هر خیز و گریه و زو گوهر نیر و گوهر زار
شبه گویان این شب سستی گرفته چون غم
برون پر پر زنده شود و رون کو لولال
چو در و در بر هوا رفته چو گوهر سست
چو شاه معطر زندان ماه عرج در فلما
لب غنچه رخ لاله بردن آورده به خال
کشیده از طرب بیل شبانه مرغ گل
ز و اطراف خاستان شده یک بهارستان
چو ز غرق پیرایه چو رنگین بدی عنا
چو در بر از گردن کوه پیر و بر تن باون

بگو درون تیره آب بامداد بر شد از دیا
شده گفتی بهر تیره بهر شعلت سوا
تنش با قیر لوده و دلش از شیر آموده
چو در بر طرب ندان شور نشا صبا
شده غور رشید نور افشان قیام و جمعا
و یاد روشن گهر بشد و کام انور با
ز فیض و دمیده گل شمیده طره سبزه
ز بس لاس با شیده باغ از زار و ضیا
فکنده بهر سبزه سبزه بر باد و نرسایه
چو از این دانه غرور و یا چون کشته او

چشمه جوشن از دماند از دس لاله
 بزرگ جره علمان سینه طره حورا
 بس گلهای گوناگون چمن از گلستان
 همه چون لوحش پیاپی هم چون سیمیا
 گل از بادوزن زبان گل شکفتن
 در من چمن دایه ایس چمن سینه
 تو گوئی ابل یک شور بر بند یا بر بند
 که طوطی از پرشاه دین چمن گنبد خضر
 و با هم شامش سرش چمن حرم آسم
 قیسیم و نیکو سینه سینه و طه طه
 بخش کفر و زنده لبش توتی از زنده
 جناش تلبه دم رو افش کینه
 ستاره کوی شیشه لال عید و کار
 بشیر و مهر و میاش نهان چون در
 خرد طفل بستانش قشع شبش
 فروغ دیده حیدر در سینه زهرا
 وجودش با قطعا تو ام ز جوشن سوزم
 چو پای بسته در شش سینه و با فیها
 لبان بکون بخش خطا گفتم جهان
 زرد یک نوال و حبابی لور خطا
 و قدرش عشق و حصار صفتش ناله ناری
 ملکات و مدارج ملکات صد را و لجا
 کوکب شش طالعش ملکات و خورش

چنان از دل کشد ناله که سکه زلفت
 چمن از مرو سینه جمال خلع و شمر
 تو گوئی خورش تقاطع لون کشته در
 ز لب لاله ریس برین گلین چمن شکمین
 بلبه بود گفت از زبان کسا و عید
 چو در ارمون در بستان صفا گلین
 چنان در خشکسال از بامون بهرا
 هر بریشه اسکان ننگه بجه ایمان
 زمین از خم اوسا کن سپهر از غم او پویا
 سحاب از انزال ریا حشر شرع و لاله
 انسان جانج در زنده زمین طوطی و کون
 بهشت از خلق او کوه و جود از جود
 ز نعل سیم کیش عبا توده غیر
 زمین آثاری از خورش ملکات و طه
 بهر چه خشنانش ملک حیران سازد
 ابد از ششش آنی ملک و مجلس خوا
 صدوش با قدم سیم حیاتش با بخت
 زمین کویست و شش ملک و طه
 اگر کرم کوهان نمیشد ز بسیار شود
 زمان اصل از زیو جهان از این نمهر
 بباغ شوکتش خارجی یا صحت الما
 رضا و صفا حق صفا و قضا حق
 بر خط و نشانش صفا بقا طالع

کون از فیض لبستان میگویند
 در این لاله و عطر از تبت و ریخا
 ز رخسار رخسار گلستان فیر
 ز روی آن رنگ این ملکش درین جا
 ز غزاله و سوسن و نور و ناسترون
 ز کیس و نعل از کینه و کس شمسلا
 چمن از غرور و دین چنان از انجوت طین
 ولی از دینان غلغله عالی اعلی
 نهان باغ علی بن عباس غر غر دین
 خرد و جود و والد روان از مهر او شیدا
 ز جودش قطره قلزم زرش ز لوی
 بخت شمش کوی از این گنبد مینا
 قمر که ز رخسارش شکفته ز گنبدش
 اصل و پینه زرش نادر دم زدن یا را
 نظام عالم اکبر قوام شرع و غیره
 بخوان همش نانی فوزان بخت
 قضا و سیر است و شش و شش
 دو تا چون آسمان شش و شش
 ملک است جمال او ملک محکمال
 ز باره از زبان و جهان از جهان
 اصل و جود و بر اصل و قهر و مصنع
 دلش از ناسوا حق گزیده و غلت
 رخسار سیه بهیشتش سرایه

[illegible]

ملک و دل سوش فکر قبله بشود
 بام او شود جبار ز دیوان قضا
 رسد قدس می شده بهضم نفس کشیده
 وزان پس برآورد نه جی طمعه را
 زده و خشت لآخر که لا حید الا الله
 چنان با حق شد محو ایستاده است
 رموز علم اور بسیر بود نه تدریس
 سخن فرکر برانست بهار عرفان
 بل از لطف حق تا بطریق شرح است
 چون فی المصلین محرم بنام او آید
 مسالک تویی بهر محاکات تویی
 چو در گنج حرم حاکمان حکم تو دریا
 تو جسم شمع ایستاد و عقل پاک
 تو رویا و انقائین از نبات صحرای
 زار از تو سر زدن من این از تو ساش
 زار او چو کان باغ و دهانه گل آید
 اگر لطف تو آید او زگر و حلق را بهر
 نمای نوشای بهرین که از یک نام خرم
 سخن تو هم است او هم سخن تو هم
 بهر آنکه میدانی تویی بهر تویی
 گرش هر خفاک اعدا من سماک
 نرسد بدلا گوید شمع زیبا گرم زیبا
 چو لاله زار تخرم چو گل باخرم تو ام

[illegible]

الضما

| | | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|-------------------------------------|
| سپم غلبه می وزد مگر ز جو سیار با | که لوی شکستید به یو ای نغزار با | فر از خاک خشتها دمیده بر شستها |
| چهره گفتها به شستها نه صد نزار با | بچنگ بسته چنگها با شسته رنگها | چکاو و کلنگها تدر و با نزار با |
| ز نای خوشی فاخته و وصله صفت | ترا تا نواخته جو زیر ویم تار با | ز خاک رسته لالهها جو لبیدین پیال با |
| بیرگانه لالهها چو در شفق ستار با | فلکند اند به همه کشیده اند زمره | بشخ سر و بن همه چه یکها چو سیار با |
| نسیم و ضلعه ارم جبهه بغر و مبدم | دلبسته به پیش هم قطره نزار با | سوارها بنفشه با شقیقها شگوفها |
| شماها بجهت با اراکها عرار با | زهر کرانه ستها پیا لالهها بدستها | در نغمه می پرستها نشانده می خوار با |
| زیر زشش شهابها بر آسمانها | چو جوئی لقره آهواران آکشار با | فرار سر و بوستان شسته اند توین |
| چو عقربان نغز خوان بزم وین نزار با | فلکند اند غلغله و صد نزار یکله | بشخ گل بے گل زرنج انتظار با |
| در ختها بار و چو اختران بار بر | بے زینت بکدر کشیده صفتار با | مجاکش شما نشان سحابها رطل نشان |
| اصول شان عقا لشان و نشانها | درین بهار نشین کشته خاک عنبر | ز من لبوده عقل و دین نگار با |
| رفیق جو شفیق جو عقیق لب تقیق و | رفیق دل توین موچه نوونشک تار با | بطره کرده تعبیه نزار طبله خالیه |
| بنمونه سبته عاریه برنده ذوالفقار با | مهر و بهفت سال و سودا وید خال | شکفته از جمال و بهشتها سوار با |
| دو کوزه شهد و لبش و چهره ماه شیش | نهفته زلف چو نشین بتارها تار با | سهیل حسن لود و چشم من سپهر با |
| مدام مست مهر و نبید با عمار با | چه گویند که دوش چو بنار و غمزه بر | بچه که اندر دین بطر می گسار با |
| کعبه بلبل می سرخ می که از و چکد بے | آهی ز بند بندوی برون همه تار با | دوند و در داغ و سر حنجره رطل حنجره |
| چنانکه بر جبهه زهر بخشک ریشه خار با | مالعشوه گفت بهی حرا ایچ میل | بگفتش بیا و کی نخبش به بیار با |
| خوش است کامشب می خرم خرم بیا و | که گشته دولت عجم قوی چو کوهسار با | ز سعی صد نامور مهین امیر دادگر |
| کز و کشوده باب و ز حصن انحصار با | بجا طایلی شقی شسته عاقله تقه | که مومنان متقم کنند افتخار با |
| امیر فخره امین شته بسیار سهیل شته | که سر ز آفرین شته لعلش سو به بار با | یگانه صفت محترم مهین امیر خشم |
| اتا بک شته عجم امین شته بار با | امیر مملکت کشا امین ملک نشا | معین دین مصطفی ضحی بن و خود با |
| قوام احتشاحها عماد احتساحها | مدار انتظارها عیارا اعتساحها | کمال قصورها مسد و ثغور با |
| مهمل امورها منظم دیدار با | کشنده ز شرم بارها کن اسیر با | خرانه فقیرها نظام خشم کار با |

بهر لبه بهر مکان بهر زمین بهر زمان
فریبها غمها صفها کبارها
سجاعت محیط دل که بر خط سیل
گرفت مملکت تنه می شکست از عیار
فقای جان که سالن خیزد و خیزد
که بهوش مردم جهان بود آید و در
به نعت خط و پیا در بهر راه
وزیر امیر با خمر و زار مستان
هم از کمال بخودی بفر و غفلت
گرفتند در گاه تو را به روزگار
خلیل الوفاق مثل اگدا شده
باب عدالت شد به این عیار
کشیده کرد ملکاتین معنی کار نیست
چه از گلولی برین شورش نشان بخار
شوند مورد بار و تمام بارست و
که افکنند در ابل کین بار و بارها
بنظم ملک و دین در بسکه ستار و
میان لاله و سحر چهار بافسار
بجای آست شعور اگر زنده جمهره
نتی ز رنگ بو جهان جوشت

کنند روح او بجان بطر حق گذار
بعد از ولت اهل کنت و انبساط
منیر شان آب گل فخر باه و قار
معین این شمشیر بهر کین
حیات سحر و غفلت نشان از عیار
زهی ملکاتین که جهان آستین
نشان همه در دست جبار
و در میان بهر کینه که گشت و
زورست اما تیره نشان از عیار
چه بایه نعمت و چه بکینه که گشت
سای بهر دو ساحتی چه تنها پادشاه
پایانی تخت پادشاه و آفتاب
ز تو پادشاهی بین بسجده جبار
سیاه و شکم کنند سرخ چهره بسم
که بهر کینه که گشت و بار بار
نه داد و نداد و دین دیو پند و زمین
گرگ و میش که چه بود با زنا را
جای بهر و کین پنهان ماند از تو جاودان
در کینه که گشت و بار بار
بهر دل از خیال تو شگفته نو بهار

خطیها او بهار سیها لسیها
همه در قفا طهار شوق شیر خوار
بمک نشد آگاهی بسی فرموده فرس
که نکر و درین شمشیر کین کبار
بگاه فتنش اسفهان بلیدین آسمان
رسیده ازین تو بهر تنه یسار
کبیر بادیر با خیر با بصیر با
زلفه بهان یک سنگ و عیار
چنان از قدرت تو گرفت پاره کار تو
که ساحتی بهر زمین لاش نشان مزار
بشمه سکت تیره لغاف بسته
که صفت کنند و مایه و پاره آوار
همه کوی صفت شکم که خبر فتنه از دست
چه چهره قاصد عدم چه تو فیل مار
ندیدم از در انجمن آن شمشیر ازین
فتد خمار ظلم و کین مغرور و انحار
اگر مشت از زمین بکست زمین
ز شمشیر در جهان خسته با کار
بهر دل از خیال تو شگفته نو بهار

ایضا

فر و بکر گیتی را باغ و لاله و کوه
جو اصل این شایخ خشم و درین جوی

هم آبر و دم باد و آفتاب و غوغا
و ابر و آفتاب و لاله و شاه سپهر

شماره شش از زمین و آسمان و زمین
بهره اسود زمین از زمین و زمین

عقیق و گرانمایه و سید و زهراماند
اگر روشد اگر از رنگ اگرانی اگر از
بصرین و کیمیا و زهر و دیای جو
سفر و از خوشی و از دوا و اسوار و جلیقه
برش و سوارش و با قشطن و جلیقه
بجسم که بود و ناز و نوحه و خط
قشطن و کیمیا و کیمیا و کیمیا و کیمیا
بیر از خویش و از آب و پیر از شکر
در عشقش و در کیمیا و در کیمیا
بطوع و طبع جان و ناز و نوحه
کیمیا و کیمیا و کیمیا و کیمیا
عطا بخش و صبارش و ساق و ساق
شهندش و کیمیا و کیمیا و کیمیا
کیمیا و کیمیا و کیمیا و کیمیا
برای کیمیا و طبع و ناز و نوحه
عصا و نوحه و کیمیا و کیمیا
کیمیا و کیمیا و کیمیا و کیمیا
قضا و کیمیا و کیمیا و کیمیا
کیمیا و کیمیا و کیمیا و کیمیا
کیمیا و کیمیا و کیمیا و کیمیا
کیمیا و کیمیا و کیمیا و کیمیا
کیمیا و کیمیا و کیمیا و کیمیا
کیمیا و کیمیا و کیمیا و کیمیا

شتاق و شغلیه و بوستان و بوستان
 کمنون که سبیل شمشاد و باغ و بوستان
 بزم گام و بزم گام و بزم گام و بزم گام
 سمن و سمن و سمن و سمن و سمن و سمن
 تاش و تاش و تاش و تاش و تاش و تاش
 چو سیمین و سمن و سمن و سمن و سمن و سمن
 بنو تو سمن و سمن و سمن و سمن و سمن و سمن
 مرا هست از غم و اندیشه و فکر و خیال و
 بری گفته و گفته و گفته و گفته و گفته و گفته
 طراز تاج و تخت و دولت ناصر الدین
 ملک طبع ملک و ملک و ملک و ملک و ملک و ملک
 قوی عالی و قوی عالی و قوی عالی و قوی عالی و قوی عالی
 قبضا تابع قدر طایع ملک و ملک و ملک و ملک و ملک و ملک
 ز فیض فضل و فضل و فضل و فضل و فضل و فضل
 خرد مفتون هنر مکنون شغف مضمون و مضمون و مضمون
 حسام فر و فال و نخب و اقبال تلوزیه
 نحو کوس و نخب و نخب و نخب و نخب و نخب
 خراشند سنگ و سنگ و سنگ و سنگ و سنگ و سنگ
 بترتیک و پیر سندان نفس و نفس و نفس و نفس و نفس و نفس
 تو چون نرینگ و نرینگ و نرینگ و نرینگ و نرینگ و نرینگ
 شمع آتش و زمین و زمین و زمین و زمین و زمین و زمین
 دم و اندام و پال و باز و زمین و زمین و زمین و زمین و زمین و زمین
 کفش بر و خوشن و خوشن و خوشن و خوشن و خوشن و خوشن

از صغیر و بزرگی از دوی محمود و ما و با هم و حیران
چمن نازمین و من شکیباز من آفرینان
بو نزه بانی شگول و شمع و شنبلیله
پری طبع پر زاده و پر چه و پر یک پیکر
ببالا کشن بسیا خوش نمود کشن شمع
میه و شن شنبلیله گل سوز می آرم
دو هارت و دو مار و ت و دو گل و دو مارش
بقا مشکل و پیاد گل بود دل برون سر
ولیکن باناز و شادام که سال و ماه و روز و شب
که جوید نام را نه کام و پاشه سیم و نجشده
عد و بند و طغری من و هر جو و هر چیز
جهان می جو با لکیر جهاندار جهان دار
خفا این خوان و فانی معال که جو با لکیر
الش صا کشش کافی و متش و شادان نمود
ز بهای برین و نام و چشم و جسم و بنوا
سپر آهن و قضا و قبضه و من و صقل طاهر
در سهم تریغ و کر و کر و گویا ل گوان گردد
بسهم شنبلیله ابرش بنگ ارم و بل اشر
و این پی چنگ و زور و فتنه و غوغا
کلفت تیغ و بیر خفتان بتن و غوغا
سرن و سم و سنان سینه کف میان او
ترلع و زورق و بلط و سکو و عیشه و لنگر
بیک هنگ و جنگ و غم و حبش و کدگر

واجب آن طواف بسا لسیه مار
کش بنده اند یار خدایان هذکار
بازوی عدان ست کرم بیکر شکوه
برگردا و ز صخره و صفا کش حصار
با نخت فرمیش سمنه لاغوان سیمین
خرمش چ سیمه پاشانان بهر دیار
آز اهناد و رکف حید که با بکیر
آن طرفه زلاله با این طرفه لاله زار
در نگاری که باد کشد ابر در کتف
ماند بجا هلو که منساید بگو بسیار
و پیش روی او چو عدو بر کشد غلوه
کت آب می چکد همی از شمع آبدار
از باد لعل خنک یک فتح را میسر در زیر ابرایت شده چپ سرخ را مدار

لازم درین سجد و برود نه هزار بار
آن قدر که موت این زرم صفا
پهلوی امن جان خرد میکل وقار
آسجا که تیغ او اجل خنده قافه
بارح لاغرش همه فرجهان نزار
مانا جوهر ملک الموت در ازل
این را نهاد در بر خسر که بین بدار
گر شیر زنده اند ز قفای گور
شده را نظاره کنی بر خنک ای هوار
و چشم اشکبار عدو عکس بنظره اش
ماند سینه بر عدا که ناله نبوسار
مناجیه استن شان شود از ابر پریم
از باد لعل خنک یک فتح را میسر در زیر ابرایت شده چپ سرخ را مدار

آن ز خدای عالم دین از خدایگان
این مشعر مشاعر آن کعبه فخار
نواح الملوک شاه فریدون که خرم او
و اسجا که رح او اول و گریه زار زار
راش چو نور مهر فرزات بهر زمین
یزدان دو تیغ ساخت جهان شود
آن کیت هو کش شد و این یک کش
شده رای که بین سپس خشم نیکار
تیغ برانش از یک بر یک از زرم
ماند سرب و ناز که روید ز جو بیار
قا آینا عجبی اگر تیر زبان شوی
تا صحن گاستان شود از باد پرنگار

ایضا

گفتم بیا که فصل بهار آمد ای نگار
گفتار گلستان رخ من بهر بار
گفتم جوهر و کی بکنارم قدم نه
گفت آن زمان که گشت قد چنگا داد
گفتم زیر سایه کیسوس تو حصیبت
گفت لب لبور و ان عاشق سبت
گفتم که اختیار کنم جز تو دلبر س
گفت آن پری که با من کنم قرار
گفتم آید و از تو بهر تو شوقم

گفتار و وصل نگارین به از بهار
گفتم که لاله اغ بل دار و چه رو
گفت آن زمان که از دیده جو بیار
گفتم از نقش و منت نصیب نیست
گفت اگر کس کوئی خوشیند سایه دار
گفتم که زلف کان تو بر چه حصیبت
گفتا که ناشق کند کس با خفت
گفتم غزال چشم تو هست از چه شیر
گفتا که خوش کردن شیر زبان رخسار

گفتم که بار یافت هزاران بگشت
گفتار روی من دل ایست و اعدا
گفتم حصار که گشت دست گروا
گفتار میچکس کند عیش و یار
گفتم که بقدر تو زلف تو عاشق است
گفتار ورم طالع زاهل نگار
گفتم از آن تیرس که آهن دلی کنم
گفتار بسکه شیر دانه کند شکار
گفتم سب جان بهم انتظار تو

| | | |
|-------------------------------------|--------------------------------------|---|
| گفت آن قدر که بر کید ز... | گفتم بخش کام و دلم از کنار و... | گفتا بجان خواجه کریم کام چون... |
| گفتم که در عالم دانش و ز... | گفتا اگر چنین است این بوی ک... | گفتم که صدر اعظم خواند و... |
| گفتم بنای صل بدوست و نفع... | گفتم که راه ملت از گوشت مستقیم... | گفتا که لیست دولت از گوشت استوار... |
| گفتا که دست اوست سواد ز... | گفتا که هیچ در آورده نظیر و... | گفتم که طبع اوست محیط در نوال... |
| گفتم تنه حضرت اوست تنگ... | گفتا که تنگ دل ز دوستش بود بجا... | گفتا که یار فریده چنان بنده کرد... |
| گفتا که مال دولت از وجود ش... | گفتم که یاد گذارش جز نام نیک نیست... | گفتم که یار نیک می به حیست یاد... |
| گفتم که بر سیارش گردون جو... | گفتا که محیط هست و هست بیک... | گفتم که بگاه بود و عجل است و بی سکون... |
| گفتا شتم ز عدل سمینش بود نزار... | گفتم که قرار هر چه تو بینی است و... | گفتا که از چیز نزار در دست او قرار... |
| گفتم که هست دولت او بار و ملک... | گفتا که فرو شوکت از و دار افتخا... | گفتم که شتهار وی از مال و دولت... |
| گفتا که موج بحر بر نوست از شمار... | گفتم که توان سطوت از زینهار حبت... | گفتا که هیچکس ندید مرگ ز زینهار... |
| گفتم چه وقت پادشاهش شود ملت... | گفتا که از مینش کیهان و لیا... | گفتم که ز ملک نزارش بود سنین... |
| گفتا بود ز عدلش مست به شیار... | گفتم که هست فکرت اوتار و عقل بود... | گفتا که اعتماد بود و بود را بست... |
| گفتم حصار آمدن و عالم وجود است... | گفتا که افتخار بود برگ را ببار... | گفتم که موج بحر نقش از شمار... |
| گفتا که نزد خواجه بس واری اعتبار... | گفتم عیار گرد و جزش نه عقل... | گفتا که عقل گیر داز حرم او عیار... |
| گفتم که نوبارم کار اشنا کنم... | گفتا که آن خاک جوشش و غیا... | گفتم بود ز مهرش به پیش از مست... |
| | گفتم سوار کان آتیه شرح بیا... | گفتا که عاقل گیر داز حرم او عیار... |
| | گفتا که بلا که بر نوست از انحصار... | گفتم که اعتبار مرا نیست نزد کس... |
| | گفتم بعید پادم تشریف داد و ز... | گفتا که بعد از سال از و ن هز بار... |
| | گفتا که ارشاد نیاری دست عا... | گفتم که عمر و دولت او باد مستقام... |
| | گفتا که بگاه و شوکت او باد پایدار... | |

| | | |
|----------------------------|------|-------------------------|
| شاهی که بر سر تلوکان افسرش | ایضا | کیهان بر چهره نقش ز قدش |
| تشریف بکریست ز واد و درش | | |

واجب آن طواف بسا لیس عاری
کش بنده اند بار خدایان و نگار
بازوی عدل دست کرم یک شکوه
برگرداورد صحنه و صفا کشد حصار
با نجات فرخنده سمنه لاغر آن سیمین
خز مشق سیر باد شتابان بهر دیار
آزاد نهاد در کف حید که نام بگیر
آن طرفه ز لاله بار این طرفه لاله زار
در مکاری که باو کشد ابر در کتف
ماند بماه لو که منساید بکو مہسار
و پیش روی او چو عدو بر کشد غلوی
گفت آب می چکد ہی ارشاد آبدار
از باد لعل خنگ ملک فتنه را مسیر

لازم درین سجد و بروی هزار بار
آن فرد کمر و تن این زرم صفا
پهلوی امن جان خود بیکل وقار
آسجا که تیغ او اجل و خنده قافه
بارح لاغزش همه فرو جان نزار
مانا جوهر ملک الموت در ازل
این را نهاد در بر خسرو که بین بدار
گر شیر زنده اند ز قفای گور
شده با نظاره کن بر خنک ای هوار
و چشم شکند عدو و نفس تنه و شش
ماند سب بر عدو که ناله بنو سار
مناجیه استان شود از ابر پرچم

آن از خدای عالم و این از خدیگان
این مشعر شاعر آن کعبه نثار
تاج الملوک شاه فریدون که خرم او
و اسجا که رح او اول و گریه زار زار
راش حو نور هم فروزان بهر زمین
یزدان دو تیغ ساخت جهان سوز و آفتاب
آن یکت بود کشت شد و این یکت خسود
شده رایکے بین سپس خصم با بکار
تیغ بر تاشن از بر یکان بر وز زم
ماند لب و ناز که روید از جو بیار
قا آینا عجب اگر تیر زبان بشوی
تا صحن گلستان شود از باد و رنگار

از باد لعل خنگ ملک فتنه را مسیر در زیر ابرایت شده تیغ سرخ را نثار

ایضا

گفتم بیا که فصل بهار آید ای نگار
گفتار گلستان رخ من بهر بار بار
گفتم چو بروی بکنارم قدم نه
گفت آن زمان که گشت قد چنگال آید
گفتم زیر سایه کیسوخ تو حصینیت
گفت که لب و روان عاشق ستار
گفتم که اختیار از من جز تو دلبر
گفت آن بری نمی گزیند که منم و تو
گفتم که در این زمان که تو را شوق

گفتار برو که وصل نگارین باز بهار
گفتم که لاله داغ بل دارد از چرخ رو
گفت آن زمان که رخ از دیده جو بار
گفتم در نقش و نیت نصیب نیست
گفت ای کس کوئی خوشیند سایه دار
گفتم که زلف کان تو بر چه چسبند
گفتا که عاشق نکند کس با اختیار
گفتم غزال چشم تو هست از چرخ شریک
گفتا که شوقش کردن شیرینان رخسار

گفتم که باریافت هزاران بگشاید
گفتار روی من لاله است اعدا
گفتم حصار که گشت دست گردا
گفتار می چکس کند عیش با دیار
گفتم که بفرقت تو زلف تو عاشق است
گفتار بروم طالع زایل نگار
گفتم از آن تیرس که آهن دی کنم
گفتار بسکه شیر دل از کند شکار
گفتم سب جان بلیم انتظار تو

گفت آن قدر واک بر کید ز غنا
گفتم مگر نه مباح خواجہ ام
گفتا کہ بدر عالم دانش وز کار
گفتم بنای صل بدوست نفع
گفتا کہ دست دوست نهاد ز غنا
گفتم تنی حضرت اوست تنگل
گفتا یافزیدہ چنان بندہ کردگار
گفتم بسیط ملک اوست بیکران
گفتا بگاہ علم محول است بر دبار
گفتم کہ افتخاری از فرو شوکت
گفتا کہ مال دولت از جوید شمتا
گفتم کہ بر بسیارش گردون چون دین
گفتا شتم ز عمل سیمینش بود نزار
گفتم کہ هست دولت او بار و ملک گ
گفتا کہ موج بحر بر نشت از شمار
گفتم چو وقت پایہ خصم شود بلند
گفتا بود ز عدش مست ہوشیار
گفتم حصار من و عالم وجود است
گفتا بنزد خواجہ بسے دار علی اعتبار
گفتم کونیا م کا ورا شنا کنم

گفتم بخش کام و دلم از کنا و سب
گفتا اگر چنین است این بون کنا
گفتم کہ راہ ملت از گوشت سقیم
گفتا جنود ظلم از گوشت تاروا
گفتم کہ هیچ در ادرا نظیر و مثل
گفتا کہ تنگل ز دو بستش بود بجا
گفتم کہ یاد گذارش جز نام نیک نیست
گفتا محیط ہمت اوست بیکنا
گفتم قرار ہر جہ توینے بہت اوست
گفتا کہ فرو شوکت از و دار افتخا
گفتم توان سطوت او زینہار جست
گفتا کہ از بینش کیماں دلیسا
گفتم کہ هست فکرت اوتار و عقل بود
گفتا کہ افتخار بود برگ را بیار
گفتم عیار گرد جز مشن ز عقل
گفتا کہ آن خاک جو دشو غیا
گفتم سوار کان اتر شوق یادہ کرد
گفتا بجز ملاکہ بر نشت زان حصا
گفتم بعید پاتم تشریف داور
گفتا ارشاد نیاری دست عابر
گفتا کہ جاہ و شوکت و باد پایدار

گفتا بجان خواجہ کریم کام جو کنا
گفتم کہ صدر اعظم خواند عشق پاش
گفتا کہ لیسٹ دولت از گوشت ستوا
گفتم کہ طبع اوست محیط در نوال
گفتا یافزیدہ ہنوز آفریدگار
گفتم کہ ز پروریدہ چنان خج آسمان
گفتا کہ نیکن محی بہ صیست یادگار
گفتم بگاہ بود عجل است وی سکون
گفتا از چیز ز نادر دست او قرار
گفتم کہ شتاروی از مال و دولت
گفتا کہ بچکسند بد مرگ زینہار
گفتم کہ ز ملک نزارش بود سیمین
گفتا کہ اعتماد بود پود را بستار
گفتم کہ موج بحر کشش شمار چہ صیست
گفتا کہ عقل گیر از حرم اوعیار
گفتم بود ز مهرش ہر ہوشیار مست
گفتا پیادگان ز لطفش کند منظور
گفتم کہ اعتبار نہ نیست نزد کس
گفتا بعید اسال از خون ہزار
گفتم کہ عید دولت و باد مستقام

| | | |
|---------------------------|---------------------------|--------------------------|
| شاهی کہ بر سر تہلاک افسرش | تشریف کہ بہت ز داور و برش | کیماں بر چہ در نقش ز قدش |
|---------------------------|---------------------------|--------------------------|

| | | |
|--|--|---|
| <p>خورشید و ماه خادم شمع و شمش شب چهره سیاه هلال موندنش توبه بود ملک سپاه مظفرش گردون مجله الیست بر اثبات معجزش اولشت صد هزار سلیمان مسخرش فان سیاه خور و غباری ز موکش با یک فلک شرافت میکاچاکرش طافیست قدر او که بود شمش بونی بهشت از چه ز خلق معطرش خشته ز سقف ایوان گردون عالمش نانی بخوان عوت چرخ مدورش گر به ولای او به ششم صلا رنند برین خلیل وارد مدگل ز آرزوش با انیمه گناه نیم نا امید از و</p> | <p>آفتاب و نخب شاطر میدان فرش صبح ازل طلیعه روی منورش موج بود فلک محیط عاتیش روحی بود مصور زینده پیکرش کردار همی سلیمان تسخیر و دود از کار ساز تیج ولایت مقررش با یکجهان سعادت جبرئیل غارش مهر نیز تاب از روی انورش گونی سپهر از چه ز حبیب جلالتش شام سیاه حجت موی مغبرش آن ز دوریشت هر مخلصش هر چار بوی جنت در دگر ساغش ور با هوای او شودم جای در جیم سو گند میدهم بخداوند قنبرش خواهم سیاه نامه خور اسپید از و</p> | <p>گردون هر که روی سر ز دفترش شام ابد جنبیه موی مجدهش سفره جبین براق و کادش قلعه بود مجسم فرخنده قالمش کیوان محله الیست اقطاع کشورش از کدو کار ملک سالت مضموش چرخ کبود جامه دخانی و مجرش بهر محیط آب از جوی جمش طوفیست حکم او که بود چرخ چنبرش صبح سفید آیت روی مبارکش مینجه ز فصل کیران رخسار خورش هر بهشت بلوغ رضوان به مجلسش انفرین کنم بخوری و علما و کوشش تا بر خط خطایم خط عطا کنند</p> |
|--|--|---|

ایضا

| | | |
|---|---|--|
| <p>سرمی را نظاره کن که مجسمه طعنه زند از تری بقطره باران تو شب صد ساله یاقوت خاک مطبق طعنه زند بر به تپک خنده بسندان مغز بستخوان چنان فدره که گوی بر بد نشا ز مگرگ بار و پیکان بسکه بهم در هوار نشسته سر ما</p> | <p>ساغری را کن در بیخ زمستان شعله آتش جدا گشته ز آتش شاخ بقم رسته است از گز تران آتش از افسردگی بکوره عدا دیو سپید است زیر رستم دستان رفته فلک از زمین نخشم که گوئی تا به هر با عدا با تن عریان</p> | <p>ساسته در این هوای سرد زمستان بچو سحر افسرده گشته آتش سوزان نخون بعروق آچنان فدره که گوی بسکه بر او آرد در نخت ابر ز بانان کوه پراز برف زیر ابر قوی دست تحمیه کرد و سنگ خاره بستخوان در هم بخور شمع آیدم که برین فصل</p> |
|---|---|--|

| | | |
|--|---|--|
| <p> یافته پیوند قطره قطره باران نملق خلیل آمد از میند پس از چه میکنند اکنون هزار عشق سلیمان دارو این در و بر آتش سرد است سوربتار یک شب نماند پنهان آتش سردی که گر بهامون تاب تعبیه کرده است کان اصل خندان مجلسکے خاص یار کے دوسہ ہدم چارہ ماہش غلام طلعت تابان عالم عالم پری ز حسن کی روش بابل بیل فسون حیلہ و مستان ہر نفس از ناز آتش متما بیل لیکن گویٰ نخوردہ صدیہ چو کان منہ سر خندہ در لباس نصوت گویم صد لعنت خدای شیطانی دو شہسوار من کہ از ترشح جات تا بمی آلودہ ام نگردد امان گاہ درو خیرہ خیرہ بینم و گویم محو تماثلہ و چون نقش بر ایوان گاہ بنبغت نذر بہر قسم دست دست گذارد بتار زلف پریشان گاہ بایا نامیر مجلس گوید خلعت منکر بنید و خرقہ خلعتان </p> | <p> گوئی زنجیر عدل او دوستی برہمہ سوزندہ آتش بہت گلستان دانی این بردار چه باشد چارہ آتش سردی بگری آتش سوزان آتش سردی کہ گر نبوشد خیل ناکش گوہر شود گیا ہشمن چان وہ چه خوش نامہ ابو نیرہ درین فصل نقل دے و عود و روت و نار خوش الحان فرید و سیدین مرغ و سیبہ موک دینا دنیا ملک روی ملک سان تافت یک شہر دل نظرہ جادو راست چو سر و سہی ز باد بہار ان او قح شیشہ رد و دست بلور ان سبہ بست اندرون سر گریبان گاہ چو و سوسا سیال شب و پر خاش جامہ سواس من نشوید عمان گاہ در لیم کہ گزمن کننے شرم کہ کہ تو با این کننے نیلے غفران اوز پے نرد مرغ خود واجب کاینمہ گزہر مار باشد بستان گاہی گوید کزین عبوس مجتہم کاین سر خرا کہ راہ دادہ بمستان گاہ کند رو یا سمان کاظمی </p> | <p> کامدہ آون ہی ز گنبد گردان باد سبک مرزا بر ہای گران سنگ دانی این در در اچہ باشد در مان آتش سردی کہ از فروغ شمع آتش مہ درخشان شود شش بچہ در مان یانی گویٰ درون معدن اللاس بادی آسودہ از مکارہ دوران شاہد گے شلوخ و تنگ چارہ سالہ رند وادانم و بذلہ گویٰ غزل خون کابل کابل سماع و و ہد و ترغم نفتہ یک ملک جان ز نرگس فتان لوح سر پیش چو گوئے عاج مدور نزد من استادہ ہچو سر و خرامان گاہ ز تغیر بر رسم ز ہدف و شش گویم ای سادہ لوح امر و نادان داسن خود با ستین فقرہ کہم جمع شرم کن از حق میباش پیر و خذلان این سخنم سبز بان و لیک وجودم در صفت ہد خشک من شد حیران گاہ بائین دلبران پے سو گند یارب ما الفضل و رحمت بر مان گاہ بخوی بابل بنم سرایہ و مشہد از این جمعین پیہ گردان </p> |
|--|---|--|

دل شد و یک قطر خون که آفتاب کے
منع چو بین حریص تر شود انسان
گویم برگودلیل خوبے صہبنا
گویم اینک حدیث و اینک قرآن
گوید لبستان بخور جان فلانی
سید بہت یک دیوسہ از لب خندان
آنکہ از سوز دل برسم بتا کے
ہر نفس از روی خندہ بر کشم افغان
چند کنی رشخیز آنکہ گذشتہ است
شمر ز رشیش سفید داردیزدان
تیزم کیوان شدہ است و مشکم کافور
از برگوران کباب بزد بر خوان
گوہر یکدہ دلم را مشکم
روز جزا از بیم آتش نیران
از دل جان تن ہدیوسہ از عجز
بر کشم از ذوق بوسہ لب جانان
اینکہ تو بینے زیر خرقہ خریدہ است
دوشش یکجہ بادہ کوہ کردکان
گوید اگر این چنین بود کہ تو گوئی
ہاچو منے آفتد لطیف و نہیان
شاہ شجاع آنکہ شہزادہ شہزادہ آہنگ
کشیدہ است آفتاب بخندان
شیر مارہ لب زبان تو مغضہ

از جابر خیز و در کنار شش نشان
جان بر جان و لے ز بہر تجاہل
گوید عشرت دلیل شادی برہان
گویم حاشا نمیخورم کہ حرام است
گویم نے فی فلان کہ باشند وہمان
من پے امتحان شو خیش از جد
آب وہان تر کنم حوالے مرگان
گویش ای طفل سادہ رخ کہ نہوت
سلبقتش از گوش و موی کشن پستان
ای بت کافور و مشکیں طرہ
از اثر کید تیر و گردش کیوان
خندی بر من نیز سر از آنکہ گمیرید
یا چو شکستہ ز لعلش آور تاوان
ساعہ سبیم بگذرم کند آدنگ
شاہ فشانہ سہ بلاہ نعمان
در بنم ازہ از طرب کہ فصولے
کہنہ حرفیست شمع جمع ظرفیان
دور و شرب لے کہ این بجاک نشانہ
کشش بجز این خرقہ سہر اوہ
پاسختن آرد کہ بر عیب تمام است
نقنودہ از بیم نیزم شش نیستان
پیلہ از دشتہ دارے خرطوم
پیل ندارد دتن بطر تو خفتان

بحکم گوید دلا مگر نشنیدے
کاہ نگاہم بسقت گاہ بر ایوان
گوید چہ بود دلیل حرمت بادہ
گوید کلاچہ تحت است و چہ بہتان
عاقبت الامر گوید از بخوری مے
چاک ہر وں در افکتم مگر بیان
خرخرہ گریہ در گلوئی فکندہ
گرد وہی نیست گرد سینہ خندان
مرشید ستی ای نگار سیہ موے
کت بالانیر ست و شکل ابرو کیوان
من برہ گور پے سپار تو آرد
چشم امل بر تراز تو از عصیان
اوچو ملر دل شکستہ بیند ترسد
پاک کرد اشکم از دودہ گریان
من ہوسہ خمیازہ زیر خرقہ نہانے
باگت و برزند کہ مان چہ کنے
ہر چہ جز این خرقہ اش کہ بینے برتن
کردہ از ان مست فرشتہ و مستیوان
از چہ نشید لصدہ مجلس و راند
این ہنرش کس بہت باوج سلطان
ای ملک ای آفتاب ملک کہ جز تو
شیرے اماز دہرہ داری دندان
کوہہ رخس تو پیش کوہ بلادان

| | | |
|---|--|---|
| آن کو بدست ندیده است جز زبان عقل بر شفت گفتند یکی بحق مدح بنی کردی نیرد حسان وقت بدو گشت پادشاهی دنیا تا بگرد همساره گنبد گردان | از زره و خود کو جمال نویسند به که بکرمان فرستمش خراسان مدح فرستی لبو شاه و ندر مدحت اوران دیده دانا پایان گردان بادشش مرد دولت یاب | بمحو بلاد که هست پیش میان دوشن جگر گفتم این قصید مردم در سوعان بر وزیر بکرمان دولت اوران دیده گیتے مبد ختم بر گشته مرزبان گلبان |
|---|--|---|

ایضا

| | | |
|---|--|---|
| از انبیا پیروز اولیا است حیدر از بادهاست حر و ز آهباست جیل از سوره یالین از مرزهاست طلس از خطهاست محور و سطحا دور از نه سپه اطلس از هفت نجم خورشید از واقعات هجرت از دها بجران از قلعه اداوند و زردا ساه از وقتها سحر که در مرغان سحر خوان از شهدها شکر و ز بادهاست احمر از صوتهها شبنم از زلفهاست گلستان از خلکها طوبی و ز سبزه بنفشه از شورهها قیامت و ز شطها نیران از ملکهاست شیر از ز چشمهاست گن بار و چو ابر آذر گوهر جلای باران درگاه بزم دستش بحریت گوهر گینز اورا قدر مشایع وی را قضا بفرمان بافره خرم و دین با چهره منوچهر | از غفلتها اول از خلقها انسان از نارها و زخ و ز خاکها مدینه از کیشها اسلام از دینهاست یان از شکلهامد و ز لونها منور از کوههاست جودی ز صدها طوفان از قصرها خورنق و ز علها سبوق از تیغهاست طوبی ز رابرهاست یسان از روزها مولود و ز شامها شب قدر از فصلها اردی و ز حبشها آبان از سازها رومی و ز مطربان گلیسا از سروها آرد و ز عطرها ریحان از زرها بلاد و ز کیفها سیاه از خلکهاست حتمی از خطها ایران وز صلب جهاندار سلطان حسن دین اندر شکوه قیصر اندر جلال خاقان بر هفت خط حاکم بر نه سپه کمر با صولت تهنیت با سکه نریمان | کادتر ترین شیایلیکو ترین مکان از انبیا ابو ذر و اصحابا سلطان از صفها صفی از قلعههاست خیبر از قصهها یوسف از منزلات نیران از حبسها مجید و ز صحرهاست حمرد از چار اصل تش و ز سرفهها حیوان از ترکههاست چینه و ز ترکهها خطا از جامها حدائق و ز گانهها بخشان از عهدها نور و ز جامها جهان از دورهاست گوهر و ز پنج مرجان از بزرگهاست فردوس و ز جویها کوثر از بزمهاست حور و ز شاههاست غلام از نایبها ترکی و ز چرخهاست چانه وز خضران شهنشاه طرای مهربان اندر نبردیم اندر جدال رستم در روز زم زم تیغش ابریت آتش نیش بافره زالیزه شکست غریب در |
|---|--|---|

| | | |
|---|--|---|
| <p>با اختتام گوزنگ با احترام سلسل دست عطا اولان نسبت بابرند هم در عصر شرف میافت سلسل اس سلسل دستان و زرش سلسل سلسل بابا کرده پیوسته ششنگا جولان بر بام آستانش نوبت نیست بلام اند عینان نختش تانید حق شتابان جز خالی زلف خوبان ند مالک زان پس کسرت لایق این بارگاه یعنی حسن بهادر کرم صام جهانسوز بحر سلسل طبع رادش لیک چو بحر عمان هم روی افلاک زلور اوست و شن بر آتشکار اسرارهای پنهان قام آینه بر آرد دست و عاکه و صفش از گریه حلی لعل پایا خندان</p> | <p>با هوش و بینش با عقل و ادب وز آستان قدش هند و خرج و ربا ورد و لعلش عیان شد تیار آل تنبور بند و دست قیو کور خم خام سچان با چرخ خورده سگین خشک گاه پویه بارای اوتابده تابنده مهر خشان اند رکابش فتح و طغر قراول وز ترک تار عدش شکا و فتنه ویران زان پس کسرت خور این تنگه و سیم زیر سکر از رنگ شک و فتنه ضوان ابر سلسل و جوش لیک چو ابر آذر دیوان محبت را از عدالت و عنوان اسرارهای پنهان برایش آشکارا و اسایش مانده بر عدالت و برهان تا گرد و آتش کار در برهای عشرت</p> | <p>با غرّت سکندر با خست سلسل در بارگاه جامش زال سپهر خادم سرمه برانچه بندم این افترا و بهتان پوشد و چشم فغفور از گدازه توسن بارنگ ریودین باکی و زور و دستان با غم او گرد و گردنه چرخ مینا از خیل بند گانش سهند و است کین هست از بنای جودش الموان فاده محمود نی در لیسیت عقد که خاطر ریشیان زیرید شمشیر اگر جود اوست گیت سوز دروان دشمن در عرصه گاه میدان طغرای کرم را از جود است تو قمع هم کارها مشکل از سعی است آسان یک بی نیازی خلق بر جود او شاد با جود جان نشاید با جود فکر نتوان</p> |
|---|--|---|

در خنده نیکو است چون غنچه در آفتاب
در گریه بد سگالت چون بر در گلستان

ایضا

| | | |
|---|--|---|
| <p>با کوزان سلسل عین با قآن نگو شیه چهارم خزن انعام و پنجم مال احسان نخستین قآن دوم فصل سوم طبع سیم برادر و چارم سرور و پنجم فلک بان نخستین سمان نیکو و ثانی روزگار او فر سوم نود و چارم طوس و پنجم سرش</p> | <p>که هر یک و سپهره هستند آخری تابان نخستین باذن پادشاه و دومین معین سیم باسل چهارم شیراز و پنجمین نخستین سپه سالار و ثانی نابال سوم پیل مان چارم ننگ و پنجمین نخستین با گشت سلسلانی تالی آمین</p> | <p>مراور شهنشاه از پنج تن طایر بود شادان که قآن دوم شاه و زان پس کتا قآن نخستین هم چو کاوست و ثانی سیم و پنجم چهارم حاتم طائی و پنجم من بن شعیان بر زم اندر نخستین کشتن نانی و پنجم سلسل سوم خورشید و چارم بدر و پنجم کوه شادان</p> |
|---|--|---|

نخستین کج بزل است ز نمانی مخزن کیمت
چهارم ملایا و ز گیت پنجم زینت یوان
نخستین غلظت عین و دوم فیض و سوم دانش

سوم ابرست و چارم کان و پنجم کله پایا
نخستین آه منین دست و دهم آه منین جوش
چهارم آفتاب و پنجم سایه یزدان
مکان و گنجینه و مصلحت و مقول و نیران

نخستین جزا ائین دہلی میں عزم نوریہ
سوم آہن تباچارہ چرخ آہنیں گلان
عدوی ہر کیے زان و پنج سن با تباچارہ

الفَصْرُ

دو تنک شادانتران کاپرخ چارمین
برنجی که داند است از شرع و راه دین
چشم بپا و پا بره نرم گراو کند رو
گاه اندیشه فخر گاه فکر و دین
نفر سر دم بپائی بام پر ز
ایدر بار که منفس ایرون که منفس
یا چو پس از خوش سازد باو پرورش
از پی لام کردنش با کند دو صد بین
حالی از و چه او اند و کند خم خم
یا بفراش خوا که تن هر آن با می
اینده سهل بشم گزنجت عا ج او
بیشک سپوز د نکشت جلقه گین
آهگاه از غضب هر روز شود تن
لاشه خود زیر غم پیکار و تیغ کین
طیر و هنوز من دران اول شب که ناگه
گره بر آفتاب گزدم هیچکس نین
چون سوا پس از غلظت گریه
جعدش کجمان شکست افش کج چهر

کرد زواج آسمان مین مرکز زمین
 کردم این سر خود وید و زدم قدم بر دل
 دل ز خیال که بگفته و در هم و نهیم
 نفس فکر و نشان تن سبک آید نان
 و سوسه چرم بدل از غم یار نازنین
 من دل در برم کنون بنغم گشته بحر خون
 تاکه بر درویش یاکه کند بر دکن
 مانا با چو دوزخی رام شد آن هشت
 چینه شاخ نسیم لرن بود برگ سوز
 پس در طاعت آید و گیرش به بر
 دیو بود نگارنش از اثر سبت مکن
 یا بد چون تخت سیم آری کسی لفر
 همچون شان گسته است بر پوشتین
 باری بس خیالها گذشت اندم بدل
 گشت زخم کوچه طالع صبح دو کین
 ماند چو تن و چشم من خیره بود
 دیدم یار سیر بادور خان تاشین
 قدش یک چمن نال با سرش لرم

من پس نماز فرض اندر خانه خدا
 گزینسته چنان بنوه و درگاه بسیار و گه بیدین
 گاه و بگاه و فرقه نخیال سیم و زر
 دل بوصول لیستان لب نخیال ساین
 کایا آن فرشته خرم چه مکانش گفتگو
 تناکه بپوشش غبت که بالارش سترین
 سر کشی او چه سر کند میل بشو و شر کند
 کز لب کوش آتشش نوش نماید انگبین
 پارس گر چه بگذرد و دست به خواب گستر
 سخت نسا روشن من گرم بپوشن چین
 زیر اچون تخت جرم دست بیاید این
 دست شتم کند و راز را بر خود بود
 خیرت عصمت بدان مدار و ناکشتم عجون
 تا بگذشت ساعتی ز ازل شب بهمان
 و شب تیره ای عجیب نمود آفتاب
 بهمان شب کلیم چنان بهضائش آمد
 بهشمن که شد من چه شکر یک بارگی
 اعلاش یک سینه عشق لبا شکر چین

| | | |
|--|--|---|
| <p>آنکه چون فیل منقش میانش در کمر را صد چو نقش نصرت از بیت پوین هر چه شکنج و پیچ و خم بود ز لعل نهان سزای نصیبت گفت بهی شادی کجا این نسبتش ز رنگدردم تا وفاق در همچو گاو سی سرون ویشین نه برین وایه وان خیره مانده ام تا چه دهم جواب اگر</p> | <p>زیر کمرش کوه همان شکل سر ز بسین بسکه میبید همان شکو چشمش و شکو نگه هر چه فریب رنگ و فون و چشم او نهین گفتش سجد یخ اهل امر جابیا نگ کشیدش بر سر پتو خازن این هر چه غلط گمان یافت بجای گیران شرع زین حکایتیم پر سد خسر و گزین آنکه محاک راه او سجده همی تر گزین</p> | <p>آیت حسن لبری از خم طراش عیان گفته در دو چشم او شیرین بود بکین چشمم بر جمال و روشن گشت گفتش کت بروان بان من بهر آفرین زان پس ای بسا فنون خواندم تا که شدم بعد کنار و بوس شد آهسته بوسم یقین آنکه بر آستان او بوسه همید به نال</p> |
|--|--|---|

ایضا

| | | |
|---|---|---|
| <p>کمی گویم عیان هسته که گویم نهان هسته به پیش آن کت از چشم نهان جوید عیان عیانی را که کس اکت نباشد نکته پرداد معنی صورت و الفاظ و معنی ابیا هسته اگر کس عکس خورشید فلک آبدان میند درون آبدان بودن خلاف امتحان هسته یکه گفتا قدیم از اصل با حاد نه موند ولیکن آنچه میجویی عیان از این بیست ازین مثال و شن بشکد شخص آفرینش را بوی حلا از مکان بیرون بود و کما هسته روان بوی سین ازین اشراق سینا شرایر در جابا لنگه که تحقیق آچنین هسته</p> | <p>عیان شد از منی که میگویم نهان بنزد آن کت از عین عیان بهی نهان نه محصور یقین است نه مغلوب گمان هسته بیان معنی و الفاظ و صورت نیستین تو در هر قطره پنهان جوید بیکار هسته بجای که که سیصد چند غیر جرم خوشاش فرانکار عیان مرد و عقل کند و نهان هسته بگفتم رست میگوئی و راه را می گو بجند اصل آن از باد اگر عشق تو هسته معنی هست پائیده به بصر هست زانند از این زانند گم به پای یونان هسته کس از می تربیت بود که قاتی چنین هسته</p> | <p>نهان از نظری بی نظیر و عیان هسته اینست نهان است هم اینست هم هسته یقین هر چند میگوید گمان هر چند می پو ربان را که کس انا نباشد نهان هسته بچشم حق نگر از ترف میند و نهان سیرا و گفت خورشید فلک آبدان هسته وگر گوید نه خورشید است کاندرا آبدان میم سپس بیوند با ذات بهیون چنان هسته بجند سر و رانش از اسیم ریش پابجا شان با حد و شان طبیعت توانا هسته از ان پائیدگه هم سایه با عقل گرانما زیر خاک ناری پای کوبان کف زانما</p> |
|---|---|---|

بخصوصت به میوند کلام نغمه نماند اگر ره گم کرده رار هر جوش می کار و نستی

ایضا

کشتودی زلف تیر گین جهان ز قیوان کرد
 که نزدیک از عیان بنان ناروان کرد
 بدان فترک گیسوم نکای بی ناسته
 فندان پر چین چشمت ز نوا تو انکرو
 دو جلدی از شب مشکین گندمی در پرین
 شبت یکابر روز روشن سبایا کردی
 و اسن نه بهانی با من ای لیم جا کردی
 خجل زین نه مهابد که یاری نشاکردی
 سرشیت از کمر سید امتیاز کمر سپیان
 بتازم ز رستی را کرد و لنگ یاد با کردی
 سینه ریت از خط وین خط از لنگان
 چو صباغی که گاه از ارغوانم زعفران کردی
 کس از بهند و شود امین که بسیار دگر گوید
 غالی را بهرن از بهای کاروان کردی
 نه این لفت همان بهرن که میزد و مردود
 چه شد کاور و در ز روشم ز بان کردی
 نه این لفت همان شیطا که خشم و اشتیاق
 چه شد کان اغ را به باغ عارض باغ با کردی
 الا انی لفت خرم در خم چالی تلخچین در هم
 که از چنبر نمودی که از چنبر لجان کردی
 نه کار از چنبر گنج لالی پاسبان گشته
 نه شیطا چار بر و خور رضوان گنج کردی
 هاهاه و چینه غنچه زیر پر پرینه

نمودی چهره آینه بین آسمان کردی
 یکی گردنده که بهی لقب سیمین کردی
 و زمان شمشیر ابر و اندک قصه مکر
 نمود که چهره ماه آسمان از استان اندی
 دیار باره با چین و برنج باز کردی
 ز چین گیسو مشکین گندمی خنده لم کردی
 فلک را با به نامهر بانی مهربان کردی
 پیری بگریز از آینه نوا می به تر چهره
 بنقدی که سیمین است اگر بگریز با کردی
 در اول ارغوانم را نمود زعفران کردی
 که صد ده سیه کار مرا و امتحان کردی
 نگفتم زلف تو دست از کینش با شامین
 بتا بس ساده کور این خم و کما کردی
 نه این لفت همان بهند که دل ز دید از بهر
 چه موجب که او را خازن گنج واک کردی
 نه این لفت همان کافر که بود وین کردی
 چه شد کادم و دنیا بخوشش را کردی
 که کردی چو سپاه ناز لفت مشکین را
 چه شد کادم و با هم زخوت مکران کردی
 ز پس چین که در کین مانده دار کردی
 نه زانغی از چه شران صنوبر ایشان کردی
 تو خود یک شبت از روشن نمی لفت خرم
 و یا آهوی تاملی بهر تندی نه کردی

قرآوردی از گردون لبش خنارون کردی
 یکباریک معنی را صفت لاغری کردی
 دو پر چین کردی از سنبل کردی گشتا گل
 کشتودی عین گنج شایگان را بجان کردی
 ز غم چون شام تار کست ز شوم تا تو
 جزا که بعد از گزیره کار سنان کردی
 نگار دل را بارادار اما و خا و ا را
 چرا یکبار آهین آسمان پریشان کردی
 گلندی سرین از لبس و معیوس سنبل مشکین
 زخون دیده دل نه غم از غم ارغوان کردی
 چو بهنگار که زعفرانم ارغوان گشته
 از غافل شندی تا یکطبق گوهر زیان کردی
 سیاهی خانه کن را اختیار بچمن دادی
 که باید امانت و کرد و پاسبان کردی
 نه این لفت همان گنجی که از رستم و لنگ
 چه شد کاند و حریم که به او را مکران کردی
 نه این لفت همان را غی که زویر نه هر با
 بعد ز رنگ فن افتاده با سپاهان کردی
 که به زوی سپاه با گل گزفتی خو
 خدنگ کین نه اری از آن چون کیا کردی
 نه طایوسی چار برست جنت قدم سود کردی
 که چون از بوی جان در جهان از بوی کردی
 ز معنی تلخچین کور با شت شفت آمد

| | | |
|---|--------------------------------------|---|
| سینه لقا مگر حبیب بغل پر مشک و باغ کردی | کجا استغفر الله مشک بان این بوکارت | سینه لقا گمانم آستینم ضمیمه ان کردی |
| شهر گز عاقل بعد ضمیمه این طرب طبعیت | سینه لقا یقین جادو بهشت جادو کردی | علاء عارض حور جان این روایت |
| سینه لقا مگر روح القدس را میمان کردی | بنیاد از دم روح القدس این طوبی | که از یک بو جان پر و در جهان شادمان کردی |
| سینه لقا تو خود پر که گردنی شندی مشکیر | که من اینها که بودم این گردنی مشکیر | را که این دوام بود که این لعل از چشم پیدا |
| چرا سر بسته گویم کای چنین با چرخا نکردی | معاد الله بهشت جادو این را و این است | سینه لقا مگر الفت تو با حور جان نکردی |

اسنانی رشوقی دادی نسیم صبح را و از او انباری عاریت از در که فخرزاد کردی

ایضا

| | | |
|------------------------------------|---|------------------------------------|
| بود این نکته در حکمتی غیبی هاست | که در جانان سببی نگر جان از غیب هاست | خرد شیشه آتش کینه بستی قید هاست |
| که در خشن جان جوی شید کید قید هاست | کمال نفس اگر جو بیفکن عجب هاست | حیات روح اگر خوابی با کسوی حیات |
| معذب نداری تن منذب می نکرد جان | که تا بر کش نه پیرانی بناله سر و دست | لبسان خواجهاز روحیان هم گام بر جان |
| که فخری نیست استن قید جسم جسم هاست | بیکر خم گوی و در کار طاعت کن | که قرب روح ریحان به شرب سحر ریحان |
| اگر شمع جو استن گشتی نداشت | تر طاعت بکار آید تسبیح شیطانی | بانی نیازی چه در جان آفرمان شو |
| که همچون خامه جگر بهستی از من افشا | ازین طمعه تن جادو معموه جان کن | که در مقصوده غزلت عروساند روحان |
| طریق خواجگی را بهت دار که در و شب | بخود رحمت نهد مخلص را با تن آستان | برود مکتب تجرید در عشق از بر کن |
| که دست آویزد و ناست حکمت لقا | اثر از مهر و کین خواجده ان کار نفع و ضر | نه در شلیک بر حبیب در تبریع کیوان |
| چه گوید رازی نمی گفت از شمع آست | درایت پیش گیر آخر دایت با چه میخوان | لغت و دفتر لغوا گوهر چه خواهی گو |
| چه مقصود نمند آنچه عبرت چه سرین | از ان مرد خدا از دید عامی بود پنهان | که عکاز غبر دل از روز اهد بهشت |
| بهست آرا توانی دل بست آرا چه باکل | که دستار بنفشه سواد اگر اهل سنت | گرازد ستار سنگین چه حار گلین |
| زیار نگاه جانها گنبد قابوس حجان | اگر در مجلس خواجها بصدق و در و شین | لایف دوزخ را با بی سر و دین |
| برو با و اندر خط جان از دل سکن | که از بیرون بنفشه شمسالوت لاکان | سواد عشق اگر زنی بیل و دکل |
| که در خوشه تابستان تن بدست ابلان | اگر غم فنا در کسب از دل عشق را | نخون قهر بر پیکار آید نه بوران |
| غمی که جادو ماند باز عیشت که طیش | که عاشق را در ان کفیم مصدق و صدق | بی تسلیم تعلیم گیر از بهت خواج |
| کزین تدبیر ناقص نهج یا تقدیر نتوان | اگر آخر ذره چشمه بیضا چه بیتاب | تا آخر قطره بالچه دریا چه میبلان |

بهل تا دفتر دانش بخون افروشم
 کفون از فکر چون گنج چشم حیران
 من را عورم ولی عورت محنت و هم جان
 که غیر از ابرون آرد چه کرد محبت
 حیات روح در دل انداختی دیدم
 بیکل زن نیزیدی جهان با وفا
 کمال نور هستی از جمال او بود در نه
 نه نشاهی که یالانش بود آیات و تهن
 بتا میدد لای او غریز مشرب و سب
 که در وی غم ستاری نماید در دستان
 کرای مهرست آتشی مبین یا فطر
 زیر پدین فرومانان بایون یکانی
 سپایخ گفتنش ای هنر را بگذار خود کند
 هنوز شش شست و کشت اگر چه جلا
 پیگیر گشت بر روف سوار شود با دانه
 بدین جان تن ماتن نمود و جان
 پس آنکه سال خوردن کرد ناگاه از پس ده
 مرا این دست بردار دست درازم خیر
 بهنضم تنگی که کن تا آید بهنضم
 گفت ای بچه شهاب دست آموز زار
 هنوز آن حلقه در بود و درش که باز آمد
 که در مقصود وحدت ننگ اهل است

که من امروز بستم که وانا نیست
 چه پوشتم جامه در تن که گدازم گدازم
 که روم بسته دارم بخوبی مستان
 تنم چون حلقه شد و توازنم برسد
 بمرم کاش ازین بسته با داران
 محمد خواجه عالم چراغ دوده آدم
 حقایق است که بچون شقایق اغنما
 با مراد آمد نافه از خار و درز این
 و گرنه پوست کردی ترش تا شتر زنده
 نبشی اندر سر امانی بود و طاعت
 لبو خوش نورانی گرای از فرش ظلم
 نبی گفت ای همین پیک از هر جا
 اگر من بدم از جنبش تو برقی در سبک
 فرود ای از برق عقل کو و مانده همچون
 شنیدم را را و می دید آثار سجانی
 نهادندش بر از خوان غیبی نل لاریبی
 برآمد از استین شسته چو قوس ماه نورانی
 کشود دستار خوب و نمود و نگاه خود
 که اندر دست خود افتد گرم زایند برهان
 همه لوری همه لوری بجا هر چه می نیم
 مران هر حلقه بسته بهنرمش انوش جان
 نهی پیغمبر کن محکم احکام شرع و

چو سوسن پیش ازین ذکر تر تپاز بان
 من آخر آفتابم خوشترم در وقت عریا
 رفته آه چون غم از دل بیرون کشم گوی
 که وقتی خواجده از دست نماید حلقه جفا
 اگر پیرایه هست نبودی دانش غمیب
 که سر آفرینش وجودش کرد برهانی
 زهی مای که افراش بود اسرار الهی
 که در خیل وی از صالح نیل جزیب تر بانی
 بود در الشفا لطف او زایند و خا
 که ناگه جبرئیل آمد و دلا عرش ثانی
 بنی شد بر براق و رفت با جبرئیل سنان
 چنین کا هست میران به پیک خسته میمان
 ما جاسد هست اما تو گرسده چمی برتر
 برابر رفعت عشق و بران هر کجاری
 بجای رفت کا بجا میگوید بجا
 به میر کرد از جلن نزل آن خوان از اشیان
 به میر شکر زان کرد و گفت ای دست تو
 بطور دستکاهت تیار اند پنهانی
 چو دستور زان دست و آند دست خیره
 بدان خیر کشادست یا الهی همی
 نه خود را بر دهمه بلکه خود را باز آمد
 بکاخ آسمان ماند که نهند و بوبرا

| | | |
|---|--|--|
| سینه لغا مگر حبیب بغل پر مشک و با نکرده | کجا استغفر الله مشک بان این کجاست | سینه لغا گمانم آستین بر ضمیران کردی |
| نهر گز حاش بعد ضمیران یی طیب طیب | سینه لغا یقین چادریست جادو نکرده | علاءه عارض حور جان این یی طیب این |
| سینه لغا مگر روح القدس را میمان کرد | نیاید از دم روح القدس این طوبی | که از یک بوی جان پر و جفا شادمان کردی |
| سینه لغا تو خود پر کوه گردنی شندی میر | که من اینها که سر و دم این گردنی نکردی | را یکین ده ام بود که این بوم از چشم پیدا |
| چرا سر بسته گویم کای خنق با پنخا نکردی | معاد الله بهشت جادو این را و این است | سینه لغا مگر الفت تو با حور جفا نکردی |

سنانی رشوقی دادی نسیم صبح را دوا و / انباری عاریت از در که فخر مانگودی

ایضا

| | | |
|--------------------------------------|---|-------------------------------------|
| بود این نکته در حکمتی غیبی هاست | که در جانان سببی نکرده جان از غیب هاست | خرد شنیده آتش کینه بستی فیه سبب کن |
| که در خشن جان جوی شیده کید قید بجهان | کمال نفس اگر جو بیفکن عجب آنا | جیاد روح اگر خوابی با کخوی حیوان |
| معذب نداری تن منذب می نکرده جان | که تا بر کش نه پیرانی بناله سر و لیست | لبسان خواجانه روحانیان هم گام برین |
| که مخفی نیست استن قید جسم جسمانی | بیکر عمر گوئی و در کار طاعت کن | که قرب روح ریحان بد شر بیج ریخته |
| اگر شمع جو استمی گشتی نداشتی | تر طاعت بکار آید تسبیح شیطانی | بانی نیازی چه در جان آفرمان شوی |
| که همچون خامه گر و هستی از من افشان | ازین طمعه تن جادو معموه جان کن | که در مقصوده غلت عروسان در جان |
| طریق خواجگی بر همه دار که در و شب | بخود رحمت نهد مخلص را با تن آستان | بر و در مکتب تجرید در عشق از بر کن |
| که دست آویزد و ناست حکمت الهی | اثر از مهر و کین خواجده ان کار نفع و ضر | نه در تلیث بر حبیبی در تبریع کیوان |
| چه گوید رازی فی کفایت از شمع آبی | درایت پیش گیر آخر دایت با چه میخوانی | لغت در مفر لغوا کو و هر چه خواهی کو |
| چه مقصود و نمنه چه عبرانی چه سرین | از ان مرد خدا از دیده عامی بود پنهان | که عکس غبرال در روز اهد به بستان |
| بدست آراتوانی دل بدست آراز چنان | که دستار بنجشد سو اگر اهل سندان | گرازد ستار سنگین چه چار نیکین |
| زیار نگاه جانها گنبد قابوس حج جان | اگر در مجلس خواجی بصدق و در و نشین | لایبفت دوزخ را با بی سر و دین |
| بر و با و اندر خلوت جان از دل سکن | که از بیرون بنجشد شوشا لولایان | سواد عشق اگر زبانی بیل و دحقان |
| که در خورشید تابستان تن بدست آید | اگر غم فنا و در سبب از دل عشق را | نخون قهر بر پیکار آید نه بورا |
| غمی که جادو ماند باز عیشتی که طیش | که عاشق را در ان کفر و مصدبه و سست | بی تسلیم تعلیم گیر از بهت خواج |
| کزین تدبیر ناقص نخواه تقدیر تنولنی | لواختر ذره با چشمه میضای بیتاب | لواختر قطره بالی و دریا چه میمان |

بهمل تافته و دانش بخون فرستویم
 کفون از فکر خون گشتیم ز حیرت
 من را عورم ملی عورت محبت و هم جا
 که شیران بارون آرد چه کرد و جست
 حیات روح در این دل انداختیم
 بیکل زن نیزیدی جهان با وفا
 کمال نور هستی از جمال او دور نه
 نه شاهی که لایانش بود آیات و تپ
 بتائید ولای او غریب شد یوسف
 که در وی غم پیاری نباید در دریا
 کرای مهرست آتشی همدین یا فطر
 زیر پدین فروماندن بایون بکشد
 سپاس گفتش ای هوس را بگذار خود بند
 هنوز نشنیده است که گم از گرم جول
 پیگیر گشت بر برف سوار و بادا
 برین جان تن ماتم نموده جان
 پس آن مکه سار خوردن که ناگه از پس
 مرا این دست بردارد دست و زانم حیر
 به غم شکیری که تا آیند به غم
 گفت ای پیغمبر مبارک دست آموز ز
 هنوز آن حلقه در بود در شکر باز
 که در مقصود وحدت نماند اهل سما

که من امروز دستم که توان نیست
 چه تو شوم جامه در تن که گدازم گدازم
 که روح من بسته دارد بخوشید من
 تنم چون حلقه شد و توانم غم بید
 بمرم کاش ازین بسته بسته با داراست
 محمد خواجه عالم چراغ دوده آدم
 حقایق هر یک همچون شقایق اغنقضا
 با مراد آمد نافه از ازار و رز این
 و گرنه پوست کردی ترش تا شتر زدا
 نبشی اندر سر امانی بود و طاعت
 لبو عشق نورانی گرای از فروش طمان
 نبی گفت ای همین پیکار از هر یک
 اگر من بدم از جنش تو برقی در سبک
 فرود آیی از برق عقل کو و مانده همچون
 شنید ابرار را و می وید اندر سجانی
 نهادندش بر از خوان غیبی نل لایبی
 برآمد از استین شسته چو قوس ماه نور
 کشود دستار غیب و نمود و نگاه خود
 که اندر دست خود اقم گرم زانید بر با
 همه نوری همه نوری بجا هر چه می نیم
 مران هر حلقه بسته بهش انوش
 زهی پیغمبر که محکم احکام شرع او

چو سوسن پیش ازین ذکر تر تا باز بان
 من آخر افتابم خوشترم در وقت عیا
 برشته آه چون غم از دل من کشم گوی
 که وقتی خواص از رحمت نماید مطلقه من
 اگر پیرایه بسته نبودی ذات منم
 که سر آفرینش وجودش کرد برهانی
 زهی مای که انوارش بود اسرار ملاحت
 که در خیل وی از صالح نیاید جز شتر با
 بود در الشفا لطف او زانید و خا
 که ناگه جبریل آمد و در عرش تابست
 نبی شد بر برق درفت با جبریل تاسد
 چنین کام بسته برین بیک خسته میمان
 ما جاسد است اما تو گرسد و چمی بر
 بر برف عشق و بران هر کجارت
 بجای رفت با جاسد گنج ز بجای
 به میگرد از جلان نزل آن خوانر اشنا
 پیغمبر کنیزان کرد و گفت ای دست تو
 به در دستکامت و تیارانند پنهانی
 چو ستور زان دست و زان دست خیر
 بدان خیر کس دست ید الهی همی
 نه خود را بر دهمه بلکه خود را باز
 بکاخ آسمان ماند که نهند و بوبرا

توای خیمه بود که خود نشیند و ایستد
 قصبستان ملکات آشیان جبر ایستد
 گم و برکت موسی تر که طاعت بود
 سیاه سوخته ناسیاوش قتیستد
 بنخله و سلسبیلش راه نبود مرد عاسی را
 غلط گفت که طوبی البیطل غلطیستد
 بجز از سایه تو کی توان جستن عدل تو
 تو مار توده شنوخت اندر زیر نیستد
 بیفشان خجیش را تا گویت ثبت کی باشد
 ملود و دیده لالهستان تو از نه خیلستد

شب یلداستی مرا که تیر و طوئیستد
 لعل دور قمر آدوده آتشگاه نمرودی
 ز نعل سوره پیمان موج زین بیایستد
 چو تر گرد و بریزد شکام هم کجاستد
 تو عاصی از چه در پادشاه سلسبیلستد
 شنیدم که مار آمد دلیل غلط شیطان را
 بروی یا خرم زری کبی یا و عدلستد
 قرا محمود یا خود شنوخت ملوای طره جانان
 بخود بشکان بگویم تا چیت چند بیستد
 بهر کس عده فردوس علی از تو درعت

پناه گلشن رضوان خلوتگاه قدس
 گم و برگرد گل سیحان سبتان خیلستد
 گم و آتش و گاهی میان طشت جانان
 بقید عاشقان ای زلف زنجیر میلستد
 نژاد سیاه طاووس شتابی سایه طوبیستد
 سیاه می بسوخته شیطان از لیلستد
 مرا بر نیستد دیده شنوخت بجز بجهان
 سیه خیمه نژاد ز چرخ گلشن زنیستد
 ز تیره ابرو روزی می بادیه لالهستان
 مگر خاک شاهنشاهی را و کیستد

پناه دین حق نفسش مقصود حرف کن / علی کامیبه ذات خداوند خیلستد

ایضا

صد سید را نرد و زنی که بهیمت است
 بی طناب بی تنون از قدرتش بر پاست
 هر که از اثبات الانف لارانشکست
 زینکه عالم قطره زان بجز گوهر است
 داخل فی کل شیا خارج عن کل شئی
 کل موجودات را که اسفل و اعلاست
 نسبت واجب وجود چون شمسست وضو
 از قبیل غنی و فی نه نحو و دریاست
 نسبت نبود میا و آری آتش و لیک
 در تراکم ابر و گرد و در تقاطع است
 علم حق نبود با شیا عین فی آتش زانکه آن

واحد و یکتا است هم خالق اشیاست
 منقطع گردد اگر فیضش از کایات
 گنج الاکی رسد چون در طلسم است
 در حقیقت با سو آن بود اندر با سو
 وز ظهور خویش هم پیدا و پیداست
 عکس عکس طلق و ظل متحد بود نقین
 فی مانند بنا و نسبت بنایست
 کثرت اندر وحدت و وحدت اندر کثرت
 فعل نارا آید آهمن چون از ان محاست
 مجتمع چون گشت باران سیل گویند
 در حقیقت نفی علم و جبه اشیاست

صلوات کاین فلک ثابت سیار کات
 هست از در عالم در زبان بر پاست
 از نفخت فیض حق روحی توان جستن دلیل
 کل شئی بالکل لا وجه پیدا است
 اوستار و مراتب وجود واحد است
 کی توان گفت که شمس بر توش میتاست
 ذات ممکن با صفاتش سووی احیب مستند
 این در ان مضمر بود آن نذرین پیدا است
 در تلاطم موج بحر و در تصاعد انجره
 چونکه پیوید و بدریا باز از دریاست
 از تمام صورت اشیا غلط درو حق

شئی واحد فاعل و قابل و ماضی است
 کرد چون نفسی از دیدن وطن
 باطنش بنیستی که طاهر اعانتی
 طالب هستی اگر هستی فنا کر احتیای
 در بهو که عشق از بهر واله و شیهه است
 کل اشیا از عقل و از نفوس از صوبه
 بنده او عالمی او بر همه مولا است
 عشق را بر تری عقل و عقل را بر عشق
 فی المبدأ و لا یفترق فی المبدأ لا یستی
 و تفعل چنان نیست واجب ممکن است
 در تخیل جمله دانیان برین پیدا است
 ممکن و حقیقتی نیست ممکن محال
 ممکن بهر گشته را در هر محبتی دستی
 باز که گوید شمره از وصف مدح ممکن
 بهیچنانکه حد واجب طلق و جوازنی
 فرقه گویند آن نبود خدا بیک و یک
 در بود واجب چنان ممکن بدان گویا
 واجب در عالم امکان معاد الله غلط
 کس نه به گوش نشین و عجب عجب
 باز مانده فلک از سیر اختر از اثر
 در تزلزل مرکز این توده غیر است
 شعله تیغش بود و درخ بر عدلش
 از محبتش است از صفویش بر حق

علم نفسیست بشن جسم با اعضا جسم
 هر مالش از بهر صند اندر پاست
 هر که سازد عقل مغلوب غالب نفس را
 زانکه قول مخبر صادق باین گویا است
 مرکز غیور اگر دید بنی بر سکین
 از مواد و غیر آن از عشق حق رجا است
 منظر عشقست جوی و جویست عشق
 هر دو را بر تری و بر تری عشق اطلاق است
 حق حقیقت خلق خلق اول و آخری
 کلامی نمواشاه بر این عواست
 چونکه محدوده بود بهر چه یه حد است
 در ظهور شمس که خفاش را پیر است
 ممکن نیست از وجب ممکن که سخن
 که سواد واجب عشق او شنیده است
 آن لی و صی ممکن مطلق بود
 خالق اشیا باذن خالق اشیا هستی
 گر بود واجب چو در عالم امکان بود
 ممکن در عالم واجب نازیبا است
 سیر دار و در در کینه و آتش که رسد
 چون سلاح جنگ را بر جسم خود را
 در کندش گردن گزاف اگر نکش لیس
 از برای و ستانش جنات سماوات است
 چون شدت یلهایش بر تیغ و سر

از قبیل علم و حیوان که باشیاست
 هر که بنده آرزو را بکشد از پای نفس
 شک نباشد کاینجا و آنجا که سقا است
 در تخیل و در کرد و در کرد و در شب
 چونکه در وی عاشقانه جمله سنگ است
 شاهزاده عالمی عشق است این بهر است
 میکند او را که کی کس آن دانا است
 عشق باشد بی نیاز از وصف و وصف
 ثانی از اول معارف و در دانا است
 ماعدا عقل کل عشق کامل گفتا است
 حد و محدوده محدود در تو بس میاست
 در سر بازار واجب در دیا رمتنع
 زانکه ممکن وصف ممکن گفتش اول است
 مدح این ممکن حد ممکنست بل متنع
 گفت بعضی عاشق الله واجب است
 گر بود ممکن صفات جمعی در وی عجب
 در بود ممکن جزای مثل و بهیاست
 ممکن واجب و واجب ممکن لب
 حسن کجا واقف ز قهر و عشق این دریا است
 از کجا چون عنان سپید میدان خبر
 صفه و غالب بر همیشه بهیاست
 در صف و حیا چو کرد و کجاست بهر رسم
 گاه و ماهی را بر همیشه نه بهر احتیاجی

هرگز از قلب خلعت سوا این غلیل | خلعت یابا کونی تریش کوهستی | این سیه و مکن مداح اند طمین | چشم دار حرمت از عوده المونق هستی

الْيَا

نیمه ستم از بین بجزو مبارک
ویا گشته جور عین زلفش تار
رنگ انگنید و چسب جبهه سر را
بر گهای لاله بین میان لاله زار

کی چون شرار دمی جہد سنگ کو ہسار

الضَّ

را نماز کند شکو و از چهره
تخورد و شیر عارض شد
نمانم که همچون ام غم
پا فکند و درین خواب

بے چین بر بند دل غاشقان نگار

ریں بہار ہر کسے ہوا رخ دار دار
ایسا دماغ طلعتے خیال باغ دار دار
بے تیرہ شب جام می بکاف رخ دار دار
ہمیں دل منستے کس درد دماغ دار دار

جگر چو لاله یزید خون عشق گلفزار ما

الضَّاحِي

| | | | |
|-----------------------------------|----------------------------------|-----------------------------------|------------------------------------|
| در آینه کشیدیم چه شد ز بر بهار من | کنداره کردم از بهار چو از گلستان | خوشا و خرم آمد کمی بود یار یار من | دو زلف مشکبار از بخت شمع اشکبار من |
|-----------------------------------|----------------------------------|-----------------------------------|------------------------------------|

چو چشمی که اندر شنا کند مار

مشکوی من خطا پر دیده که همچو آموان حدین از خطا رسید
بنفشه چون چرخ بجز که رسید نشاط سینده نشاط کینه حد

سباز نقاشی است که در این کتاب

۵ ۴ ۳ ۲ ۱
 لوح و کلام از دشمنی کناره
 دولت از نمیدهد و استخوان
 و یا چو سیم رشته زلفش ببارد
 بر او بزند صد گره زان سر استخوان

که سخت عجز آدم زربخ انتظار

دری که بر خیزش میا و او نظر کنم نه محرمی که پیش او نشسته بودم نه بعد می که کله شتر بن جا خود خیز کنم نه ماد و محنت که نه باغ بزرگ

که طبع را فراغت می که تن هم بکار

نه منقیده نه مقسب نه بدخواه
نه خادم مساحه نه فخر نه بنابر
و کتبه و خوشه نه علامه و ابر

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
الذي جاء به الهدى والبرهان
والله اعلم بالصواب

بهار و باغ من لعلی در خضرت من
 کمر بر افکند که ز نوشت من گوئی
 مایه زایر که ز کمر بست من گوئی

چشم بستاند / بر رخ نای رسد / من هر چه بپسندی / پیش پای من در هر من او

نصفه در عرو / مرچ بود و بار تلدا /

این سبزه خط نیز می کشند
 چرخ بر جلوه خست را زنگ می کشند
 سبزه چنگ خست را زنگ می کشند

از آنکه نگر و جو تو نگاری از نگار ما از نسا
 بیش شکر لبت چه زنده طبر زدا که بلبسته زده بختله نیر زدا
 خیال عشق را تو تو اگر زین را از اضطراب عشق تو چو آسمان
 می بویست قدم بان خاسا با یکدا
 از چشم خویش فشان چو میال نگار لاجه هر کجا می برنگالد
 ز بهر نقل بوسه مایه الدو
 که او مایست نقل می بر میگسار بر بار
 بیل کتاب بگو مرد دس نیستم بنال ایچیکیم که ز ابل غرضتم
 شرابم اشکایکاید که مرد ترستم بحفظ کشت غم خودم از دستم
 تمنع جانور کند همی ز کشت زارت ما
 مران شراب میخورم بیالک کوشن بارگاه تمتمن جزیم طوسم
 پیاده کاده میطانی علی کوشن مخورم شراب میخیم می بخورم
 بچو گیم که نو کیم برک کو کیم ز قمار ما
 الاچه سالها که من دیم دیم ایو سال تازه میشه می فیکم دیم
 بیالها و راجا ما زرویم دیم اول جواد پیم هر کیم دیم
 چه خوش بنار و نعمت گذشت ز روزگار ما
 ایچیکیم که ز ابل غرضتم بنال ایچیکیم که ز ابل غرضتم
 افکارم بخور غیبتی او غیبتی شیم ارچیش ازین زمین
 که اگر بداند صد هم را ند ز ابل غرضتم
 صفیه که از سفاهت جانور او که اگر بداند صد هم را ند ز ابل غرضتم
 کلش نو شش جنتش معصوم از غیبتش خار ما
 سیرمه که است و زوز دانه بنام سیرمه و قبا ی او ستاره کلاو
 الا زاده داری شمشیرین ساه
 بخور ازین شش جنتش سیرمه به افتخار ما
 کائنات منتجب روح چار که بر پنج شش جنتش شامهفت شش
 بهشت خلعت و کلا فلک ساه
 خلق داده سیم وزرنه ده صد نر ما
 میان رو چو لبه بود بماند از آنکه بدر کس بیست معانی
 یکیک چه گوئمان کم ترینه که عکس نیم نطق چو نقش جان
 خود از خورشید هدهده مرانیدیش بار ما
 شمع شمع احمد است مبتدای که در بر شمع چو لامه احتیاج
 حیای و حجاب عفا انقباض و اگر نه شرم او به حجاب انقباض
 شمع شمع احمد است مبتدای که در بر شمع چو لامه احتیاج
 شمع شمع احمد است مبتدای که در بر شمع چو لامه احتیاج

| | | | |
|--|---|---------------------------------|---------------------------------|
| نمی خفاش شکو تو | نمی خفاش شکو تو | نمی خفاش شکو تو | نمی خفاش شکو تو |
| حصایل همی تو بهر هر کنگد | وجود کائنات بهان بشکر رحمت کشاد شیر خوار با | نمان چشم و دریا همی بهر کنگد | نمان چشم و دریا همی بهر کنگد |
| همی دگر بهیج نشود | چو زره آفتاب پیشم دریاود | به نعمت جود تو ز بهشت بگذر | به نعمت جود تو ز بهشت بگذر |
| برای طول عمر خود زوجه بشکفد بکمره اش بهار با | زگو به پیشم جانم | زگو به پیشم جانم | زگو به پیشم جانم |
| چو مرغام زاین | چو مرغام زاین | چو مرغام زاین | چو مرغام زاین |
| همی فوج پیشم آو می | جهان پر طلال بهشت می | جهان غم سیدگان بهشت می | جهان غم سیدگان بهشت می |
| فغان از سمن بدوزن نثار با | فغان از سمن بدوزن نثار با | فغان از سمن بدوزن نثار با | فغان از سمن بدوزن نثار با |
| که باز بدو شکل از بهر کنار نار | که هر دم ز سونو دل بگر | ایضا | ایضا |
| که گوید شری از ازار | ایسم که در چین بکمره بهار با | ایسم که در چین بکمره بهار با | ایسم که در چین بکمره بهار با |
| چو روی سبهران سمنها | نهیست نه شاد سار | نهیست نه شاد سار | نهیست نه شاد سار |
| که جوشش لافچه بین | گل نوشگفته راه نو گرفته بین | ایسم بگفته دگر شون ماه و دو ماه | ایسم بگفته دگر شون ماه و دو ماه |
| ز بالاسو خنشین و صدیل | از خوش شونو بکمره بهار با | از خوش شونو بکمره بهار با | از خوش شونو بکمره بهار با |
| که این بار گزین | بنظاره اش شده و خلق خیل | زبان زبانی جوان زوای گیل | زبان زبانی جوان زوای گیل |
| ادم بفر د | ادم بفر د | ادم بفر د | ادم بفر د |
| مگر خون آن گلد | بشمیش صاعقه رگ که بردا | سپس چون آره خون آن ک بردا | سپس چون آره خون آن ک بردا |
| ددمیش از غدار بک سید | ددمیش از غدار بک سید | ددمیش از غدار بک سید | ددمیش از غدار بک سید |
| که زودش سید | چو پیران کودکی که سید شونو | وزان نومی چو پیران شونو | وزان نومی چو پیران شونو |
| گر شیر خواره تصویر چراپیم | کود سپهر سیاه کار | کود سپهر سیاه کار | کود سپهر سیاه کار |
| شکفتا که ندرست | گر شیر خواره نیست چو طفلان شیر | و دام چو خور و کپستان شیر | و دام چو خور و کپستان شیر |
| طاعتش ز کنگد کان | همه صانع کردگار | همه صانع کردگار | همه صانع کردگار |
| همه مست می پرست | نور نکرده و در شوم و بنده نام | ایستو زبانی بی بدست و نام | ایستو زبانی بی بدست و نام |
| همه نده و باد | همه نده و باد | همه نده و باد | همه نده و باد |

| | | | |
|-------------------------------|--------------------------------|-------------------------------|---------------------------------|
| بده باوه کز بهار جهان گلستان | گلستان سرخ گل بهرستان | یکه بین بشاخ و کره صلاصلا | نه صلاصلا نشود کره صلاصلا |
| چو استخوان کند همی بر ناله ها | که تا خرد بچکان بزیاد ترالد | پس آن آرد با یکدیگر سرخ | چو در دانه های خوره بعلیقین |
| و یا قطره های خون بگلگون رنگا | و یا قطره های خون بگلگون رنگا | و یا قطره های خون بگلگون رنگا | و یا قطره های خون بگلگون رنگا |
| الایا پر یوشا الایا سمبهر | سمبهر بر داز چرخ چشپنی است | نظاره بهار برن آرمضرا | همه راغ مشکبوست و مشکو |
| نسبستان چه میکنی بستان خرام | بگل تنیت و دست بگلین کرم | بگل از زبان ملول نگیه پام | که خرم فراق ابو صال الیتام |
| همی در من ز افروخته شده | من اینجا ایر خرم تو اینجا مقیم | مگر بهر چاره اکنه جلد چو راغ | که مستان شهر را بهر جا کنی راغ |
| بیوی از ره مشام بزرگ زهر | بغزو دماغ شان دوش کنی | که منم ز کام شاد و دم و دگر | و ز انجاد و ان و ان در ایم بغیر |
| الا کی قوت تو فرب و نه هست | گل آمد بشاخ مان چرخست بجان | بسلو و زرق و فکر کن عین خویش | بزن جام یکنی با و از چنگ و نه |
| پس آنکه نظاره کن عمار دهن | پراز چشم شرمه شیر ناله همن | پراز گوش زنده نیل زینق همن | هم از سرخ رنگ و من با من |
| هلا ابر و رویش روز دمبدم | بشکبیده از عظامینا سایه ز کرم | ببار و همی که بیایم همی | چنان چون بصبح عید طرزد کرم |
| فلک علی طالع که گیت بکام او | خدا و خدا ختر ان کین غلام او | به نامه نامه ما همه زیارم او | درین خرق تله فرب از احتشام |
| خوشنویسی سمان بود غنی شاد | بخشندگی سهیل نجیب که سحاب | که خرم باد رنگ غم باشتاب | که ما شوق چشمه خوش بختیا |
| بر حکم نافه شکر خرم و دم | سر انجام دست غم را بزم نرد | همان پیک هم کیت با قدم | نزیب بشود از لاف از قدم |

| | | | |
|-----------------------------------|--------------------------------|--------------------------------|---------------------------------|
| بیهوده یق متقی چنانچه میتم | چه خواننده صد خیره خواهند نمود | بهر یک کند عطا هر یک بدم | بے نور آفتاب بنگام صبحدم |
| ز تشر قدم چو عقل کمال محروم است | جمال محبت جلال محروم است | عطای مصور نوال محروم است | چون سیم و سبیل لال محروم است |
| بهر علم هر هنر بر فن بر مثال | کند طی هر سخن کند حل وصال | گرفته است یافته بتائید اجل | ریاضی از و رواج طبیعیه از و کما |
| بیان بیج اوسعانی چو کین | منخن گیر مطو چنان منتظر کنند | که هر کس گشتنود تواند زبست | همان حل مشکلا در اول نظر کنند |
| بهر علم بے بدل هر کار بے بدل | بر دانش عشق و جود و عقل | نه در زمره نه در آن استنش علی | نه در فرق و قبول سنی بودین فصل |
| زبمی ای بکاک فضل خداوند ترا | سپهر بر آستان محیط است | امیران نشانی بجاک توره نشین | همانست بهر زمان مینا گوهر زمین |
| نواهی دستگیر خلق بهنگام یافت | تنت همچو جان کسیر یافت | همه جان خلق پویمه یک تو مغر | حسد لشد و چو حرکت نذر و چرخ |
| چو بهنگام کار زار بچهره افکنی کرد | چو کیسبو گلخان شمع بیزر کرد | چو ابرو موشان کمان ز کنی زرد | همی چرخ گوید که حسنت باد و |
| بدانکه که از زمین همی خوشی کشد | تن چرخ راغبیا کسوت کشد | زلف سنان تیغ سیم نم خوشد | ستاره زبریر کرد و دامد بکشد |
| زیرین سیرک سپ چو گردون بچند | نگار و بلیغ فعل زمین بسند | شوخ و کوه را بسیم چو رنده بزند | مخالف بگیردیا موهف بچند |
| چو ساز جلد کنند قوی آن زبنا | کستما ورم کنند تسیب گزنا | بیاماسد از پسین بهیلو سیرنا | چو اطراف مرز با چو اکساف گزنا |
| | | | |

| | | | |
|----------------------------------|----------------------------------|------------------------------------|-------------------------------------|
| سمن باغ اندرون جو رنگ شیرست | چنان بونابناک نهراش شیرست | چو بر کشاید دهن بشکل انگشیرست | بها صنعت ناپاچه تبار شیرست |
| که دیو رنگت رنگ فکندہ بر جو بیار | | | |
| شکوفہ طعلیست خرم نقش خرم حیر | خشن رنگ سبیل لشکر جو عیبر | کہ انم از رخ ہر مہر کو کہ گشتہ پیر | و یاد وید از دلشن لعل خشن رنگت |
| | | | |
| ہا بیابان عمر چراغ غم طلی لنیم | مکی گران سنگت کہ سپغم نمی | بیا غماز علاج بنالہ فی کنیم | چو لالہ بر طرف باغ پیادہ پر می کنیم |
| | | | |
| از آن می کاوشن نشاند خلعتا | اصل صلصال خود پیا آویخت خا | برائشہ اغل آید از جو ہر جان پا | بسیالیان یافتند برو سیل مال |
| | | | |
| مردم پروردگار چو در مدور ہمہ | ز قدرت کردگار چو نور ہمہ | چو شعر من بد اچو گل معطر ہمہ | چو دل کہ نامی چند ہفتہ در ہمہ |
| | | | |
| عکس قلی مرزا امیر شہزادگان | ایمین فرماندہان امیر آزادگان | بحیر دل خستگان مغیث افتادگان | در تو شمشیر زن چو گیو کشودگان |
| | | | |
| سحابہ جوہر و سخا محیط علم و حل | سپہر مجید و باغیا ملک و حل | بہان غزو علانیہ دین و حل | مدار خوف و جاشفیہ حریم و حل |
| | | | |
| چو رخ نماید قرچو کف کشاید سحاب | چو کینہ تو زد سپہر چو دیو زشتیاب | چو وقعہ جوید نہر بر چو مکار و عفا | بکلم و امر نصیب بکلم کامل نصفا |
| | | | |
| در ہی ملکزادہ کہ زینت نیلقوی | بہشت اجلال از دخت ملوکی | سپہر اقبال را سہیل شعر تو | زبانہ را از نخست زمین تمی تو |
| | | | |
| بوقعہ ضعیفم نشہ بہیہ پیل فلک | لقبوت اثر دوری بکلمہ شیر اور | بزم در یاد بہ بزم زو کین تنہ | زمانہ قفاہری ستارہ رو تنہ |
| | | | |
| نکود می از جوہر شیرین متجاہرست | نرسسی از ازادہا بدین جگر بہرست | بقدر یک زہ کہ سخا صبرست | اگر چہ بر تو ز کس بہیچ وجہرست |
| | | | |
| چو در مدحیت از با گفتارست | بجزو عافیت از این کلامست | بہ شد بر سپہر یکبارست | اینگ کہ چو سپہر کسارست |

سپهر افروز قیامت بر غمت از کوه سنا

همیشه آسمان چید شگل گره | هماره تا خطر است نیش و دود | بجان خصم تو باد ز نار غم ناز

ببند آمده اسپر بام محنت تنکار

از قطعات گرفته شد

بیر کے لال سحر گاہ بطف الکن | می شنیدم کہ بدین نوع ہی اندھن

دو زچہ ت شاشا شام صمصم | منتز یا کہیم وہی شششد للبت

طفل گفتا من تو تقلید کن | لکلم شور برم ای لکلم از زن

کہ بقیہ مصغرت میا دہن | پیر گفتا وہ و اسد کہ معلوم ست این

بہ ہفتا و بہشتا سیال شہزاد | لکلم لا لا لہ بے خلاق ز من

کہ بر شتم بجمان از ملالان مومن | نممن ہم لکلم تم نممن مثل تو تو تو

ایضا

بار و چہ خون کہ دید چسان ز زشت | نامش کہ بد حسین نزاو کہ از علی

نامش کہ بود فاطمہ جہش صطفی | کی عاشق محرم پنهان نہ بر ملا

منشب کشند شد نہ و چہ ہنگام و ظلم | سیراب کشتہ شد نہ کس آبش نداد داد

کہ شمر از چہ چشمہ ز سر چشمہ نہ | کارش چہ بدایت یارش کہ بد خدا

این ظلم کہ کرد زید این بزرگسیت | خود کرد این عمل نہ فرستاد نامہ

نزد کہ نزد زادہ مر حبانہ و غا | از گفتہ یزید شملت نکرد

این نابکار کشت حسین اہر تہو | میر سپہ کہ بد عمر و حسد او برید

خلق عزیز فاطمہ نہ شمر نہ جیا | کرد از چہ پس برید چہ نیت از قضا

بہر چہ بہر آنکہ شود خلق را شفع | کس کشتہ شد ہم از پس انش علیہ و تن

و دیگر کہ نہ برادر و دیگر کہ استرا | سجاد چون بداد بغم و رنج سبلا

ماندا و دیگر بلا می پیر نے نیشم فرت | تنہا نہ باز نان حرم نام شان چہ بود

دینب سکینہ فاطمہ کلمشوم بے نوا | بر سر عامرہ داشت بلے چہ ہا شعیبا

بیار به بے چه دوداشت اشک چشم
دیگر که بود تب که میگشت ازو جدا
گبارین ستم کند ز یهود و مجوس

بعد از دودا غذاش چه بخون دل غذا
از زینت نان چه بجامده بدو چیز
هند و نه بت پرست نه فریاد ازین جفا
خواهد چه رحمت از که زحق کی هست جفا

بس بود سراسر غم علی اطفال بے پدر
طوق ستم گدازن غم خیال غم بیا
قآ نیست قابل این شعرا بے

از غزلیات گرفته شد

یار کی مرست رند و بند که خوشنوخ و دیر باخوب خوش رشت
نقشبند روح گوئی از نخت صورت لبش تا کشد درست
در قمار عشق از سر آن پند زده عقل و دین جسم جان و
پیش از آنکه خطر ویدش روی بود آن پیر سخت تند خوی
چون خطش مید خاظم فسر کان صفای حس شد بدل بدو
سوی عارضه داشت رنگ قیر در فراق او شده بزرگ شیر
خواهم از خدا و همه جهان بکف نفس زین یک نفس مان
خوشن به بهار نشاء سرخ مل که کنار رود که منبر از پل
مرد چون شناخت مغز از پوست هر چه بنگر و نیست غیر دوست
چون ملک ما گفت کی حبیب یک غزل بگو لغز و لغز ب
زین عابدین نبی مجد و جاو بند و امیر نیک خواه شاه

دلره اشس عبیر بیکر ش حیر عارضش بهار طلقش
اعلی باره از آب غم شست پس وصل شکر سرشت
موشن صبر تاب مال سیم در ز قول او لیان هر چه بود کشت
دینک از خوش سرزد دست سکو تا از انظم حبیبیت سر نوشت
نکست خوش باغ و در برد غنچه از لبش داغ و در دشت
در جو انیم عمر گشت پیر و هر پنبه کرد چرخ بهر چه رشت
تا بکام دل می خورم در آن بی حریت بدلی نگار رشت
که بریز سر و گه پای گل گه بصبح باغ که بطرف کشت
هر کجا رود ملک ملک دست خواه در حرم خواه در کشت
پس ازین غزل او بر د نصیب ع زان کس که از نخت کشت
ملک اشرف خلق را پناه هم ملک بقا هم ملک سرشت

ایضا

یا کی هست ما بلطافت ملک
چیز و آن ده بنوش که رو پاک شوی
جرعه می باتوا که جم و کی باتوا
بهر بیگانه از تکیه جان گدا
شمع خیز از منم نکتی پرواز منم

بحلاوت شکر و بلاحت نکو
رود جوش و خروش لبساک از سبکو
جمله که فاقوا بنگه قد ملک
شادمان باشن بساز با قبا قد کو
همه تن باز منو تو بکوئی کلکو

و می مرا گفت لطیف غم بر آ
پشه ز ویل شود قطره و نسل
تنجینا به عوام ساخته دانه ام
بله قانی مان نقد خود از نمان
فعلاتن فعلن فعلاتن فعلن

ای بی موبک عشق ساخت با نیکو
ز و ابایل شود باز سیدین بگو
دانش سبزه خام دام تالیمکو
که شد از غیب عیان نقد با لیمکو
هست تقطیع سخن که کاو و لکو

ایضا

| | | | |
|---|---|--|---|
| نزارسم است اول در پائے چو کوزه می نمود زلف گفتم من آن وزاد خرد میگذاشتم مرا شایسته چنان نیست چو دیدم جان مخزون بود گفتم نور آینه کمتر بزم کز سرم | خستین مهر و آخر بیوفای یقین کوزه نشود شام جدای که با عشق تو کردم آشنای که اندر کوی مهر و یان گشای برود انم که بپای جانان سپای نه بینی سوغه از خود نمای ز قافانی مجو آیین تقوی | در اول دنیا می دانه غال نداشت کم کند طالع من نه پندام که باشد تا دم مرگ سحر جانم بر بد بتی از لب دختر زان اراد از خون گل خطا گیرند آموگر گنم حفت که اهل ابرس ناید پارسای | در آخر دام گیسو میکشای ز بام وصل یابد پارسای گر قرار محبت را رهاست گمان بروم توئی از دورائی که چون گلگون بر بارش کسای و شپشت را با هوای خطای |
|---|---|--|---|

از رباعیات گرفته شد

| | | | |
|----------------------------|-------------------------|--------------------------|---------------------------|
| نادان بهوائی صحن جانان آدم | لب لب و نهادم و جان آدم | خضر از لب چشمه حیوان جان | من جان بلب چشمه حیوان آدم |
| بگذارد که نامی خورم و شوم | چون مست شوم بلبش شوم | یا لب شوم بلب از دست شوم | از دست شوم نیست شوم |

ایضا

شعری که بیان کند روشن و آغشته اجندل شده و ایرانی
روشن باد که اشعار آید خاتم شعر ناسخ سخنان سلف در تصایید است زیرا که شایقین کلام خود ملاحظه خواهند فرمود
الحق زبان آوری در قصیده گفتن مثل مزاج صیب حوم از وقت انوری مغفور هنوز نیامده آنچه که از کلامش
پسندیدیم چیدم و آن نیز مثل دره از آفتاب می باشد در بجز جدید و اوزان نو که ساخته اوست نظم تصایید فرموده
بسیاری از اشعار تصاییدش بطوریکه باید و بهنجیکه شاید ارباب سخن خصوصاً ابایان این دیار نمی توانند که بخوانند

و فهمیدنش زیاده تر و درست و بعید فقط

| | |
|---------------------------------|------------------------------------|
| شکر مد که این نامه به پایان آمد | مرجا و سخنم لطف سخندان آمد |
| مازه کروم بجهان باغ صنادید سخن | ز آنکه این منتخیم بهر قدردان آمد |
| مازه داری بجهان باغ سخن ایارب | تا که بر روی زمین مهر بر رخشان آمد |

در عرض تکوین و ایجاد شبهه بدرارگان کون فساد بیدار بجای کسوف الهی احمد محمود المقام محمد سمیع
الانعام علیه و علی که افضل نتیجه و کمال السلام که جماعل آسمان زمین بعد از عز و تکلیف خلعت ملائکه
الاسرحه للعالمین را بقامت قدس شتر آرسته و قال ستفاضت الما مال کو لا کو له سا
خلقت الا فلاک بوالاشان و در ساخته از تفهین کلام معجز نظام الاصلی با عز و ان تصور
سیاس گذاری التزام فرموده و ابواب عجز الا درک عنی که بر روی خواص عوام کشود تا بعوام کالانعام
پیر زنده که با وجود قول خلق انسان ضعیف و دم بلند پروازی زنند و باین فطرت فطرت هوش
حساس کند بدروه عرش برین افکنند جوهر محمد تعالی آنچنان سنگین نیست هرگز و فکر سنجید
میتوان سنجیدش متواری نیست که هرگاه در حلقه تبیین شناسی مینتھایش را بر دم تیغ دیدم و کیت
کلک و زبان باد رنگ روی بیا بسان سید الزان یا فتم از آن بادی فقیه المبادی عنان در کشیدم
و در عرض ادای مدعا جولان ساختم که بر الواح خواطر شوارق نظام هر و سجا جل ضما شوارق مصداق نظم
گذاران طارم تصور امروز صور علمیه و رصد بنان صدف تخلیات کنوز حکمیه که حقایق اعیلم وجوده را این
فطر تعمیق و نیز ان فکر دقیق دیده و سنجیده چشم نبیثات باهره و مونت حج زاهره و در حدیث است
ما کان الله از نمود آثار بی بوثری برده اند منطیع و مرسمت که سخن یک از بدایع و دایع میکیست که
خلاق انسان من صلصال کالفجار و خلق الجنان من ما جرم من نار شمس است
از صفات کمالات او و جلایل مواهب قاورست که خلق السموات و الارض شرفه است
از جمال جلالات او در اقتصاد می شمرستان وجود انواع حیوان ذوی العقول بعین ناپیدائی پیدا و در
بی تعین معین و هویدا است بل هرست مشغون بجواهر آبدار معانی لطیفه و حلیه است معلو بازما
و آثار مبانی شریفه متاع روی دست تحفه بازار امکان و نقد سره کیس انسان و جان چه محبت ایزد
که کهنه ذراتش به خطوط شعاعی بصیرت عقل با رنی تواند یافت بدستگاری آواز زاویه خفا و می
بعرضه وجودی آرد و لغت مقصود قاف قوسین او ادبی و منقبت تاجدار کشور بل انی علیتها
واللنا که تا بجستودنش شهر بار عقل هیچ عاقلی با وجود چندین تیز پروازی نمیتواند ساخت
به ستیاری آواز نهانخانه امکان بعالن شود جلوه گر میباشد آفرده دلان کوئی به خبری را آتش در نهاد
اعزاز و تفضیه و نان بر زن فراق را آب بر روی زند با و کیت بلطافت آب زلال انشین

منزاجیت در پائین افتادگی خفیف خصال در دلها همچنان جانی گیرد که رای و رگل و مواد و جباب و طبعها را با انسان بکشاید که از این
 ملامت از نسیم و خول و در همچون جباب چهره و مکر شاید حال است و آینه در صورت خیال فکرة روی سیرت و صوح و صبح و صبح
 عین بلاغت را بعین و شبستان فصاحت را بدین چنانچه بنوعی انسان است و جلد و از معانی که بر حقیقه سیرت است
 رنگین بسان جلوه طارسان و گلو طراز عرسل فکر سخن طغری ناشور و محافست و طلسم گنجهای مکتبه و نیست
 بصورت گرچه و خلقت نهانست و معنی آب حیوان و نیست و جهان را از وجود او نباشد و حیاست حیاست و
 حیاست و بنای هستی عالم از و شد و وز و میاد این گفت و شنو شد و حقا که اگر شد و سخن بمنفعه شود جلوه نماند
 پیام محکم و حکم برم ازیدی سامه افروز شد لبان لال است کجا بیشتر گردیدی و آگیدن هیولانی شگرت شسته بروز
 و باز قله نور و نجشیدی اگر نه چشمان بود معرفت و حقیقت را لای کلام سرمدی بطریق از غنای کثر رسید بدایت انبیا
 کرام و بر حمت او صیقا نجام علیه السلام که مشاط است شافت افزایم رنگ ناشطه سبک سبکی قیامت انکار خانه معانی
 حقایق را که دل شان آینه ای انا الله و علیه ای شان طوع کلید الله میتوان گردید بحر البی و ششون ساطع
 اعمال صالحه را سعه و شمشاد قدان کاشانه موافق ربانیه که نفس شریف شان به تجلی فضا و تخلی زرا این بانقوس
 ملکیه میتوان رسید با یقینت لاسه و حل گرانمایه ملکات صافی سیرسته از ترشح مار معین حالات جاریه و کیفیات
 طاریه اش و مذکر ضوان سر مینو فضایی بولین ریاضت کشان ریاض آرای بهارستان معانی ادوار و اطوار و فزونا
 خضرتی تازه و لغزقی توان از نه می یانست و وثاقت مقیاس حکما و اناقت قسطاس قیاس فلاسفه که غنای تیز پر
 اندیشه و اوام بالانرا از ان مقام بال پرواز کشودن تواند تا محبوبه توای حیوانیه در مضمع کتم عدم تحسید و بسبب
 نقود و صور و معانی همانا از مخزونات خزینه خیال است پر درختند و بکار مشاهد و تجمعات کات که از افان فانی
 عقل فعال است دریا خفتند ذات قدیمه واجب الوجود را بوساطه خوریات بی اغشیه و حجاب شافتند و از غلست
 معرفت سدید که مغرس آن مرد سعادت حقیقه است با همکار ترتیب مقدمات ضروری و استخراج نتائج قطعی
 و بر میونقتند از لمج بهر و ریت نظر ارباب بصائر و اصحاب شوارق و مطالب که بعیون ادراک صافی صباحت
 صورت را با ملاحات معنی می آینه و فصاحت نطق را با بلاغت طبع نگار می بندند روی در جلیاب خفا سید
 و روی مستوره این ملام بکشف انشام بر سجا جل صنایع مشاطگان عرسل تخیل استعارات و مجازات و نگار بندان
 و انفس کنایه و تشبیهات و تمثیلاتی آرم صورت ناست که حسن لا ویز و جمال مهر گیر حسنا و سخن فازه جلوه افروز
 جلوه بر روی بیانی خود کشیده و بلیه نظم و پیرایه شرموش باهی جانیان گردیده و پیر تو جمال آینه مشاطش خفا و

درون بیل اندام و معای گنج باده گسارادن گشتن باد و رسا غوطه و قفسه در عین له عناد اول شخصه بر روز صورت
 سجا جل کجاست بریا صین و آب در گوهر و فضای در لبستاین و تبصیرت بنظر بخشیده قافا اگر چه سلامی شتر نمک یز نو باو گاه
 بهار و شکر آمیز را مشگران چنین زیارت لی آتی سلسله برپای ستانه روی آب و در بار است و حسن بایه مایه بلا اعتبار
 چون از حلیه وزن معیست در شبیل هیولانیه تاشاگران بارگاه صنعت بچونی بدانگونه سکه نشود که دل زهرت نزل
 بسا اوقات از بکار روزگار غنچه کردار در گرد و انقباض بود و هم رنگ گل شگفتانده و ساکنید خاطر را بر نیز نشا طمل گرداند
 در بارگاه رفیع پایگاه بانوی نظم که مانی روزگار کمن هیچ پیکری لبان حسن جمال در کارنامه گیتی بنجامه خیال
 بر تخته تصویر کشیده و قهر فلک کلخ مقرر بن وجودیکه هزاران لعبتان نورانی در هیلسان کحلانی دارد و شاش
 در خواب ندیده تماشا می چنین رخسارش در منظر نگاریان پر گل تشنه خرد و فریب صورتش ساغر معنی شیرین بینان
 و لایز پر بل بسیار و صوفیان خلوت گزین را صبدای یابود و در ایشان معرفت کوشش چون فاخته در فغان کوکوی
 مقدمه در کجاست که بهلویه بهلوانه نشیند اگر فی المثال خاتون شتر بهلوانش نشیند مانند سها پیش آفتاب گیر نماید
 و هم رنگ گیاه پیش گل قدری نیار و معجزه هر چند نثر بسیار است و الوبط و شایسته حال و تناسب الفاظ و محاسن
 و آرا شگله مقال و زینت ترکیب و براعت استهلال آراسته باشد بلا واسطه شاه نظم جاشنی بخش ارباب و مق مگردود
 و سامعه از استماع اشتهل پذیرد فی الواقع نثر متاعی است دست فرسود و بیدستان و گنجیست ضائع و رایگان
 و نظم نقد نیست سرایهستان و محبت طریق و گلزین عاشقان تریاق مسومان اند و بهست و نوشند و بهیاران
 و رمان پزده و نخلینان لبستین اخبار و گلبر آریان ریاض سمار گلدننه سخن تازه و تر از نثرین نثرین ازین حدیقه
 کهن در نیم تبیین آورده اند که عرفا و صلیین حکما و اقیمین در ترجیح ایاد و احداث شعر بر علم تعلیمی اشارات نازک
 و رموز بار یک دارند چنانچه رضی الدین نیشاپوری و طاهر الدین فدا بی و سولاتا بهاء الدین امیر خسرو و بهوی و بر خمی و گیار
 ارباب مکاشفه و عرفان اصحاب حجت و برهان او ابدانظار بر مقوله الشعر تلامینه الرحمن بر یکاشته و دلائل را همه
 و حج باهره از مناهخانه امکان بوجه شهود و تبیان جلوه گرا شده اند و چون تلفیق آن مقالات و مودین آن
 کلمات چون انساب کما صواب بوقوف بسط و وضاحت و روشن و ش می خرا و وصفالح این اوراق گنجایه
 پذیرش نذر و تخریر چند ابیات از وادوات امیر خسرو و کتقای و در آنکه نام شعر غالب میشود و بر نام علم و حجت
 عتیقه درین من گویم ارفرمان بود و هر چه بکارش کنه آدم بود استاد آن و آنچه تصنیف است استند و از و سجان
 بود و پس جز این و دانشی کنه آدمی آموختی و ناید آن غالب که تعلیم می ازیزدان بودید علم کنه تکرار حاصل

چو آبی در خم است، مکرزوی ارد و دلو بر بالا کشتی نقصان بود، و لیک طبع شاعران چشمه است زاینده که در گرش
صد دلو بیرون آب صد چندان بود، و توفیه از مستبحان فرنگ حکمت و مقتبسان انوار طوبت و جرت برآیند
که کلام ایند علامت نظم است باین مبدی طریق گزین گشته و آخری از صنائع و بدائع شعری در آن کتاب متین
سبب شده فکند انصبا ان علامت شهرستان معانی که برای مهربانان و ایجادات صنائع و اختراعات بدائع
ماز وید بیضی می نمایند و رافعان لوی میدان نکته دانی که عقده های مالاخیل به خن انگشت فکر صائب میکشاید
بیت شسته و رفته و طماع شالیته و بایسته و بعضی از مسطوی آیات قرآنی مانند یا قوت و کادری یا
و جابیه شایخ و مشابیه کبار عند یث بان را بر غصان تراکیب فی بغمه نظم مترنم میسازند و مشام تذکار را
بر آنچه نثر زبانی تازه نبخشند اگر چه آنرا شعر گویند درین سرنزل ادب بقدم طغیان نمی بیند اما بفاد آیه کریمه
و کلا ساطب و لا یالسی لانی کتاب صبیح چون با سنباط فحوی و التقاط مسطک و مستفا
میگرد و که شواهد جمیع علوم تربی و لوا به تمامی فنون بحری در آت مصفا فرغانی پرتواند از است و هم فح
به ایت اتمای کلام معجز نظام اسد الله الغالب علی کل غالب علی بن ابی طالب علیه السلام
بر عذار اولی الابصار گلگون طراز است ۵ جمیع العلم فی القرآن لکن تقاصر عنه افهام
الرجال + باین استدلال غفله و نقده که بهر از ان کلامی بویات و بهرانی با نافت و شمار و عدا دنیا به اگر احد
از احاد و کمونات و فردی از افراد موجودات درین ادی بقدم انکار و گام اصرار در کید و چهره پرواز شاہد دعوی
بد انسان شود که بشما کم نورانی تحصایای شعریه از شقائق مبنا و ریاضین مضامین و معانی قرآنی مشام
انتشام روح طراوت تازه میگیرد و در روح و روح صنائع و بدائع علم و فضل از حدائق تجلی شهود فرغانی داغ
فردوس انبسام ضمیمهات بی اندازه نمی پذیرد فی الواقع با نکار این اقواله و اصنوه که مانند بهر بیات جلی اندر رفته
و شبیه نیز خیال بالمشاور با دوی آغاوی بهره در آئی مطلق العنان ساخته نعوش بالله الکبریم عن الطریق
الذ میثم و احادیثی که درین باب بلاغت مناب تبو ضیح و تصحیح پیوسته است و کلمه توفیق و اذ عالشان نسک
تا لبها گدشته نیز و سیم ششمار برابر و دار و و بوضو صورت انتشار بر لم بعد و رویت نظر اولی الابصار پرتواند از
درین جا علی طریق التخصیص لا یجایز حکم مکیلا و کله لا یتراک کله ضمع افزوز وضاحت و بیان است
و ذخیره اندوز اشاعت و نبیان چنانچه بر لسان انصح الا لک الله و علمت غائی تکوین عالم علیه افضل الصلو
من المکمل علم صفت جریان پذیرفته که ان الله تعالی که ترا تحت العرش مفاتیح السنته است

در این باب فصاحت باب حکم بر قضا و ام و متر شتم مطاع العالم جزالت سران
 فر گرفته علموا صبیحا نکر الشعر فانه یوات الشجاعة الحمد لله الذي وقع
 حرائن المعانی والبیان فی قلوبک لانسان وجعل مفتاحا للسان
 که سبقت و فضلیت سخن از جمیع علم و فن بغداد السابغون بالسابغون
 باقصای غایت وضوح و ظهور و در زید و اکملیت و راجحیت نظیر انقصیت و حجت
 شرابای فضلنا بعضهم علی بعض باوکی نهایت شیوع و ظهور گردید و تمام شک
 خامه و وزیران را ازین ضمایر پدید آید کنار بدست اعتدال و راجح ساخته معطوف بسو
 کوی مدعای بدیع انتساب میدارد و جوهر عرض با فی الضمیر منصوب نقص خواطر
 مولی الالباب میسازد که درین قحط سال علم و هنر خست کاسد جل و نادانی همچنان
 یافته که امتیاز آتای علوم غامضه گرانمایه را به شبی نمیکند و کالای جواهر فنون بلند پای
 باجوی نمی پذیرد سکوی جوی در هر اطراف مترو ج گشته و ز جاج بی هنری بجا
 و دست عبقری بهر کناف مخرج شده سفای عجاج جرباد بر زه و آبی زورق
 غلو مبالغ نمیرند و جهلا بجلال حسن فانی را بحسن عرضی میخوانند شیرازه کتاب علوم
 حوصلگی از شکنجه است همتی تنگ نظران در در کش از هم گسیخت و برگ بار نه نهال
 خیابان فضل و کمال از دست برداشته خزان فقدان تعلیم و تعلم بر زمین
 نور نیت از تراکم تصادم نظم و زلفت حلال مله های از حقوق اکام از بار
 شامل مجموعه معانی و محامل ستوده غصه از بانی متفرق گردید و آنا از حیف قهر و
 جهول فاقدان بصیرتشان تنگیول محسنات بدائع سخن و ناهیدان کثرت ساز طاعت
 صنائع فن نقاب خفا بر چهره جلوه نمائید عبا کسنا و کسوف بر روی سبک
 مهر طلعت فنون دبی در هم شسته و سحاب را وای خسوف بالیلای ناهید سبک
 علوم عربیه با هم پیوسته آسما دیار نهند فضا در فضای فصاحت نطق و حلا
 معنی از مفاخر علوم غامضه و با شرف فنون متور عه رفته شده و اهل کمال و نظیر و تعیم
 و هنر را کلمه خیر باد گفته شد اکثری از فاقد البصر جمله ارکان سالم و مواجعت را

در این باب فصاحت
 در این باب فصاحت

صورت نقاشی سعادت روحانیه بسان کشف و پرده کار حسن مجتهد سبحانیه همچون صاف نشانند که لیلیای
امارت در محفل بایست والا هم و بردارند و نقاب موز از سیاه عدای بسالت عالی شیم یعنی ارم نشین خلد کمن
جنت آرامگاه رضوان پایگاه فردوس مکان عرش آشیان نواب منشی امیر علی خان بهادر حمزه مدین
عهد که است حمد جلوه نماست نقاد جوهر وجود انسان و قواد طالع و اذان تا تذکره شعر و سخن بایه خیر اتم
و حکومت را محکوم مدبران و امر جمهور الامم و موسسان مبنا مناجح نوع نبی آدم سازد این حامی اسلام بای
انام القمان بکلیت سلیمان بکلیت دارد علوم غامضه و جلال خصایل غیر عیده که در ذات مستغنی است
جمع آمده زبان کثر حج بیانم ریزوی گجاست که تواند گفت و دری از بحار جزایل شیون بنایل فنونش مشتب
الما نس نوک خامه دوز بانم رچیدار است که تواند سفت کسیکه پیش خدمت عیوق در حقیقت انوی ادب نماید
بلای غامزه ریشاند که کلام درین معنی از شانه تبه کلفت بسیت و قولم درین آدوی که مبر از غامه تبصیرت منخور
چنین نیست که اتم بواسطه خلوص نیمه لافیده باشم بل دیون بصوت جهوری جار میریم بشلی لکه یا قلعه الحلا
و نوای رست آهنگ بتغیر آدای بلند می سرلیم طوای لکه یا شانه الاخوان که درین آوان تمانی قرآن
بخش بهار گلشن و کش کارگاه پروین و پیرن یغنه کتاب نورتن کتابیت جمیل جمال آفرین روضه است
رضوان سمر مینو فضا و کمال ستیهای شقائق و ریاحین ترنایه ارتیاح گل به خار پیرایه انشراح غیرت بنه خطا
فرخنده بهار بی خزان گلزار صورت گلزاران شاه زیبا نگاه عشوه کنان نسیم شکبار نریت بخش از اهری و حیابان
ستسده جنبان جنون مجنون نهادان مجمر گردان شوق آتش افروخته دروان مرهم در ایشان سدا و سوخته لاله رخا
آینه جمال شیرین سخنان مفتاح سخن سخن سنجان آفرینگی مزاج را معجونی و دکشا برهم زدگی قرینه را مفرجی حث
افراشته سخن عالم معنی بیت المصنوعه این اسرار کثر المصنوعه نتایج افکار لی روز ستا نیست که در یک جای نهم
آمده هوش ربای جهان و حیرت افزای جهایان گشت تیا شیت نیست که هزاران چراغ نور افشان بر رگد زهره و
شاهراه معنی افروخته تجده مشکبار عین ریت که بر عارض نسرین بدنان مبنای افروخته تیا هودج مشکین
نقا نیست که سلمی صفتان معازر مشکین بصد غنچ و ناز سریر و ن آورده هر حرف از نو شکفته باغی +
افروخته تر ز شمع باغی تو گوئی دار الملک صر سیت پر از لوسفان معانی با نکات صناعت ضمین یا سواد عظمی
سلو از سبزان خال خط مشکین آبریت نقاب غبرین بر ز کشته یا بنفشه است چمن نسرین میدد در سواد این
طلعت آبیات سخن نهان و از سق این غمام خورشید می نمایان از حشر است گران بها که در گان

عالم اسما و بیج متاعی ازو گرانمایه تر ندیده و گویند

مایه تر نشینده نقاد همن صکارا نقدی ازو با صفوت و صو

صورت نمی نماید لبسان مهوشان در رابط ح بهر هفت انداخته و چون

در عنانی بر افراخته ساده رخاں جرقش از حلقه خط و خال نقاط گوی سبقت از

گوهرین الفاظش نورس و ز بخت پرده چشم دلدادگان شاید معنی افزوده آرد لغت تر مطرب

ایام سببه معلقه تر دماغ و از حسن چین چین بلا غتش تصایدا امر القیس داغ در داغ عرائس صبح ضایر

کحو به مقصودات فی انجیام و عوائس معانی اش کچھوم مستورات فی الظلام کل خسار کزینیا

لما تان نظم رنگیش از غازه وضع و ترتیب بدیع آب رنگ تازه گرفته و آینه طراز لطیف اسلوب طریفش بصیقل

مقا اشعار فصیح جلای بی اندازه پذیرفته نوید بستانست جاوید در کاخ صفا صبح نفسان و شرح ضمیر خروش

نشاط اندازد و نسیم پذیرایی بر نرنگگاه خاطر خطیر رقیقه سبحان اشش تخریر و آغوشه تالیف بر و کشیده آفتاب

تبیین مباهات صریح معانی در آن ایراد یافته که الی هذا الزمان پرتو خرد کسی از ما بران این فن بر آن تافتد بزر و باری

آن کشایشن بازوی شاهین و کت طبع باغ نظر و نیروی بازوی نرسرت صنعت هنر پرورده مینه است صادق

و دیگر چه حاجت بیان شاهد است مطلق بیش ازین چه صورت بران متاع گرانمایه کاسد میاد و

دیگر باد خیر عیب کاسد میاد و همچنین آن حورشیه مشرقستان صولت و تالام یگانه و سورا لبه شوکت و

اجلال نه محض از تازه افکار اختراعات دهن تحفه سخنرمانا بناست استعارات و طرعات مجازات

ت و اشعار سخنان خطه محرمیانی نگاشته که الی الان کمند تصویر کسی از متقدمان بذروه اوج و بیاد

الحدی از متاخران بهوایی بلند گرائی اختر عرش چریده بالجملة آن شاه زیبا و عبت عنان خط و خال

و نگار غازه تسلیم مزین بهر هفت شده بر منقش ظهور ز نور الطبع و از قسام پوشیده و صیت

ساحت بیع معلقه و هفت پرده نمون نام کرد اسلام العید اتفاق لکراتی حقه بالذیل المدو لیسلا علی حاکم الامام

الیام و در وقت شفا غده سید الانام و الکریم علیهم الصلوٰه و السلام روزی از روزها قرین السعادت

فخر جویز و انعامات بیشتر از پیشگاه آن سرور از دنیا بان سرور و او حدی می انداخت و قدر

الاحمدی عذرا بر نو خاسته گذار می با فروخت یتیمان گاشن از مشاهد هاله خطینو سوادش

و از نفسانی بر سر برده و تمیل جمالت فرین را بیکار آید خستارک می مقصود و ببلبلان

سنة بورد اللهم زد صغيري حيا بود

یبت دامن از گلای افتخار و مباحات بر می اینیشت

دار طوطی آهوند و زبان روشک بیان ارشاد فرمودند

به دهر دغنی پرور چهره کشای صور به نورتن موسوش ساخته شیرین

میشنگ مایه فصاحت از فانی تقریط خوشترین قاز گلگونه تبیین نگین چهره لیلین

به حنی را آراستی و تجلیه مستعار عبارت طبع و پیرایه پرگار اشارت نصیح این شاهد عبسین نقاب را

یابد که تست پس این یحیدان الکن زبان بی خبرت غافلص اما می شیر گشته از فکر دور اندیش مستقی عرض

نمود ما ندرزی گلر نمایه از گوش خورده مشاطگی این نازنین مرصعین از زیور بیانات و لکون بختیر نجیدگی

اس قیاس متین صورت نه نماید بنا علیه با تعاط مو عطفش پر دختم و آنتها از فرصت خواستم تا عرض احتضار

ل رسید سرخی عذار شفق لبسوا خط شام در پیوست و وقت بزم مینو نظم تمام گشت نقد کسب از حضور

مورد بر باخته به محل رقص و مقام قیام و قعود خویش باز گردید بفتح الباب سیالات کشایش کار از سرگرا می

تم تخیل طاطون کرد از فکر سب و کد و شتم و بسوزانیدن چرخ باد که فکر که دود و شمشیر محلی عصر عیون اداک

و می تواند شد تلباش نقد مقصود چار گوشتم تماشا به حقیقت مدعا پرده خفا از وجبات تابناک بر کشید قاز جلوه

به فرمایش ساحت قلب کسیرم را غیث وادارم کوه خیز چنانکه با شطرنج غایت سخن میبویا جهان علم و هنر ترویج

ن آن نو آئین پیکر دراخته و غایت نایابی نقد معانی بنزله سلک گوهر و عقد آلی ریزه حذف شش سفال

به اگر در نظر آن نقد البصر عیار بالغ محک جوهر اسوة الاما جده العظام سلالة الاکابر الکرام نوتها آ

عصه شجاعت نافع الخلق جامع الخلق که سیر چشم مایه فیض تو گل بهار نوال تو سیر بل منه

است بملکه قبول در تکیه غنچه ققاز از اهتر از لسانم رفع و اعتقاد بچندیدن گراید و ریاحین اعدا

روایح امداد و اعتقاد بسیار لیدن در آید فقط
یاد ایامی و خوشی
یار می گرفت از کسبه

ط

که غایت کیمیا منفعت طلسم فریب عجز زینت به بوقلمونی علم خیال گلدسته بهار شکار

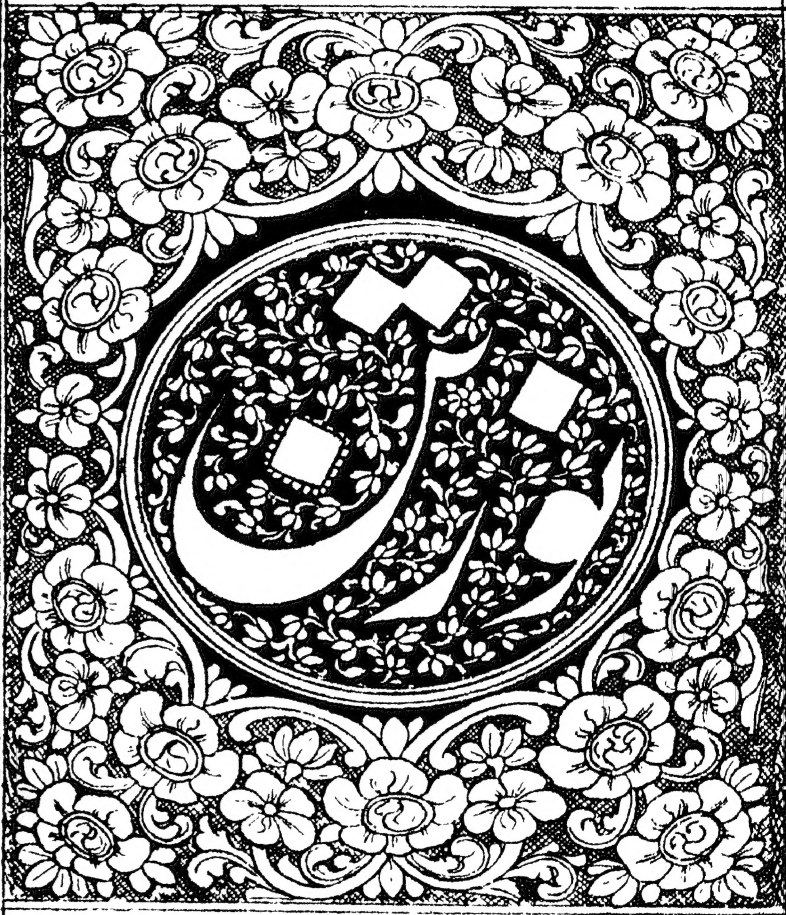
نخسین بنورتن مرغ غایب علی القاب میسرسان تو قیر دریا بهمت حکمت عشقا او

ن که در صفا صدق بهشت ثواب شرف اول بهادرم آید به یار سرف

زین طبع و وقت

سید قطب الدین محمد بن محمد

جمال خان کاتبی و خوشنویس



کوشش و محنت و طبع و ذوق و کمال

1907

